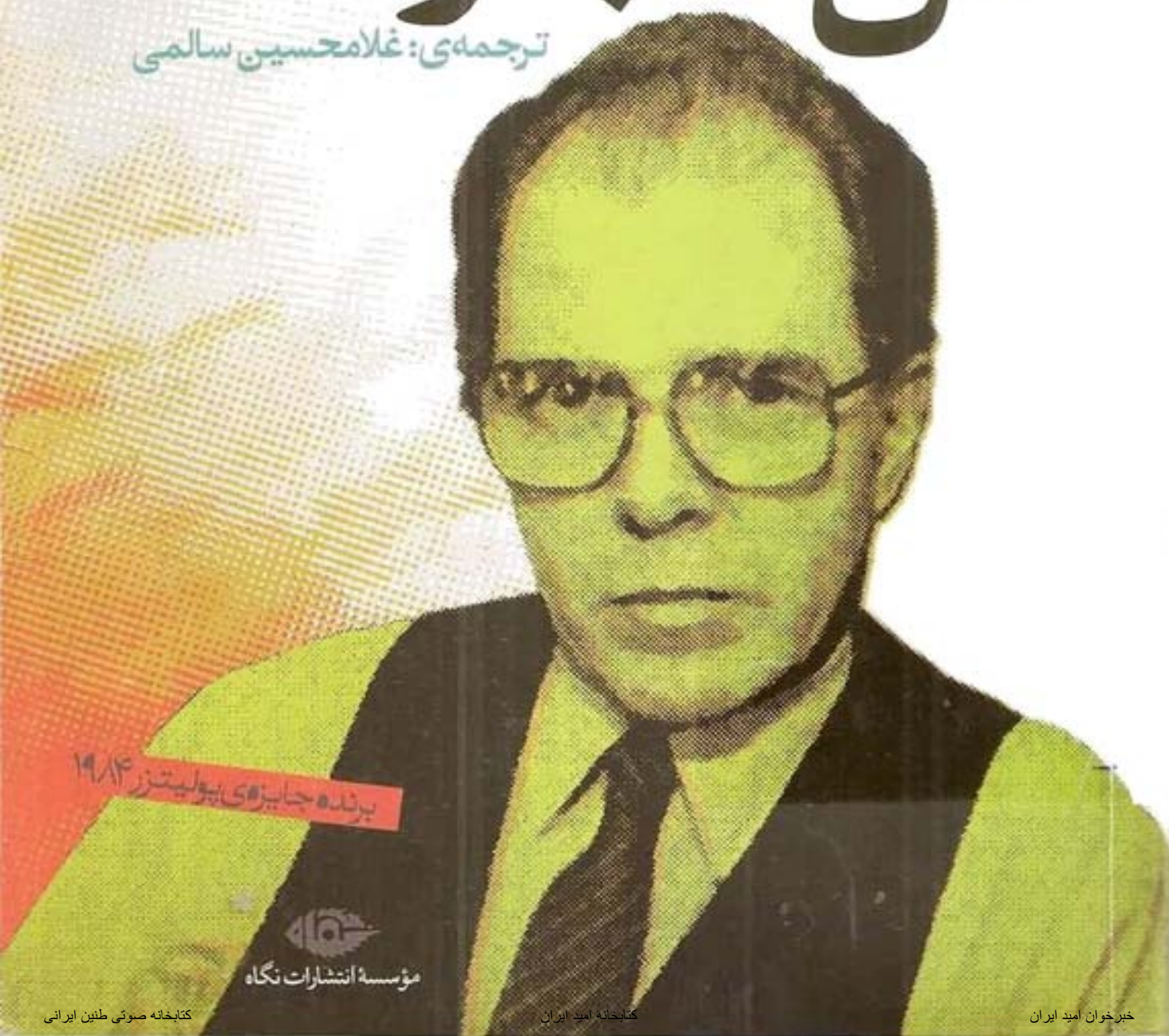


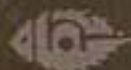
ویلیام کندی

گل آفتابگردان

ترجمه‌ی: غلامحسین سالمی



برنده جایزه‌ی پولیتزر ۱۹۸۴



مؤسسه انتشارات نگاه

ویلیام کندی

گلِ آفتابگردان

«برنده‌ی جایزه‌ی پولیتزر ۱۹۸۴»

ترجمه‌ی:

غلامحسین سالمی



مؤسسه انتشارات نگاه

تهران — ۱۳۸۳

کندی، ویلیام، ۱۹۲۸ - م. Kennedy. William

گل آفتابگردان / ویلیام کندی: ترجمه غلامحسین سالمی.

تهران: مؤسسه انتشارات نگاه، ۱۳۸۳، ۳۱۱ ص.

ISBN: 964 - 351 - 171 - 5

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

عنوان اصلی: Ironweed

۱. داستان های آمریکایی - قرن ۲۰ م. الف. سالمی، غلامحسین، ۱۳۲۳ - ، مترجم. ب. عنوان.

۱۳۸۳ ۷۴۱۵ ۱۳۸۳ ۸۱۳/۵۴ PS۳۵۶۶/۴۵۸

۱۶۷۹۱ - ۸۳ م

کتابخانه ملی ایران

مؤسسه انتشارات نگاه

ویلیام کندی

گل آفتابگردان

ترجمه غلامحسین سالمی

چاپ اول: ۱۳۸۳، حروفنگار و صفحه آرا: سعید رستمی، لیتوگرافی: حمید، چاپ: نوبهار، شمارگان: ۳۳۰۰

شابک: ۵ - ۱۷۱ - ۳۵۱ - ۹۶۴

دفتر مرکزی: خیابان ۱۲ فروردین، شماره ۲۱، طبقه سوم، تلفن: ۴۴۶۶۹۴۰، فاکس: ۴۴۰۵۱۹۶

فروشگاه: خیابان ۱۲ فروردین، شماره ۲۱، طبقه همکف، تلفن: ۴۴۸۰۳۷۹

این کتاب ترجمه‌ای است از:

IRONWEED

WILLIAM KENNEDY

Penguin Books

آیرون‌ویدِ بلند گلی از تیره‌ی آفتابگردان‌ها (آستراسه‌آ) است که ساقه‌ای بلند و کشیده دارد، با گلِ ارغوانی‌رنگِ خوشه‌ای و برگ‌های بلندِ نازکِ نوک‌تیز، میوه‌ای دانه‌ای‌شکل با ردیفی از پُرزهای زبر و خشن.

آیرون‌وید در خاک‌های حاصلخیز و مرطوبِ مناطقی از نیویورک به طرفِ جنوب تا جورجیا، در غرب تا لوئیزیانا و در شمال تا میسوری، ایلی‌نویز و میشیگان می‌روید و در ماه‌های اوت تا اکتبر گل می‌دهد. نام این گل اشاره‌ای است به ساقه‌ی محکم و مقاوم آن.

(نشریه‌ی انجمنِ آدبُن «راهنمای گل‌های وحشیِ امریکای شمالی»)

* THE AUDUBON SOCIETY'S
FIELD GUIDE TO NORTH AMERICAN WILDFLOWERS

پیشگفتار مترجم

ویلیام کندی بیش از چهل سال است که می‌نویسد و تاریخ و خاطراتِ جمعی جامعه را در قالبِ ادبیاتِ چنان جا داده است که گویی شهری تازه در تخیلِ نویسنده‌ای جان گرفته و اینک در برابرِ چشمانِ خوانندگان می‌درخشد. شهری از طلا و سرب و کثافت. سابقه‌ی شهرسازی در میانِ نویسندگان به روم و یونان باستان بازمی‌گردد که نمونه‌هایی از آن را در شهرِ تروا و بعدها در لی‌لی‌پوت و در دورانِ معاصر در یوکناپاتافایای فاکنر و ماکوندوی مارکز می‌یابیم. تصویری که جیمز جویس از دوبلین به دست می‌دهد یا شیکاگویی که سائول بلو تصویر می‌کند هر کدام گوشه‌ای از این خلاقیتِ ادبی است. ویلیام کندی خالقِ گلی آفتابگردان هم از این دست نویسندگان است. او آلبانی نیویورک را آفریده است. شهری که وجود دارد اما خیالی هم هست. مجموعه‌ی رمان‌های او درباره‌ی آلبانی تصویری زنده و بی‌بدیل از مکانی خیالی است که در عینِ حال خیالی هم نیست. حلقه‌ی آلبانی در آثارِ کندی پُر است از آدم‌های

۸ / گل آفتابگردان

مطرود، واخورده، پیزوری و سیاستمدارانِ دروغ‌پرداز، زندگی‌های به ظاهر پرزرق و برق و از درون پوسیده. شهری خیالی در پس آجرها و ساختمانِ بتونی واقعی. کندی با قلم توانای خود توانسته است جایی دلپذیر را در نقشه‌ی اساطیری ایالات متحده خلق کند آن هم در گوشه‌ای از نقشه که یادآور خاطرات ملی امریکایی‌هاست، در کلان‌شهری با مبارزه برای بقا.

کندی در سال ۱۹۲۸ در نورث‌اند (North End) آلبانی به دنیا آمد. دلش می‌خواست روزنامه‌نگار شود و بعد از اتمام تحصیلات ابتدایی و متوسطه به دانشکده‌ی سینا (Siena Colleje) رفت. کار روزنامه‌نگاری خود را با عنوان گزارشگر ورزشی در پُست‌استار (Post Star) گلنز فالز (Glens Falls) آغاز کرد و در سال ۱۹۵۰ به خدمت در ارتش فراخوانده شد.

در زمان خدمت سربازی در اروپا خبرنگار روزنامه‌ای نظامی شد و پس از پایان خدمت به تایمز یونیون (Time Union) پیوست.

در سال ۱۹۰۶ به استخدام روزنامه‌ای در پورتوریکو درآمد و در همان شهر بود که با دیزی سوسا هنریشه ازدواج کرد که حاصل آن سه فرزند است.

در سال ۱۹۵۹ سردیر سان‌خوان استار (San Jvan Star) شد و دو سال بعد روزنامه‌نگاری را به کناری نهاد و تمام وقت به داستان‌نویسی پرداخت. ویلیام کندی هم مثل بسیاری از نویسندگان بزرگ کار خود را با روزنامه‌نگاری آغاز کرد، نویسندگانی مثل ارنست همینگوی، جان چیور، ویلیام فاکنر و جورج اورول.

ویلیام کندی در پورتوریکو دوره‌ای را زیر نظر سائول بلو گذراند که خیلی زود به استعداد داستان‌پردازی او پی برده بود. سائول بلو درباره‌ی کندی گفته بود که استعداد بی‌نظیری در پرداختِ موادِ خام داستان دارد و از بدیهی‌ترین وقایع پیش‌پاافتاده، داستانی می‌سازد که خواننده انگشت حیرت به دهان می‌برد.

کندی حس می‌کرد که می‌تواند در پورتوریکو مواد لازم داستان‌های خود را بیابد اما خیلی زود دریافت که کارهایش از جنم دیگری است و باید رحل اقامت را در آلبانی

مقدمه مترجم ۹

بیفکند. در سال ۱۹۶۳ به آلبانی رفت و گزارش‌هایی درباره‌ی آن‌شهر نوشت که حاصل کار این بود که نامزد دریافت جایزه‌ی پولیتزر شود.

کتاب غیرداستانی آه، آلبانی شرح زیبایی است که سال‌ها بعد به بار نشست. کتابی درباره‌ی مردم و زیبایی و طنز شهری که پایتخت ایالت نیویورک بود و شهری با قدمت چهارقرن.

تجربه‌ی روزنامه‌نگاری در آلبانی او را با ظریفی آشنا کرد که بتواند آن‌ها را در قالب خط و خطوط داستانی ارائه کند. رمان اول او به نام کامیون جوهر (Ink Truk) که در سال ۱۹۶۹ به چاپ رسید داستان اعتصاب کارکنان روزنامه‌ای است که بسیار روشن و روان است و البته نامی از آلبانی در آن به میان نمی‌آید. داستانی پُر از لحظه‌های ناب و شاعرانه است. پا (Legs) که در سال ۱۹۷۵ منتشر شد نخستین رمان از حلقه‌ی آلبانی است که داستان زندگی گانگستر معروف نیویورک جک دایاموند است که لقب «پا» داشت. تصویری اغواکننده از روابط انسانی و داستانی زیبا از گانگسترهایی که به راحتی آب خوردن آدم می‌کشند و یک‌ریز حرف می‌زنند. دنیایی کوچک از آلبانی کاتولیک - ایرلندی که در دهه‌ی سی با آثار ادبی جاویدان شد.

قمار بزرگ بیلی فیلان (Billy Phelan's - The Greatest Game) برای اولین بار خانواده‌ی فیلان را معرفی می‌کند که در پنج رمان بعدی او حضوری فعال دارند. بیلی فیلان قماربازی از دوران رکود اقتصادی است که در ربودن فرزند سیاست‌مداری از اهالی آلبانی درگیر می‌شود.

پدر بیلی معتادی الکلی است که می‌خواهد از گذشته‌ی نامطلوب خود بگریزد و در گلی آفتابگردان ظاهر می‌شود که در سال ۱۹۸۳ به چاپ رسید و چشم منتقدان را خیره کرد. جایزه‌ی ملی کتاب، جایزه‌ی ملی منتقدان ادبیات داستانی، جایزه‌ی پولیتزر و چندین جایزه‌ی دیگر نشان از استقبال خوانندگان و حلقه‌ی منتقدان از این کتاب داشت. گلی آفتابگردان خیالی است که در آن بیگانگی انسان از خود و سرنوشت او به زیبایی تمام تصویر شده، زندگی‌ای که مسخ می‌شود و انسان را به ورطه‌ی هلاک

می‌کشاند. کاری خارق‌العاده پُر از رنگ و نور و تباهی.

توفیق ادبی‌ی کندی درهای شهرت را به روی او گشود. این بار دنیای پُر زرق و برقی سینما او را به سوی خویش جلب کرد که خونی تازه در رگ‌های خود داشت. او که علاقه‌ی زیادی به سینما داشت و از منتقدان جدی و کارکشته‌ی آن به حساب می‌آمد به فیلمنامه‌نویسی رو آورد. با همکاریِ فرانسیس فورد کاپولا (Francis Ford Coppola) سینماگرِ معروف باشگاه پنبه را نوشت (Cotton Club). فیلمنامه‌ی گلی آفتابگردان را هم نوشت که به کارگردانیِ هکتور بابنکو (Hector Babenco) و با شرکتِ جک نیکلسون و مریل استریپ به روی پرده رفت و با استقبال بی‌نظیر روبرو شد. کندی البته دست از حلقه‌ی آلبانی برنداشت. سه رمانِ اولِ او درباره‌ی فجایع دورانِ رکودِ اقتصادی و نمادی از ادبیاتِ کارگری بود اما آثارِ بعدی‌اش به دوره‌های تاریخیِ دیگرِ آلبانی معطوف شد و سه رمانِ بعدی‌اش چهره‌ای متفاوت از آلبانی به تصویر درآورد. کتابِ کین (Quinn's Book) در قرنِ نوزدهم می‌گذرد و ماجرای دانیل کین جدِ فیلان‌ها را روایت می‌کند. استخوان‌های خیلی قدیمی (Very Old Bones) به دهه‌ی پنجاه منتقل می‌شود و حکایتِ ویرانی و از پا افتادنِ اورسن پورسل پسرِ حرامزاده‌ی پیتِ فیلان است.

آثارِ کندی به ترتیب موردِ توجه اهالی ادبیات قرار گرفت و او پس از ده‌ها کتابی که نوشت به جرگه‌ی مدرسانِ ادبیاتِ خلاقه پیوست. از سال ۱۹۷۴ تا ۱۹۸۲ در دانشگاهِ آلبانی ادبیات درس می‌داد و تا سالِ ۱۹۸۳ در دانشگاه کورنل به این کار اشتغال داشت. در سالِ ۱۹۸۳ بورس بنیادِ مک آرتور را گرفت. بخشی از آن بورس و جایزه به انتخابِ خودِ کندی در اختیارِ دانشگاهِ آلبانی قرار گرفت که به مؤسسه‌ی آموزشِ داستان‌نویسی اختصاص یافت و به مدتِ پنج سال، سالانه ۱۵ هزار دلار در آن مصرف شد. دانشگاه هم با امضای قراردادِ طرحِ مؤسسه‌ی آموزشِ نویسندگان را به مجلسِ قانون‌گذاری برد و به رؤیای کندی تحقق بخشید.

کندی در سالِ ۱۹۹۳ به عضویتِ آکادمیِ هنر و ادبیاتِ امریکا درآمد و جوایزِ

مقدمه مترجم ۱۱

متعددی به خود اختصاص داد. بوریس تعهد ملی هنر و ادبیات، نشانِ عالی دانشگاه نیویورک، جایزه‌ی هنرِ فرمانداری، نشانِ شوالیه‌ی فرهنگ و ادب فرانسه، جایزه‌ی پن فاکنر و ده‌ها جایزه‌ی ریز و درشتِ دیگر از افتخاراتِ اوست.

فصل اول

فرانسیس فیلان^۱ همان طور که در قسمت پشته‌ی کامیون کهنه‌ی لکنته نشسته بود و از جاده‌ی پُریچ و خمِ گورستانِ سنت آگنس می‌گذشت، به این نتیجه رسید که شمارِ مرده‌ها در آن حول و حوش بیشتر از زنده‌هاست. ناگهان کامیون به محاصره‌ی بناهای یادبود بی‌شمار و سنگ‌قبرهایی با طرح و شکلِ یکسان و اندازه‌های شگفت‌آور درآمد که مردگانِ ویژه‌ای را در خود جای داده بودند. اما کامیون جلوتر رفت و بخشِ جداگانه و ممتازِ گورستان پیدا شد، جایی که هکتارها زمین به مرده‌های آبرومند و معتبر اختصاص داشت: مردان و زنانِ برجسته و سرشناسی که روزی کیا و بیایی داشتند و حالا بدونِ الماس‌ها، پالتو پوست‌ها، کالسکه‌ها و اتومبیل‌های لیموزینِ بزرگ‌شان، غرقِ شکوه و افتخار، توی مقبره‌های عظیمی آرام گرفته بودند که مثلِ گاوصندوق محکم بود و یا به قسمت‌هایی از آکروپولیس^۲ می‌مانست.

1. Francis Phelan.

2. Acropolis. بنایی عظیم و باستانی در آتن یونان.

و، آه، بله، اینجا هم گروه گروه مرده‌ها زیر ردیفی از سنگ قبرهای عادی و ساده و صلیب‌های معمولی خوابیده بودند. اینجا جایی بود که اعضای خانواده‌ی فیلان مدفون بودند.

وقتی کامیونِ فرانسیس به آن منطقه نزدیک شد، مادرش با حالتی عصبی توی گور تکان خورد، پدرِ فرانسیس پپ‌اش را روشن کرد و به زنش - که ناآرام بود - لبخند زد و از محدوده‌ی چمن‌کاری شده‌ی قبر نگاهی به بیرون انداخت تا ببیند پسرش از زمان تصادفِ قطار چه قدر تغییر کرده است.

پدرِ فرانسیس ریشه‌ی علف‌های خشکیده در اثر بی‌آبیِ موسمیِ گورستان را دود می‌کرد. ریشه‌ها را می‌گذاشت توی جیب‌هایش و وقتی کاملاً خشک و ترد می‌شد، آن‌ها را با انگشتانش خرد و پودر می‌کرد و توی پپ‌اش می‌ریخت.

مادرِ فرانسیس از قاصدک‌های مرده و علف‌های هرزی که ریشه‌ی عمیق داشتند صلیب می‌بافت و دقت زیادی به کار می‌زد تا آن‌ها را تمام قد سرپا نگاه دارد. او وقتی دست به کارِ ساختنِ این صلیب‌ها می‌شد که گیاهان هنوز مرحله‌ی سبزِ مرگ را طی می‌کردند، بعد هم با ولعِ سیری ناپذیری می‌خوردشان.

- هی رودی^۱، به اون قبر نگاه کن، جالبه نه؟ آرتور تی. گروگان^۲؛ وقتی بچه بودم توی آلبانی دیده بودمش. تمامِ برقِ شهر مالِ اون بود.

- از اون همه مال، نتونسته چیزی با خودش بياره اینجا.

- زیاد هم مطمئن نباش، این جور آدم‌ها جایی نمی‌خوابن که زیرشون آب

بره!

هم‌چنان که کامیون از تپه بالا می‌رفت، خاکِ گورِ آرتور تی. گروگان که توی مقبره‌ی شبیه پارتنون^۳ خود ناآرام بود، از میانِ خاطراتِ فرانسیس از یک روزِ حیاتیِ خیلی وقت پیش، شروع به چشمک زدن کرد.

1. Rudy.

2. Arthur T. Grogan.

3. Parthenon. پرستشگاه باستانی Athena الهه خرد در آتن.

فصل اول / ویلیام کندی ۱۵

روی یکی از سنگ قبرهای کنار جاده نوشته شده بود «فارل» و روی یکی دیگر «کندی» روی بقیه هم نوشته بود «داگری»، «مک ایل هنی»، «برونل»، «مک دونالد»، «مالون»، «دویر و والش»، روی دو تا سنگ کوچک هم نوشته شده بود «فیلان». چشم فرانسیس که به دو تا سنگ قبر «فیلان» ها افتاد، رویش را به طرف دیگر برگرداند، از این می ترسید که پسر نوزادش «جرالد» زیر یکی از آن سنگ ها خوابیده باشد. از روزی که باعث شده بود پسرش از توی قنداق سُر بخورد و بیفتد زمین تا امروز مستقیماً با او رو در رو نشده بود. حالا هم دلش نمی خواست با او روبرو شود.

با این فکر که قبرها اصلاً به خانواده‌ی دیگری تعلق دارد از نزدیک شدن به گورهای «فیلان» ها اجتناب می کرد. البته حق هم داشت.

این گورها کالبدِ دو برادرِ جوان و نیرومندِ نهر کن به نام «فیلان» را در خود جا داده بود. در سال ۱۸۸۴ هر دوتاشان را با نوشاندنِ یک بطری ویسکی مست کردند بعداً ختنه‌شان توی کانالِ اری^۱ جلوی سالنِ بلاک راگ^۲ در واترولیت^۳ و سپس با فشارِ یک میله آن‌ها را چپاندند زیر آب و خفه‌شان کرده بودند. دو برادر به لباس‌های فرانسیس نگاه کردند، کتِ قهوه‌ایِ جناغیِ نیم‌دارش، شلوارِ مشکیِ گشاد و پیراهنِ آبیِ چرک مرده که مخصوصِ مأمورینِ آتش‌نشانی بود نوعی شباهت و وابستگیِ خاص بینِ فرانسیس و آن دو برادر به وجود می آورد که ربطی هم به قرابت و خویشاوندی نداشت. کفش‌های فرانسیس به کهنگیِ کفش‌های کتانی‌ای بود که دو برادر در آخرین روزِ زندگی‌شان به پا داشتند. دو برادر توی چهره‌ی فرانسیس علایم و نشانه‌های فرسودگی در اثرِ الکل را می‌خواندند که در خودشان نیز در قبرها به وجود آمده بود. چون هر دوشان کاملاً مستِ مست بودند؛ همان شبی که موگینز^۴ قاتلِ یکی پس از دیگری کشت‌شان و تمام پول‌های‌شان را دزدید: چهل و هشت سنت!

1. Erie Canal.

2. Black Rag Saloon.

3. Watervliet.

4. Muggins.

دو برادر در سکوت و به روشِ مرگبارِ خود به فرانسیس که پشتِ کامیون نشسته بود و از کنارشان می‌گذشت، گفتند:

- ما به خاطرِ هیچ و پوچ کشته شدیم، فقط برای یه خورده پول خُردا!
فرانسیس همان‌طور که عقب کامیون نشسته بود، خیره به تکه ابرهای سفیدی نگاه می‌کرد که با آسودگی در پهنه‌ی آسمان ولو بودند. در اثرِ گرمای هوا، جریانی از یک مایع را در بدنش احساس کرد و آن را به حسابِ هدیه‌ی قدرت از آسمان گذاشت.

- هوا یه کمی سرده، ولی روزِ خوبی می‌شه.

- اگه نپکه.

- خِنگِ لعنتی، خدا لعنتت کنه، سق سیاه! آدم دربارهِ هوا این جوری حرف نمی‌زنه. هوا خوبه، خُب خدا را شکر کن. چرا دربارهِ پکیدنِ آسمان روی سرمان حرف می‌زنی؟

- مادرم یه سرخپوستِ شش‌دانگ بود.

- ای دروغگو! مادرت مکزیک‌ی بود. برای همین هم‌گونه‌هات اون قدر برجسته است. سرخپوست! توی کِتِ من یکی نمی‌ره!

- مادرم از منطقه‌ی بومی‌های اسکوکی^۱ ایلی‌نویز اومد بیرون، بعد رفت شیکاگو و توی ریگلی‌فیلد^۲ به کارِ فروشِ بادام‌زمینی مشغول شد.

- رودی!، توی ایلی‌نویز هیچ سرخپوستی زندگی نمی‌کنه. تمامِ اون مدتی که خودم اون‌جا بودم حتی یه سرخپوست هم ندیدم.

- سرخپوستای اون‌جا با کسی آمد و شد نمی‌کنن.

کامیون از آخرین قسمتِ پُرگورستان رد شد و به طرفِ تپه‌ای رفت که پنج نفر با بیل و کلنگ مشغولِ خاک‌برداری بودند. راننده کامیون را نگه‌داشت و گیرهِ درِ پشتِ آن را باز کرد. فرانسیس و رودی پریدند پایین. دو تایی به پنج تا کارگری

1. Skokie.

2. Wrigley Field.

فصل اول / ویلیام کندی ۱۷

ملحق شدند که مشغول پُر کردنِ کامیون از خاکِ تازه بودند. رودی همین طور که بیل می زد، با صدای بلند گفت:

- دارم حلش می کنم.

- محض رضای خدا! حالا دیگه چی رو داری حل می کنی؟

- مسئله ی کرم ها. تو می دونی توی یه کامیون خاک چند تا کرم هست؟

- خدای بزرگ، تو داری می شمیری شون؟!

- تا حالا شده صد و هشت تا.

- ای حیفِ نون!

وقتی کامیون کاملاً پُر شد، فرانسیس و رودی پریدند بالا و روی خاک ها نشستند و راننده ی کامیون آن ها را به طرفِ یک سرازیری برد که تعدادی از گورهای تازه ی مردگان بوی گندیدگی شیرین، آشفته و فحاشی و نیافتگی و روپایای قطع شده را توی هوا پخش می کرد.

راننده که انگار به این بوها عادت داشت تا آنجایی که می شد کامیون را نزدیکِ گورهای تازه نگاه داشت و مشغولِ چرت زدن شد. فرانسیس و رودی هم بیل های پُر از خاک را به طرفِ گور مردگان می بردند.

بعضی از این مرده ها دو یا سه ماه پیش دفن شده بودند ولی هنوز هم تابوت شان توی خاکِ باران خورده بیشتر و بیشتر فرو می رفت.

سنگینی وزنِ روزهای زنده بودن شان حالا سطحِ معادلِ خود را در مرگِ تازه وارد می جستند و با این کار روی هر گور مستطیلی خالی درست می شد. انگار بعضی از تابوت ها می خواستند تا مرکزِ زمین پایین بروند. هنوز روی هیچ کدام از قبرها سنگی نگذاشته بودند، فقط روی چند تا از آن ها را با پرچمِ امریکا تزیین کرده بودند که زده بودند روی یک پایه ی چوبی یا کنارِ بعضی هاشان دسته ای گلِ پارچه ای رنگ و رو رفته توی یک گلدانِ سفالی دیده می شد.

رودی و فرانسیس چاله های خالی را یکی یکی پُر کردند. زنبق های مرده که

هنوز هم در مرحله‌ی قهوه‌ایِ مرگِ خود کمی به زردی می‌زدند توی سبده‌ی بالای گورِ لوئیس (باباگنده) دوگان^۱ پژمرده شده بود. لوئیس دوگان بیلبارد باز نخبه‌ی آلبانی بود و همین یک هفته پیش به این دلیل مرد که استفراغ خودش وارد ریه‌اش شده بود. باباگنده که بی‌هوده سعی داشت از میانِ خاطراتی که به آرامی محو می‌شد به یاد بیاورد که چه‌طور عادت داشت توپ سر را چرخشی و برگشتی انگلیسی بزند، «فرانی فیلان» را شناخت، هر چند بیست‌سالی می‌شد که ندیده بودش.

- نمی‌دونم چه کسی این زیر خوابیده.

- احتمالاً یه کاتولیکه.

- خُب معلومه که یه کاتولیکه، خُنگ خدای کله‌پوک، اینجا گورستانِ کاتولیک‌هاست.

- آخه بعضی وقت‌ها پروتستان‌ها را هم راه می‌دن.

- آره، اروای مَشکت، راه می‌دن!

- تازه گاهی جهودها را هم راه می‌دن، همین‌طور سرخپوست‌ها رو.

«باباگنده» خطوطِ دهانِ فرانسیس را از روزِ اولی که دیده بودش به خاطر آورد.

آن روز فرانسیس توی استادیومِ پارک چادویک^۲ برای تیمِ آلبانی توپ می‌زد. «باباگنده» توی ردیفِ جلوی تماشاچیان پشتِ خطِ سوم نشسته بود و «فرانی» را نگاه می‌کرد که روی نیمکتِ ذخیره‌ها نشسته بود. او را هنگامی که پس از یک ضربه‌ی خطا به میانِ تماشاچیان پرید تماشا کرده بود و اگر آن روز «فرانی» تمام تلاشِ خود را به کار نمی‌برد تا توپ را بگیرد، حتماً درست وسطِ سینه‌ی «باباگنده» می‌خورد. «باباگنده» دید که «فرانی» بعد از گرفتنِ توپ لبخند زد. اگر چه حالا تقریباً تمامِ دندان‌هایش ریخته بود، ولی «فرانی» الان هم که

1. Lonis (Daddy Big) Dugan.

2. Chadwick Park.

فصل اول / ویلیام کندی ۱۹

مشغول خاک ریختن روی گور «بابا گنده» بود، باز همان لبخندِ آشنای همیشگی را بر لب داشت. «بابا گنده» به فرانسیس گفت:

- پسرت بیلی، جونم را نجات داد. سر و تهام کرد و نگذاشت توی خیابان از زور سرفه خفه شوم، همان وقتی را می‌گویم که حالم به هم خورد! به هر حال بعدش مُردم. اما پسرت به من محبت کرد، کاش می‌تونستم اون مزخرفاتی را که به او گفتم پس بگیرم. و یه نصیحت هم از من قبول کن، هیچ وقت استفراغ خودت را بو نکش.

فرانسیس به نصیحت «بابا گنده» نیازی نداشت. الکل حال اش را آن طور به هم می‌زد که حال «بابا گنده» را. خوب می‌دانست چه طور مشروب بخورد. همیشه مشروب می‌خورد و هیچ وقت هم استفراغ نمی‌کرد. هر چیزی را که الکل داشت می‌خورد، هر چیزی، و همیشه می‌توانست راه برود و همیشه هم می‌توانست مثل هر آدم زنده‌ی دیگر درباره‌ی چیزهایی حرف بزند که توی مغزش بود.

الکل در نهایت فرانسیس را به خواب می‌برد ولی آن طوری که خودش دلش می‌خواست. وقتی به اندازه‌ی کافی خورده بود و دیگران همه از پا درآمده بودند، او فقط سرش را می‌گذاشت زمین، و مثل سگی پیر گلوله می‌شد و دست‌هایش را می‌گذاشت لای پاهایش و می‌خوابید. بعد از خوابی کوتاه بیدار می‌شد و برای نوشیدن مشروب بیشتر بیرون می‌رفت. این روشی بود که وقتی مشروب می‌نوشید برای مشروب‌خواری داشت. حالا، او مشروب نمی‌خورد. دو روز بود که لب به مشروب نزده بود و حالش کمی خوب بود، حتی احساس می‌کرد قوی‌تر هم شده است. دست از مشروب‌خواری برداشته بود، چون پولش ته کشیده بود و تصادفاً این جریان همان وقتی اتفاق افتاد که هُلن حال چندان خوشی نداشت و فرانسیس می‌خواست از او مراقبت کند.

ضمناً خواسته بود تا هنگامی که به جرم بیست و یک بار ثبت‌نام برای شرکت

در انتخابات به دادگاه می‌رفت حالتی عادی داشته باشد. او قبلاً هم به دادگاه رفته بود ولی محاکمه‌اش نکرده بودند. وکیلش، مارکوس گورمن^۱ شعبده‌باز فوق‌العاده‌ای بود. او هنگام بررسی اوراق اتهامات علیه فرانسیس تاریخ اشتباهی پیدا کرد و پرونده مختومه اعلام شد.

معمولاً از موکلینش پانصد دلار می‌گرفت ولی از فرانسیس فقط پنجاه دلار گرفت چون مارتین داگرتی^۲ روزنامه‌نویس همسایه‌ی قدیمی فرانسیس از او درخواست کرده بود که با فرانسیس زیاد سخت نگیرد. وقتی زمان پرداخت حق‌الوکاله رسید، فرانسیس آن پنجاه دلار را هم نداشت. تمام پولش را صرف نوشیدن مشروب کرده بود. ولی به هر حال مارکوس حق‌الوکاله‌اش را می‌خواست.

- ولی من هیچین پولی ندارم.

- خُب پس برو کار کن و این پول رو در بیاور، من برای کاری که می‌کنم پول می‌گیرم.

- هیچ‌کس به من کار نمی‌ده. آدم به درد بخوری نیستم.

- من برات یه کار روزمزد توی گورستان پیدا می‌کنم.

و به قولش وفا کرد. مارکوس توی دوره‌های بریج همبازی اسقف بود و همه‌ی کاتولیک‌های کله‌گنده را می‌شناخت. گروهی از این کله‌گنده‌ها گورستان سنت‌آگنس را در مناندز^۳ اداره می‌کردند. فرانسیس لابه‌لای علف‌های هرزه حاشیه‌ی خیابان دونگان^۴ زیرپل خوابیده بود و حدود ساعت هفت صبح امروز بیدار شد، و بعد به نوانخانه‌ی خیابان دونگان رفت تا یک فنجان قهوه بخورد. هلن آنجا نبود. او واقعاً رفته بود. فرانسیس نمی‌دانست که او کجا رفته و هیچ‌کس هم ندیده بودش. آن‌ها گفتند که دیشب مدتی توی نوانخانه پلکیده ولی بعد از

1. Marcus Gorman.

2. Martin Daugherty.

3. Menands.

4. Dongan Avenue.

فصل اول / ویلیام کندی ۲۱

آنجا رفته. فرانسیس قبل از آن سر پول با او دعوا کرده بود و او هم رفته بود، کسی هم نمی دانست کجا رفته.

فرانسیس کنار معتادین خماری که مشروب گیرشان نیامده بود و ولگردهای دیگری که از آنجا می گذشتند نشست، قهوه و نان خورد، و واعظ آنجا همه را نظاره می کرد و روح آنان را به تسخیر خود درمی آورد.

فرانسیس همیشه جواب می داد: با روح من کاری نداشته باش. فقط قهوه را رد کن بیاد! بعد برای وقت کشی جلوی در ایستاد در حالی که با یک جلد کبریت دندان هایش را پاک می کرد و در همین لحظه بود که رودی وارد شد.

رودی هم آن روز استثنائاً مست نبود. موهای خاکستری اش مرتب و شانه زده و سبیلش اصلاح شده بود و کفش های جیر سفید به پا داشت، اگرچه ماه اکتبر بود، ولی خوب کی اهمیت می داد، او فقط یک آدم ولگرد بی کار بود، با یک پیراهن سفید، و خط اتوی شلوارش، فرانسیس، که یکی از کفش هایش بند نداشت، با موهای ژولیده و بلند، بوی گند عرق بدن خود را به بینی می کشید و برای اولین بار در زندگی اش از آن شرمنده بود، با این همه احساس محرومیت می کرد.

فرانسیس به رودی گفت:

- هی، یارو، انگار وضعات روبه راهه.

- رفته بودم بیمارستان.

- برای چی؟

- سرطان.

- مزخرف نگو، سرطان؟!

- آره، دکتر می گه تا شش ماه دیگر بیشتر دووم نمی آری! من هم می گم

اون قدر شراب می خورم تا بمیرم. اون می گه هیچ فرقی نداره، چه شراب بخوری،

چه غذا؛ داری با سرطان از این دنیا بیرون می ری. شکم، مثل یه چاله می مونه،

می دونی منظورم چیه؟ به دکتره گفتم می خواهم تا پنجاه سالگی برسم. اون هم می گه هیچ وقت نمی تونی همچین کاری بکنی. من هم گفتم خیلی خُب، اصلاً مگه فرقی هم داره؟

- خیلی بده، مادر بزرگ. ببینم تو یه مشروب داری؟

- من یه دلار دارم.

- یا عیسی مسیح، وضعمون درست شد!

ولی بعد به خاطر آورد که به مارکوس گورمن بدهکار است.

- گوش کن، یارو، می خواهی با من بیایی سرِ کار و چند دلاری کاسب شی؟ می تونیم امشب دو تا مشروب و یه جای خواب گیر بیاریم. هوا سرد می شه، یه نگاهی به آسمون بنداز.

- کار، کجا؟

- توی قبرستون، خاک ریزی و قبر کنی.

- قبرستون، خُب چرا نه؟ به هر حال باید بهش عادت کنم. در مقابلش چی می دن؟

- خُب، چه کسی می دونه چه می دن؟

- منظورم اینه که به همون پول می دن یا وقتی تلنگمون در رفت و سقط شدیم، یه قبرِ مجانی؟

- ببین، اگه پول ندن اصلاً فراموشش کن، من خودم قبرِ خودمو نمی کنم. آن ها از پایینِ شهرِ آلبانی تا قبرستانِ محله ی مناندز را پیاده رفتند که حدود شش مایل یا بیشتر بود. فرانسیس احساس می کرد سالم است و این احساس را دوست داشت. حیف که وقتی مست می کرد این احساس به او دست نمی داد. البته احساسی که آن موقع داشت خوب بود ولی سلامتی نبود. مخصوصاً صبح ها و یا وقتی که نیمه شب بیدار می شد اصلاً حالِ درستی نداشت. بعضی وقت ها احساس می کرد مرده است. سرش، گلویش، شکمش؛ واقعاً احساس می کرد باید

فصل اول / ویلیام کندی ۲۳

با یک مشروب خودش را بسازد و وضع اش را روبه راه کند، شاید هم دوتا، چون اگر این کار را نمی‌کرد، به خاطر تلاش زیادش برای سر و صورت دادن به اوضاع، مغزش جوش می‌آورد و چشم‌هایش از حدقه می‌زد بیرون. خدای بزرگ، وقتی تو به آن مشروب احتیاج داری و گلویت مثل یک زخم سر باز کرده، ساعت هم چهار صبح است و مشروبی هم باقی نمانده و هیچ جایی هم باز نیست و پولی هم نداری و حتی اگر جایی هم باز بود کسی را نداری که تیغش بزنی، تحملش واقعاً خیلی سخت است!

– هی! خیلی سخته، رفیق، خیلی سخت!

فرانسیس و رودی در خیابان برادوی^۱ راه می‌رفتند که به خیابان گلنی^۲ رسیدند، فرانسیس در خود کششی احساس کرد که برگردد و به خانه‌ای نگاه کند که توی آن متولد شده بود. هنوز هم خواهر و برادرهای لعنتی اش توی همان خانه زندگی می‌کردند! او در سال ۱۹۳۵ وقتی که سرانجام مادرش مُرد این کار را انجام داده بود و انجام آن هم ممکن به نظر می‌رسید. و چه نتیجه‌ای برایش داشت؟ یک اردنگ همه‌ی چیزی بود که نصیبش شد. پیش از آن که یک بار دیگر به آن خانه نگاه کند، تنها فکری که به ذهنش خطور کرد این بود که بگذار این خراب شده روی سرشان بریزد و همه همان جا زیر آوار دفن شوند. بگذار بیوسد. بگذار موریانه‌ها آن‌را بخورند.

در گورستان «کاترین فیلان» که نیروی مبارزه‌طلبی را در روحیه‌ی پسرش احساس کرده بود از این فکر که مرگ می‌خواست برای او عوض شود آرامشش را از دست داد. با جرقه‌ای نهانی از انرژی، از علف‌های کم ریشه‌ی بالای سرش صلیب دیگری بافت و به سرعت آن را بلعید، ولی از مزه‌ی آن خوشش نیامد. علف‌های مورد نظر کاترین فیلان نسبت مستقیمی با عمق ریشه‌هایشان داشتند، هرچه علف بلندتر، صلیب آن خوشمزه‌تر می‌شد.

1. Broadway.

2. Colonie Street.

فرانسیس و رودی خیابان برادوی را به سمت شمال پیش می‌رفتند، کفش پای راست فرانسیس به پایش لخلخ می‌کرد، کفش پای چپ هم مثل میخی موذی پاشنه‌اش را شک می‌زد. او آن وضع را تحمل کرد تا این‌که توی پیاده‌رو جلوی مغازه‌ی لوله‌کشی فرانکی لیک‌هیم^۱ یک تکه نخ‌قند پیدا کرد. فرانکی لیک‌هیم. یک بچه‌ی کوچولو، وقتی که فرانسیس یک بچه‌ی بزرگ بود، و حالا مغازه‌ی لوله‌کشی خودش را دارد، خوب، تو چه داری، فرانسیس؟ به جای بند کفش یک تکه نخ‌قند. البته برای طی مسافت‌های کم به بند کفش احتیاجی نداری ولی وقتی داری پرسه می‌زنی اگر بند کفش نداشته باشی پاهایت مدام پینه می‌بندد. تو پیش خودت حساب کرده بودی که تا آنجا که ممکن است در اثر راه رفتن در پاهایت پینه داری ولی بعد یک جفت کفش دیگر گیر می‌آوری و آن‌ها برای چندتایی تاول‌های تازه درست می‌کنند. بعد تاول‌ها خون می‌افتد و تو باید آن قدر راه نروی تا تقریباً روی آن‌ها بسته شود و آن وقت می‌توانی با یک پینه‌ی دیگر راه بیفتی.

نخ‌قند توی سوراخ بند کفش نمی‌رفت. فرانسیس تاب‌نخ را باز کرد و نصف آن را از چند تا سوراخ‌گذراند تا بتواند کفش را نگه دارد. جورابش را بالا کشید، دیگر چیزی از آن باقی نمانده بود؛ سر انگشت‌ها، پاشنه، پنجه، همه جاییش سوراخ بود، باید یک جفت جوراب نو بخرد.

قسمت ساییده‌شده‌ی پایش را تا جایی که می‌توانست با جوراب پوشاند، بعد بند تازه‌ی کفش‌اش را بست تا دیگر لق نزنند. و به سمت قبرستان راه افتاد.

- توی دنیا هفت تا گناه کبیره^۲ هست.

- کبیره؟ منظورت از کبیره چیه؟

- منظورم یومیه است^۳، هر روز.

- تا اون جایی که من می‌دونم فقط یه گناه وجود داره.

1. Frankie Leikheim.

۲ و ۳. نویسنده با واژه‌های Daily و Deadly بازی کرده است.

فصل اول / ویلیام کندی ۲۵

- یکیش تعصبه.
 - آهان، تعصب، آره.
 - حسادت هم هست.
 - حسادت. آره، آره، این هم یکیشه.
 - شهوت هم هست.
 - شهوت، درسته، همیشه این یکی رو دوست داشتم.
 - ترس.
 - ترسو کیه؟
 - ترس.
 - نمی دونم منظورت چیه؟ این کلمه رو بلد نیستم.
 - ترس.
 - از کلمه ی ترسو خوشم نمی آد. راجع به ترسو چی می خوای بگی؟
 - یه ترسو، از ترس دولا می شه. می دونی ترسو چیه؟ اون فرار می کنه.
 - نه، این کلمه رو بلد نیستم. فرانسیس یه ترسو نیست. اون با هر کسی که
 - باشه در می افته و می جنگه. گوش کن، می دونی من چه چیزی دوست دارم؟
 - چی دوست داری؟
 - صداقت.
 - اون هم یکی دیگه است.
- آن ها در جاده ی شیکر^۱ به طرف خیابان نورث پزل^۲ رفتند و از پزل به طرف شمال پیچیدند، جایی که الان زندگی می کردند. کلیسای قلب مقدس^۳ را بعد از آخرین باری که آن را دیده بود رنگ کرده بودند، و آن طرف خیابان برای مدرسه ی شماره ۲۰ یک زمین تنیس جدید ساخته شده بود. چندتایی خانه هم

1. Shaker Road.

2. North Pearl Street.

3. Sacred heart Church.

به چشم می خورد که قبلاً هیچ کدام شان را ندیده بود. از شماره ی ۱۶ به بعد تمام ساختمان ها نوساز بود. این ساختمانی است که خانواده اش توی آن زندگی می کنند. بیلی چه می گفت. آخرین باری که فرانسیس از این خیابان رد شده بود آنجا چیزی نبود مگر چراگاهی برای گاوها. گاوهای رونی^۱ پیر نرده ها را می شکستند و در آن حول و حوش ولو می شدند و خیابان ها و پیاده روها را به گند می کشیدند. قاضی رونان^۲ به رونی گفته بود تو باید جلوی گاوهایت را بگیری.

رونی هم از قاضی پرسید می خواهید چه کار کنم، گاوها را قنداق کنم؟!

آن ها تا آخر خیابان نورث پرل پیش رفتند، جایی که به مانند ز منتهی می شد بعد به طرف پایین پیچیدند، نقطه ای که به برادوی وصل می شد. از کنار ساختمانی رد شدند که قبلاً میخانه ی بولزهد^۳ آنجا قرار داشت. فرانسیس بچه بود که گاس رولان^۴ را دید که پس از مسابقه با مشتهای برهنه از گوشه ی خیابان پیدایش شد. ولگردی که با او دعوا می کرد دستش را پیش آورد و گاس ضربه ای به او زد و این تمام چیزی بود که او نوشت. کیتی، درو پیش کن!، بیش از حد خیس بود و نمی شد شخم زد. صداقت. از کنار استادیوم هاو کینز^۵ رد شدند که حالا جای واقعاً بزرگی شده بود. این استادیوم تقریباً همان جایی قرار داشت که آن روزها، یعنی وقتی فرانسیس توپ می زد، بغل پارک چادویک واقع شده بود. زمانی را به خاطر آورد که آنجا مرتع و چراگاه بود. یک ضربه که به توپ می زدی، تا آخر می چرخید و می گشت و تا توی علف ها می رفت. بو-وو باکلی^۶ دنبال آن می رفت و بالاخره پیدایش می کرد. طرف واقعاً یک جادوگر بود. بو-وو برای چنین روز مبادایی نیم دو جین توپ اضافی را لای علف های هرزه پنهان کرده بود!

1. Rooney.

3. Bull's Head Tavern.

5. HawKins Stadium.

2. Judge Ronan.

4. Gus RUhlan.

6. Bow-Wow Buckley.

فصل اول / ویلیام کندی ۲۷

واقعاً که! بو-وو حالا مرده است، روی یک چرخ بستنی فروشی کار می‌کرد.
یک روز به اسب خودش مشتش زد، اسب هم به او لگد انداخت.
درسته؟ همین‌طوری بود؟ نخیر. این احمقانه است. آخر آدم هم به اسب
مشت می‌زند؟

- هی، فرانسیس، تو نبودی که چند شب پیش با یه زن دیدمت؟
- کدوم زن؟ چی داری می‌گی؟
- نمی‌دونم. هلن. آره خودش، تو به این اسم صداش می‌کردی.
- هلن. آدم نمی‌تونه بفهمه که کجاست.
- چه کار کرد؟ با یه بانکدار فرار کرد؟
- اون فرار نکرد.
- پس کجاست؟
- چه کسی می‌دونه؟ می‌آد، می‌ره، دیگه حسابش از دستم در رفته.
- تو سرِ سگ می‌زنی از اینا می‌ریزه.
- جایی که اون از آنجا اومده، بیشتر هم هست.
- تمامشون دیوونه‌ی آشنا شدن با تو هستن.
- جوراب‌های من جذبشون می‌کنه.
- فرانسیس پاچه‌های شلوارش را بالا زد تا جوراب‌هایش را نشان دهد، یکی
سبز، یکی آبی!
- یه مرد معمولی تو شهر.
- فرانسیس پاچه‌هایش را انداخت و دوباره راه افتاد. رودی گفت:
- هی، دیشب جریانِ مردی که از مریخ اومده چی بود؟ توی بیمارستان همه
داشتن درباره‌ی اون حرف می‌زدن. تو راجع به این موضوع چیزی از رادیو
شنیدی؟
- اوه، آره. اونا اومدن پایین.

- کیا؟

- مریخی‌ها.

- خُب کجا اومدن پایین؟

- یه جایی تو جرسی.

- خُب چی شد؟

- اونا هم مثل من از اون جا خوششون نیومد.

- جدی می‌گم، شنیدم وقتی مردم دیدن که مریخی‌ها اومدن، از شهرها

دویدن بیرون، از پنجره‌ها پریدن بیرون و این جور چیزها.

- خُب، پس باید چه کار می‌کردن؟ هر کی مریخی‌ها رو ببینه باید از پنجره

بپره بیرون.

- تو هیچ چیزی رو جدی نمی‌گیری. تو یه حالتِ... بهش چی می‌گن؟ یه

حالتِ بی‌معنی داری.

- یه حالتِ بی‌معنی؟ یه حالتِ بی‌معنی؟

- این همون چیزیه که من گفتم، یه حالتِ بی‌معنی.

- تو رو خدا بس کن، این دیگه یعنی چی؟ تو دوباره چیزی خوندی، تو

کله پوک دیوونه؟ من که بهت گفته بودم یا کریم‌های بی‌کله‌ای مثلِ تو نباید چیزی

بخونن که بعدش راه بیفتن و مردم را دست بیندازن!

- این توهین نیست، بی‌معنی کلمه‌ی خوبیه، یه کلمه‌ی قشنگ.

- خُب بابا، بی‌خیال، حالا نمی‌خواد به ما درس بدی، رسیدیم قبرستون.

فرانسیس به دروازه‌ی جاده‌ی اختصاصی اشاره کرد و افزود:

- همین الان یه چیزی به فکرم رسید.

- چه چیزی؟

- قبرستون پُر از سنگِ قبره.

- درسته.

فصل اول / ویلیام کندی ۲۹

- تا حالا ندیدم که یه ولگرد سنگ قبر داشته باشه.

آن‌ها از جاده‌ی طولانیِ گورستانِ برادوی تا ساختمانِ اصلیِ گورستانِ را طی کردند. فرانسیس با زنی که توی کیوسکِ نگهبانی نشسته بود خوش و بشی کرد و گفت آشنایِ مارکوس گورمن است و رودی را هم کارگرِ خوبی مثلِ خودش معرفی کرد که میل داشت کار کند.

زن گفت که کامیون الان می‌رسد و فقط باید صبر کنند. وقتی کامیون آمد، فرانسیس و رودی پریدند پشتِ کامیون و به کار با گل مشغول شدند.

وقتی چاله‌ی تمامِ قبرها را با خاک پُر کردند به استراحت پرداختند، راننده‌ی کامیون هم در آن‌ها حول و حوش دیده نمی‌شد. بی‌خیال روی چمن‌ها نشستند و به پایینِ تپه چشم دوختند، به طرفِ برادوی و به سوی تپه‌های رنسلائر^۱ و تروی^۲ در آن طرفِ هودسن^۳ و کارخانه‌ی کوکا کولا آن‌ور پلِ مناندز که دودی غلیظ از دودکشِ عظیمِ خود به هوا می‌فرستاد. فرانسیس فکر کرد که اینجا جای خوبی برای دفن شدن است. تپه حالتِ خاصی داشت که آدم را از روی چمن‌ها پایین می‌برد، به سوی رودخانه و سپس آن طرف آب و لابلای درختانِ سمتِ دیگر ساحل تا بالایی تپه‌ی روبرو ادامه داشت و همه‌ی اینها در یک مرحله انجام می‌شد. آدم که مرده باشد یک چنین جایی او را در زمان و مکانِ جا می‌دهد. اینجا به آدم همسایه می‌داد، حتی بعضی‌هایشان واقعاً پیر بودند، مثلِ آن مرده‌های باستانی در پای چمن‌ها: توبیاس بنیون^۴، الیشا اسکینر^۵، الزی وپیل^۶. تمامیِ آن‌ها زیرِ سنگِ قبرهای مرمرینِ خود خرد شده بودند و در اثرِ برف و باران و باد و اسیدهای فرساینده اسم‌هایشان رفته‌رفته از روی سنگ‌ها پاک می‌شد. مرگ مثلِ زندگی همیشه باری بر دوشِشان خواهد بود. اولاد و اخلافِ کسانی که

1. Rensselaer.

2. Troy.

3. Hudson.

4. Tobias Banion.

5. Elisha Skineer.

6. Elsie Whipple.

در پای تپه اندک اندک بی نام می شدند از پایداری یادِ خود مطمئن تر بودند. سنگ قبرهای مرمر نو و سنگینِ آن ها را در سینه کشِ تپه عمیق تر تراشیده بودند تا اسم شان دست کم برای یک عمر قابلِ رؤیت باشد. و کمی آن طرف تر آرتور تی گروگان بود.

آرامگاهِ باشکوه گروگان چیزی را به یادِ فرانسیس می آورد ولی او نمی توانست دریابد که چه چیزی را. حیرت زده به آن خیره شده بود، غیر از اندازه اش، چه مفهومِ دیگری داشت؟ او چیزی درباره ی آکروپولیس نمی دانست، و راجع به گروگان هم اطلاعِ خاصی نداشت جز این که می دانست او نیویورکی - ایرلندی تبارِ ثروتمندی بود و همه می شناختندش. فرانسیس نمی توانست چیزی جز این تصور کند.

از نظرِ او آرامگاه باشکوه گروگان آن قدر بزرگ بود که می توانست جسد ده ها نفر را در خود جای دهد. همین طور که این فکر در مخیله ی فرانسیس دور می زد، قبرِ استرابری بیل بنسون^۱ در بروکلین^۲ در خاطرش مجسم شد.

بله، خودش بود. استرابری بیل با شماره ی هشت برای تیمِ تورنتو^۳ در گوشِ چپ توپ می زد و این همان دوره ای بود که فرانسیس در خطِ سومِ بازی می کرد. وقتی هم که بعد از مرگِ جرالِد، در ۱۹۱۶ خانه را ول کرد و رفت، سرِ چهارراهی نزدیکِ نیوبرو^۴ به یکدیگر برخوردند و با هم سوارِ واگنی شدند و به طرفِ جنوب راه افتادند.

بیل یک هفته بعد از رسیدن به شهر سینه پهلو کرد و مُرد، در حالی که به زندگیِ بسیار کوتاه خود لعنت می فرستاد و فرانسیس را قسم می داد که جسدِ او را تا قبرستان همراهی کند. استرابری گفت:

- من نمی خواهم تنهایی برم اون جا.

1. Strawberry Bill Benson.

2. Brooklyn.

3. Toronto.

4. New brugh.

فصل اول / ویلیام کندی ۳۱

او هیچ پولی نداشت. تابوتش جعبه‌ای از تخته سه‌لایی‌های صاف و یک مشت میخِ ارزان قیمت بود؛ و فرانسیس هم با این تابوت تا محل دفن رفت. وقتی راننده‌ی شهرداری و شاگردش جعبه‌ی چوبیِ محتوی بیل را گذاشتند روی چند تا الوار و رفتند، فرانسیس کنار جعبه ایستاد تا بیل به محیط اطرافش عادت کند.

- جای بدی هم نیست‌ها، زبل خان چندتا درخت هم اون جاست.

در آن هنگام خورشید از پشتِ فرانسیس تابید و از میانِ فاصله‌ی بینِ تخته‌ها، فضای زیرِ آن را روشن کرد. فرانسیس از دیدنِ آن خشکش زد، یک شکافِ بزرگِ خالی با یک دوجینِ تابوتِ دیگر با طرح‌هایی خشن، شبیه تابوتِ بیل، روی هم چیده شده بود، بعضی‌ها از پهلوی و یکی هم عمودی. چاله به عمقِ کافی حفر شده بود و سی یا چهل‌تای دیگر از این صندوق‌های مرده را در خود جای می‌داد. تا چند هفته‌ی دیگر همه‌ی آن‌ها مثلِ بسته‌ی چوب انباشته خواهند شد. شیرینی بسته‌بندی شده برای یک شکمِ عظیم!

- بیل تو دیگه هیچ نگرانی‌ای نداری، اون پایین کلی رفیق داری. با این همه شلوغی اون جا اگه بتونی یه چرت بزنی شانس آوردی.

فرانسیس دلش نمی‌خواست مثلِ استرابری بیل توی یک گورِ دسته‌جمعی دفن شود. ولی در عینِ حال نمی‌خواست که در یک معبدِ مرمرین به اندازه‌ی حمامِ عمومی بماند.

فرانسیس به رودی گفت:

- از نظر من هیچ اشکالی نداره که همین جا دفن‌ام کنن.

- تو اهلِ اینجاایی؟

- آره بودم. من اینجا دنیا اومدم.

- خونواده‌ت اینجا هستن؟

- بعضی‌هاشون.

- کدومشون؟

- حواست جمع باشه‌ها، داری راجع به من زیادی پرس و جو می‌کنی، من هم مجبورم با یه مشت جوابت رو بدم.

فرانسیس تپه‌ی محلِ دفنِ خانواده‌اش را تشخیص داد، زیرا آن تپه درست بالای محلِ استقرارِ فرشته‌ی محافظِ شمشیر به‌دستی قرار داشت که روی نوکِ پنجه‌ی پا بالای سه پله‌ی مرمرین ایستاده بود و از گورِ توبی^۱ محافظت می‌کرد. توبی، کوتوله‌ای بود که در جریانِ آتش‌سوزیِ هتلِ دِلاون^۲ در ۱۸۹۴ شجاعانه جان باخت.

وقتی روزنامه‌ها نوشتند گورِ تو بی‌هیچ نشانه و نمادی ندارد، اد داگرتی^۳ نویسندگی پیر این یادبود را برایش خرید. فرشته‌ی توبی به پایینِ تپه اشاره می‌کرد، همان جایی که قبرِ مایکل فیلان بود و فرانسیس با نگاهی آن را پیدا کرد.

مادرش کنارِ پیرمرد حضور داشت و احتمالاً پشتش را به او کرده بود. زنِ خودخواه! خورشیدی که برای استرابری بیل درخشیده بود، روزِ دفنِ «مایکل فیلان» هم درخشیده بود. آن روز فرانسیس نمی‌توانست گریه‌اش را کنترل کند، چون وقتی قطار، مایکل را پانزده‌متر پرت کرد بالا، او آنجا حضور داشت و یادآوریِ واقعه برایش شکنجه‌آور بود. فرانسیس برای مایکل غذای گرم می‌برد و وقتی مایکل از دور او را دید به طرفش آمد. از جلو لکوموتیو خط که به آهستگی روی ریلِ عقبی حرکت می‌کرد بدونِ خطر رد شد و بعد رو برگرداند و پشتِ سرش به جایی نگاه کرد، که لحظه‌ای قبل رد شده بود، و پس‌پسکی رفت و درست روی ریلِ قطار راه‌آهنِ شمال ایستاد. صدای نزدیک شدنِ ترن در تلک و تلکِ صدای لکوموتیو گم شده بود. او پرت شد بالا و بعد مثلِ توده‌ای گوشتِ لهیده افتاد روی زمین. فرانسیس به طرفش دوید و اولین کسی بود که به کنارش رسید.

1. Toby.

2. Delavan Hotel.

3. Ed Daugherty.

فصل اول / ویلیام کندی ۳۳

فرانسیس اول فکر کرد آن هیکل به هم پیچیده را صاف کند ولی بعد از دست زدن به هر حرکتی ترسید، ژاکتش را درآورد و به جای بالش زیر سر پدرش گذاشت. خیلی از مردم وقت مُردن کج و کوله می‌شوند.

وقتی مایکل را پشتِ واگنِ «جانی کادی»^۱ گذاشتند و بردند، چندتایی از کارکنانِ راه‌آهن دنبالش راه افتادند. دو هفته‌ای طول کشید و بالاخره یک آگهی فوتِ عالی به‌عنوانِ محبوب‌ترین سرکارگرِ خط و رییسِ موردِ علاقه‌ی کارگران در خطِ مرکزی نیویورک نصیب‌اش شد! راه‌آهن به تمامِ کارگرانِ خطِ قسمتِ آلبانی یک روز صبح را مرخصی داد تا در مراسمِ تدفین شرکت کنند، و صدها نفر از کارگران برای خداحافظی با مایکِ پیر هنگامی که می‌خواست برای زندگی به اینجا بیاید، آمدند. بعد از آن واقعه مامان ملکه خانه را به تنهایی اداره می‌کرد تا این‌که او هم در گور به شوهرش ملحق شد. فرانسیس فکر کرد کاری که باید بکند این است که بیل را بردارد، قبر را بشکافد و بخزد پایین و استخوان‌های مادرش را به هم فشار دهد. بعد اشک‌هایی را به‌خاطر آورد که هنگامِ ایستادن کنارِ قبرِ پدرش و در مراسمِ تدفین ریخته بود و همان موقع فهمید که دیگر هیچ آدمِ زنده‌ای باقی نخواهد ماند تا به یاد بیاورد که آن روز صبح فرانسیس گریه کرده بود، همان‌طور که هیچ شاهده‌ی وجود نداشت تا گواهی دهد که روزی کسی برای توبیاس، الیشا یا انری که پای تپه مدفون بودند گریه کرده است. هیچ نشانه‌ای از تأثر باقی نمانده، پریشانی و تأسف نخستین چیزی است که از بین می‌رود چون می‌گویند خاک سرد است.

فرانسیس به‌رودی گفت:

– همین قدر که تنها نمی‌رم بسه، برام اصلاً مهم نیست که سنگِ قبر داشته باشم یا نه.

– تو قبل از من بمیر، بهت قول می‌دم که ترتیبِ فرستادنِ دعوت‌نامه‌ها رو بدم.

1. Johnny Cody.

کاترین فیلان که ناگهان دریافت پسرِ حیف‌نانِ او دارد مرگِ خود را می‌پذیرد فقط به شرطِ این‌که به‌صورت اجتماعی باشد، با خُرّه کردن به سوی شوهرش مخالفتِ خود را اعلام کرد. اما مایکل فیلان با چشمِ مسیرِ راه رفتنِ پسرش را تعقیب می‌کرد که آرام به سوی شکافِ زیرِ درخت‌های شمشاد می‌رفت، جایی که جرالِد مدفون بود.

این موضوع که زنده‌ها ناخودآگاه به‌جانبِ افرادِ مرده‌ی فامیلِ خود کشیده می‌شوند، بی‌آن‌که از محلِ دفن‌شان اطلاعی داشته باشند همیشه باعثِ تعجبِ مایکل می‌شد. فرانسیس هیچ‌وقت گورِ جرالِد را ندیده بود، او در مراسمِ تدفینِ پسرش شرکت نداشت. آن روز غیبتش از نظرِ اهالیِ ساکنِ سنت آگنس یک رسوایی و افتضاح آمد. ولی حالا آنجا بود و مصممِ راه می‌رفت، هنگامِ راه رفتن کمی می‌لنگید که مایکل پیشتر آن را ندیده بود. او با هرگام، فاصله‌ی بینِ پدر و پسر، بینِ مرگِ ناگهانی و گناهِ مستمر را از میان برمی‌داشت. مایکل به همسایه‌هایش اشاره کرد که احتمالاً تولدی تازه در شرفِ وقوع است، و چشمانِ مردگان که همگی شاهدِ حذفِ تاریخیِ خود و دور از دسترس بودنِ زندگیِ گذشته‌شان بودند در سکوت به جستجویِ فرانسیس برآمد که آرام سر‌بالایی را طی می‌کرد و به‌طرفِ شمشادها می‌رفت. رودی با فاصله‌ی احترام‌آمیزی پشتِ سرِ دوستش گام برمی‌داشت و آگاه بود که واقعه‌ای در شرفِ تکوین است. با دلهره به حرکاتِ فرانسیس نگاه می‌کرد. توی محوطه‌ای صلیبِ شکل، جرالِد توی گورش، چشم به نزدیک شدنِ پدرش داشت و با خود می‌اندیشید که هنگامِ ملاقات چه واکنشی باید از خود نشان دهد که صحیح باشد. آیا باید تمامِ گناهانِ این مرد را ببخشد، نه برای این‌که او را انداخته بود چون این فقط یک حادثه بود، بلکه برای ترکِ خانواده، برای فرارِ نامردانه‌اش وقتی که ثباتِ قدم لازم بود؟ گورِ جرالِد با امکاناتِ عالی به ارتعاش درآمد. با این‌که جرالِد در زندگی هیچ‌گاه فرصتِ حرف زدن پیدا نکرد و تنها لغاتی که می‌توانست بر زبان آورد «قو» و «قا» های یک سیلابی‌ای بیش نبود، ولی پس از مرگ موهبتِ صحبت کردن به زبان‌های

فصل اول / ویلیام کندی ۳۵

مختلف را در اختیار داشت. توانایی او در برقراری ارتباط و درک در میان مردگان در حد نبوغ بود. او می توانست به هر زبانی با هر کدام از بالغین ساکن آنجا به گفت و گو بنشیند. اما مهم تر از آن توانایی او در درک صدای سنجاب ها و موش خرماها، علامت های بی صدای مورچه ها و سوسک ها و علایم خرنده ی حلزون ها و کرم هایی بود که از بالای سرش و میان خاک گورش رد می شدند.

او می توانست در برگ ها و میوه هایی که از شمشاد بالای سرش روی زمین می افتاد، جریان زرد انرژی را بخواند. از آنجا که سرنوشتش بی گناهی و انکار بود، پرده ای محافظ گرد خود کشیده بود که مسیر تمام رطوبت، موش های کور و خرگوش ها و دیگر موجودات جوته و سوراخ کننده را منحرف می کرد. این پرده از رشته های نقره ای کم رنگ و مثل ننویی دربرگیرنده با طرح پیچ در پیچ و تقریباً شفاف بافته شده بود. بدن او نه تنها از اجبار به پوسیدن و فنا شدن معاف و محفوظ مانده بود بلکه در بعضی موارد، مثلاً سر پُر مویش چنان رشدی کرده بود که کاملاً طبیعی و معجزه آسا می نمود. جرالد در هاله ای از بزرگواری کودکانه ی خود آرمیده بود و انوار درخشان و شکوهمندانه ای از خود تراوش می کرد که مرگ زودرس برایش به ارمغان آورده بود. پوستش به رنگ سفید - طلایی روشن، ناخن های خاکستری نقره فامش، خرمن موهای فر فری اش و چشمان درشت آبنوسی اش، با یکدیگر هماهنگی داشت. او همچنان که در گور خود قنناق شده بود از هر توصیفی با صفات زبانی یا بصری برتری داشت. از نظر هر بیننده ای نه زیبا بود و نه بدون نقص، اما حضوری افسانه ای و وصف ناشدنی داشت که در هیچ نقطه ی دیگر آن گورستان به چشم نمی آمد، و فقط مردگان پاک و بی گناه از آن برخوردار بودند.

فرانسیس بی هیچ جست و جویی گور را یافت. ایستاد بالای آن و لحظه ای را توی ذهنش بازسازی کرد که کودک از لای انگشتانش به سوی مرگ می سُرید. دعا کرد که زمان به عقب برگردد تا او پیش از آنی که بچه را برای عوض کردن کهنه اش بلند کند خود را در انبار ذغال دار بزند. وقتی این خواسته اش برآورده

نشد، برای آرامش ابدی پسرش در گور دعا خواند. این واقعیت داشت که این پسر کوچولو در زندگی کوتاهش اصلاً زجر نکشید و در لحظه‌ی مرگ هم به علت شکستگی استخوان گردن چنان سریع مرده بود که هیچ دردی حس نکرد، چرخشی ناگهانی و بعد همه چیز تمام شده بود.

روی سنگ قبرش نوشته شده بود: «جرالد مایکل فیلان، تولد ۱۳ آوریل ۱۹۱۶، مرگ ۲۶ آوریل ۱۹۱۶. روز سیزدهم متولد شد و ۱۳ روز زندگی کرد. کودکی بدشانس که خیلی دوستش می داشتند.»

اشک از چشمان فرانسیس سرازیر شد، و وقتی یکی از قطرات آن روی کفشش چکید، خودش را انداخت روی گور و علف‌ها را چنگ زد، در این حال فشار کهنه‌ی بچه را در دستانش به یاد آورد. کهنه بوی تند شاش بچه می داد و هنگامی که وحشت زده با دست راستش آن را فشرده قطره‌ای از آب متبرک روی کفشش چکید.

از آن روز تلخ بیست و دو سال گذشته بود و در آن لحظه فرانسیس می توانست تمام جزییات آن روز را مثل یک دورنما ببیند، بشنود و احساس کند، از لحظه‌ی بیرون آمدن از محل کارش، تا حرف‌هایش با بانت دان^۱ در سالن کینگ برادی^۲ درباره‌ی بیس بال و حتی پیاده تا خانه رفتن با کپ لالور^۳ که می گفت آبجوهای برادی رفته رفته دارد. طعمی سنگین به خود می گیرد و برادی واقعاً باید دستگاه‌های خود را تمیز کند، و این که بچه‌ی تایلور^۴ همسایه‌ی دیوار به دیوار لالور داشت کرم دفع می کرد، حافظه‌اش در ارتباط با آرتور تی گروگان و استرابری بیل تصاویر از یاد رفته‌ای را زنده کرد ولی حالا خاطرات آن قدر واضح و روشن بود که انگار همه‌ی آن‌ها را جلوی چشمانش می دید.

فرانسیس به جرالد خفته در گور گفت:

- من همه چی رو به خاطر می آرم. بعد از مردن تو این اولین باری بود که سعی

1. Bunt Dunn.

2. King Brady's Saloon.

3. Cap Lowlor.

4. Taylor.

فصل اول / ویلیام کندی ۳۷

کردم درباره‌ی اون چیزها فکر کنم. اون روز بعد از کار من چهار تا آبجو زده بودم. اما به خاطرِ مستی‌م نبود که تو از دستم سُر خوردی و افتادی. فقط چهار تا آبجو، تازه چهارمیش رو تموم هم نکرده بودم. توی بارِ برادی گذاشتمش بغلِ بطری که بتونم باکپ‌لالور تا خونه پیاده بیام. بیلی اون موقع نُه سال داشت. قبل از این که پگی بفهمه چی شده اون فهمید که تو رفتی. پگی هنوز از تمرینِ گرِ برگشته بود خونه. مادرت فقط دو کلمه گفت «وای خدا مرگم بده» و بعد هر دومون شیرجه رفتیم روی زمین که بلندت کنیم. ولی هر دومون به خاطرِ حالتِ تو همون‌طور دولا موندیم. همون موقع بیلی اومد توی اتاق و تورو دید. بعد هم گفت: «چرا جرالِد کج و کوله شده؟» می‌دونی تقریباً یه هفته پیش من بیلی رو دیدم، پسره حالش خوب بود. می‌خواست برام لباسای نو بخره. اون ضمانتم کرد و از زندون آوردم بیرون، تازه، یه پولی هم بهم داد. ما درباره‌ی تو حرف زدیم. اون می‌گه که مادرت هیچ‌وقت به خاطرِ انداختنِ تو من رو مقصر نمی‌دونه، توی این بیست و دو سال هیچ‌وقت به هیچ‌کس نگفته که تو از دستِ من افتادی. مادرت زنِ عجیبی نیست؟ یادم می‌آد کف‌پوشی که تو افتادی روش، زرد بود و چهارخونه‌های قرمز داشت. ببینم تو فکر می‌کنی حالا که دارم این چیزهارو به‌وضوح به یاد می‌آرم بالاخره یه روزی می‌تونم فراموششون کنم؟

جرالد انگار با اراده‌ای خاموش با پدرِ خود حرف می‌زد و مسئولیتِ اصلیِ او را در ترک گفتنِ خانواده و جبرانِ آن به او یادآوری کرد.

نوزاد انگار خطبه می‌خواند، در سکوت گفت:

- تو هیچ‌وقت متوجه نخواهی شد که چه مسئولیت‌هایی داری تا وقتی که تمامِ آن‌ها را انجام بدهی. و وقتی هم که این کارها را انجام دادی هرگز نخواهی فهمید که این کارها کفاره‌ی خطاهایت بوده، همین‌طور که هیچ‌وقت از کفاره‌های دیگری که تو را در چنین حقارتی طولانی نگاه داشتند سر درنیاوردی و چیزی نفهمیدی. و هنگامی که تمامِ این کارها تکمیل شد تو دیگر لازم نیست به خاطرِ من بمیری!

فرانسیس دست از گریه برداشت و سعی کرد تا تکه نانی را از لای دو دندانِ آسیایش که تنها دندان‌های توی دهانش بود، بیرون بکشد. در این حال بازبان‌ش صدایی درآورد و سنجابی که زمین را در جستجوی غذایی برای ذخیره‌ی زمستانی‌اش می‌کاوید، با هراسی ناگهانی از این صدا از جا پرید و با حرکتی مارپیچی از شمشاد بالا رفت. فرانسیس این حرکت را به منزله‌ی علامتی برای پایان دادن به ملاقات با پسرش تلقی کرد و به سوی آسمان چشم‌گرداند. توده‌ی وسیعی از ابرهای سفید با درخششی تند از شرق می‌آمد و از سمت جنوب به شمال حرکت می‌کرد. حرکتی باشکوه از پشم تابان برای گرم کردنِ آن روز سرد، نسیم ملایم و مطبوع‌تر شده بود و آفتاب به وسطِ آسمان نزدیک‌تر می‌شد. فرانسیس دیگر احساس سرما نمی‌کرد.

رودی را صدا زد:

- هی یارو بیا راننده‌ی کامیونو پیدا کنیم.

رودی پرسید:

- تو داشتی چه کار می‌کردی، کسی رو که اینجا چال کردن می‌شناسی؟

- آره یه بچه کوچولو که می‌شناختمش.

- یه بچه کوچولو؟ چه کار کرد؟ کوچیک مُرد؟

- تقریباً کوچولو.

- چه بلایی سرش اومد؟

❖ افتاد.

- کجا افتاد؟

- افتاد کفِ اتاق.

- چِی؟ من تقریباً روزی دو مرتبه می‌خورم زمین تا حالا هم نمردم.

فرانسیس گفت:

- این چیزیه که تو فکر می‌کنی.

فصلِ دوّم

آن‌ها از قبرستان که بیرون آمدند برای رفتن به طرفِ مرکزِ شهرِ سوارِ اتوبوسِ آلبانی - تروی^۱ شدند که از مسیرِ واترولیت رد می‌شد.

فرانسیس به رودی گفت:

- یه ده سنتی خرج کن یارو.

آن‌ها سوارِ اتاقکِ پنجره‌دارِ قرمز و کرم‌رنگ بی‌دماغی شدند که روی چرخ‌راه می‌رفت. این اتوبوس‌ها طرح جالبی داشت بدونِ جرقه و هیجانِ زندگیِ برقی، بدونِ راحتیِ اسب‌های چوبیِ بچه‌ها، یا شعله‌ی درخشان و یا حرارت و شادیِ تراموا که رفته‌رفته داشت جمع می‌شد. فرانسیس تراموا را با همان دقتی به‌خاطر می‌آورد که قیافه‌ی پدرش را به یاد داشت چون هر دو را در سنینِ نوجوانی با دقتی عاشقانه از نزدیک نظاره کرده بود. تراموا چنان در زندگیِ او حکمروایی کرده بود که ترن در زندگیِ پدرش تسلط داشت. او سال‌ها در ایستگاه

1. Troy.

شمالیِ آلبانی کار کرده بود. حتی توی تاریکی می توانست قطعاتِ آن را از هم جدا کرده و بار دیگر سرِ هم کند. از آن گذشته در سالِ ۱۹۰۱ که راننده های تراموا اعتصاب کردند، مردی را به خاطرِ آن کشته بود. ماشین های مهیبی بود، ولی حالا دیگر داشت از بین می رفت.

- داریم کجا می ریم؟

- برای تو چه اهمیتی داره که داریم کجا می ریم؟ باکسی قراری داری؟ بلیتِ آپرا داری؟

- نه، فقط دلم می خواد بدونم دارم کجا می رم.

- بیست سال نفهمیدی کجا داشتی می رفتی.

- این یکی رو تو راست می گی.

- داریم می ریم گداخونه ببینیم چه خبره، ببینیم کسی خبره داره هلن رفته.

- این هلن اسمش چیه؟

- هلن.

- منظورم اسمِ دیگه ی اونه.

- برای چی می خوای بدونی؟

- دوست دارم اسمای مردم رو بدونم.

- اون که فقط یه اسم نداره.

- خیلی خُب، تو دلت نمی خواد به من بگی، مهم نیست.

- جدّاً هم که مهم نیست.

- توی گداخونه چیزی هم می خوریم؟ من گشنمه.

- می تونیم یه چیزی بخوریم. چرا نه؟ ما که مست نیستیم پس رامون می ده

تو، حرومزاده! من چند شب پیش اون جاشام خوردم، یه کاسه آش خوردم، چون

دیگه داشتم از گرسنگی می مُردم، اما خدای من، نمی دونی چه قدر ترش بود. اون

ولگردای خماری که اون جا زندگی می کنن، می شینن و مثلِ خوک های احمق

فصل دوم / ویلیام کندی ۴۱

هی می‌لنبونن. هر چی هم که از اونا زیاد بیاد می‌ریزن توی ظرف و می‌دن به تو. کثافت!

- اما از حق نگذریم، غذای خوبی دُرُس می‌کنه.

- آره اروای خیکت با اون غذایی که دُرُس می‌کنه!

- عالی!

- اروای خیکت، تازه اون قدر بهت غذا نمی‌ده تا این که به یه موعظه‌ش گوش کنی. من وقتی بدبختای پیری رو که اون جانشستن می‌بینم جداً تعجب می‌کنم. آخه شماها اون جا چه کار می‌کنین که نشستین و به این مزخرفات گوش می‌دین؟ اما همه‌شون خسته و پیرن، همه‌شون مستن، به هیچ چیزی هم عقیده ندارن، فقط گرسنه هستن.

- من به یه چیزایی معتقدم، آخه یه کاتولیکم.

- خُب من هم هستم، اصلاً چه ربطی داره؟

اتوبوس از برادوی به طرف جنوب می‌رفت و مسیر خط ترامواهای سابق را طی می‌کرد. در مسیرش از مناندز، شمال آلبانی، کارخانه‌ی ماشین‌سازی سیمونز، کارخانه‌ی نمدسازی آلبانی، نانوایی باند، کارخانه‌ی داروسازی و کارخانه‌ی کاغذسازی آلبانی رد شده بود. بعد اتوبوس در ایستگاه خیابان سوم شمالی توقف کرد تا مسافری را سوار کند؛ فرانسیس هم از شیشه بیرون را تماشا می‌کرد و به محله‌ای خیره شده بود که هیچ وقت نمی‌توانست از آن دل بکند. از جایی که نشسته بود می‌توانست نقطه‌ای را ببیند که خیابان شمالی از آنجا شروع می‌شد و سرازیر به طرف بستر رودخانه می‌رفت، محله‌ی درب و داغان، آپارتمان‌ها و رودخانه را.

سالن برادی سرپیچ قرار داشت. آیا برادی هنوز زنده بود؟

بساط جور کن نسبتاً خوبی بود. سال ۱۹۱۲، همان سالی که فرانسیس عضو تیم واشنگتن بود برادی هم برای باشگاه بوستون توپ می‌زد. وقتی بازی کردن را

کنار گذاشت، این سالن را باز کرد. هر دو عضو تیم‌های آلبانی بودند و هر دو هم کارشان به یک خیابان کشید. ساندویچ‌فروشی نیک که برای فرانسیس تازه بود کنار سالن برادی قرار داشت و بچه‌ها با صورتک‌هایی که به چهره زده بودند، یک روستایی، یک شب، یک هیولا جلوی آن لی‌لی بازی می‌کردند. کودکی داخل و خارجِ مربعی می‌پرید که با گچ روی زمین کشیده بودند و فرانسیس به یاد آورد که جشنِ هالوین^۱ است، وقتی که ارواح وارد خانه‌ها می‌شدند و مرده‌ها در خارج پرسه می‌زدند.

فرانسیس به رودی گفت:

- اون وقت من پایینِ اون خیابون زندگی می‌کردم.

و بعد تعجب کرد که چرا به خودش زحمت داده و این را گفته است. دلش نمی‌خواست هیچ چیزی از زندگیِ خصوصی‌اش را به رودی بگوید. از سوی دیگر تمام روز کار کردن با این ساده لوح و خاک ریختن روی گور آدم‌های مرده با ضرباهنگی غریب، قیدی به وجود آورده بود که به نظرِ فرانسیس عجیب می‌آمد. رودی، دوستی دو هفته‌ای، به نظرِ فرانسیس همسفری بود که در کشوری دیگر به سوی مقصدی بی‌نام با او سفر می‌کرد. ساده بود، ناامید و سردرگم، به سردرگمیِ خودِ فرانسیس فقط کمی جوانتر از او بود و سرطان داشت. در جهل و نادانی، زیر بار حماقت، پوچ و بی‌معنی، بره‌وار، لحظاتی به سردرگمیِ خود گریه می‌کرد، با این همه حالتی در وجودش داشت که روحِ فرانسیس را به دنبالِ خود می‌کشید. آن‌ها هر دو طالبِ رفتاری بودند که با موقعیت و رؤیاهای ناگفتنی‌شان مناسب باشد. هر دوشان دقیقاً آدابِ معاشرت، ممنوعیات و آیینِ اخوتِ ولگردان را می‌دانستند. از حرف‌هایی که به هم می‌زدند دریافتند که هر دو به برادری در هم شکستگان اعتقاد دارند، با این وجود با حالتِ چشم‌های‌شان بر این نکته صحنه می‌گذاشتند که چنین برادری‌ای وجود ندارد و هرگز هم وجود

۱. Halloween. شب اولیاء - آخرین شب ماه اکتبر.

فصل دوم / ویلیام کندی ۴۳

نداشته است، تنها برادریِ مشترکی که آنان داشتند این سؤالِ مدام بود: «بیست دقیقه‌ی آینده را چه‌طوری سر می‌کنم؟» آن‌ها از بی‌عاطفه‌ها، پلیس‌ها، زندانبانان، رؤسا، معلمینِ اخلاق، دیوانگان، راستگوها و یکدیگر می‌هراسیدند. آن‌ها عاشقِ قصه‌گوها، دروغگوها، فاحشه‌ها، جنگجویان، آوازه‌خوان‌ها، سگ‌های نژادِ «کولی»^۱ که دم تکان می‌دادند و راهزنانِ دست و دلباز بودند. رودی پیشِ خود فکر کرد «فرانسیس یک ولگرده، ولی خُب، بی‌خیال، کی ولگرد نیست؟!»

- خیلی وقت اون جا زندگی می‌کردی؟

- هیجده سال، سدِ دریچه‌ایِ قدیمیِ درست پایینِ خونه‌مون بود.

- چه سدی؟

- روی کانالِ اری، خنگِ خدای لعنتی! من می‌تونستم از ایوونِ خونه‌ام یه سنگ رو شیش متر اون طرفِ کانال پرت کنم.

- من هیچ وقت کانال ندیدم، اما رودخونه دیدم.

- رودخونه یه کم اون طرف تر بود. هنوز هم هست. اون محله‌ی درب و داغون حالا دیگه از بین رفته و تنها چیزایی که باقی‌مونده آپارتمان‌هاییه که بعد از پُر کردنِ کانال، به جای اون ساخته شده. جنگلِ دُرس همون پایینِ روی اون محله درست شده. هفته پیش یه شب با یکی از رفقای قدیمیِ اون جا موندم. خط‌های آهنِ دُرس از اون جا رد میشه، همون قطارهایی که باهاشون به طرفِ غرب به دیتون رفتم که توپ بزنم. اون سال ۳۸۷ تا زدم.

- چه سالی بود؟

- ۱۹۰۹.

- اون موقع من پنج سالم بود.

- حالا چندسالته، حدود هشت سال، ها؟! .

آن‌ها از کنار گاراژهای قدیمی‌اری گذشتند که پُر از اتوبوس بود. ساختمان‌ها، رنگ‌های متفاوتی داشت و تعدادشان هم بیشتر شده بود ولی همه چیز بی‌اندازه به همان سال ۱۹۱۶ شباهت داشت.

آن روز در سال ۱۹۰۱ تراموای حاملِ اعتصاب‌شکن‌ها و سربازان از این گاراژ راه افتاد و متکبرانه به سرعت به پایینِ برادوی رفت. ولی بعد در کلمبیا و برادوی، یکباره موقعیتِ خیابان عوض شد، با طغیانِ اعتصاب‌کنندگان و زن‌های‌شان آرامشِ آن‌ها به هم ریخت. زن‌های کارگرانِ اعتصابی تراموا را در آن گوشه و بینِ دو ملاقه‌ی شعله‌ور به دام انداختند. فرانسیس به آن‌ها کمک کرده و ملاقه‌های‌شان را با سیمِ برقِ بالای سرش آتش زده بود.

سربازانِ سواره‌نظام از تراموا محافظت می‌کردند، گروهی سربازِ مسلح به تفنگ نیز توی آن سوار بودند. اما کسانی که روحیه‌ی خیانت به اعتصاب داشتند بینِ دو ستونِ آتش گیر افتادند. وقتی فرانسیس عقب کشید، بازوی راستِ ورزیده‌ی خود را تابی داد و سنگِ گرد و صافی را که توی دستش بود و به اندازه‌ی یک توپ بیس‌بال وزن داشت به سوی سرِ خائنِ اعتصاب‌شکنی پرت کرد که به‌عنوانِ مدیرِ تراموا کار می‌کرد.

سربازان وقتی دیدند که سنگ‌های بیشتری به سوی‌شان پرتاب می‌شود، در جوابِ سنگ‌پراکنی‌ها به مردم شلیک کردند، و به این ترتیب دو نفر زخمی شدند که خونین و مالین افتادند روی زمین. اما فرانسیس تیر نخورد، دوید طرفِ ریل‌های راه‌آهن و بعد در امتدادِ خطِ آن قدر به سمتِ شمال دوید که ریه‌اش داشت منفجر می‌شد. او توی چاله‌ای خزید و حدود نُه سال انتظار کشید تا ببیند تحتِ تعقیب است یا نه، و کسی در تعقیبش نبود. ولی برادرش چیک^۱ و دوستانش پاتسی مک‌کال^۲ و مارتین داگرتی^۳ تحتِ تعقیب بودند؛ و وقتی که آن

1. Chick.

2. Patsy Mc Call.

3. Martin Daugherty.

فصل دوم / ویلیام کندی ۴۵

سه نفر نیز به چاله‌ی او رسیدند با هم به طرف شمال دویدند، از کنار انبارهای اوراقی فروش‌های محله گذشتند و به خانه‌ی جوفارل^۱، پدرزنِ فرانسیس پناه بردند. جو رییسِ کارخانه‌ی تصفیه‌ی آب بود که آبِ رودخانه‌ی هودسن^۲ را برای اهالیِ آلبانی قابلِ شرب می‌کرد. بعد از مدتی وقتی فرانسیس فهمید که آن اعتصاب‌شکن مرده، مطمئن شد که دیگر نمی‌تواند در آلبانی بماند، آن وقت سوارِ قطاری شد که به طرفِ شمال می‌رفت چون بدونِ بازگشت به آن شهرِ وحشی نمی‌توانست سوارِ قطاری شود که به سمتِ غرب می‌رفت. ولی اهمیتی نداشت. به طرفِ شمال رفت و مدتی پیاده راه پیمود تا به ایستگاه قطارِ غرب رسید و تمامِ راه را به طرفِ غرب تا دیتونِ اوهایو پیاده طی کرد.

آن اعتصاب‌شکن اولین مردی بود که فرانسیس فیلان در عمرش کشته بود. اسمش هرولد آلن^۳ بود، مردی مجرد از اهالیِ ورسستر^۴ ماساچوست و عضو اتحادیه‌ی مستقل با تباری اسکاتلندی - ایرلندی، بیست و نه ساله، دو سال سابقه‌ی تحصیل در کالج، سربازی بازمانده از جنگِ اسپانیا - امریکا که در طولِ عمرش در هیچ مبارزه‌ای شرکت نکرده بود، نقاشِ ساختمانِ دوره‌گرد که در آلبانی اعتصاب‌شکنی می‌کرد و الان هم در ردیفِ آن طرفِ اتوبوس روبروی فرانسیس نشسته بود و پالتوی مشکیِ بلندی به تن داشت و کلاه کاسکت سرش بود. سؤالی که توی چشمانِ هرولد آلن موج می‌زد و به فرانسیس القاء شد، این بود:

- چرا منو کشتی؟

- نمی‌خواستم بکشم.

- لابد برای همین بود که اون سنگِ اندازه‌ی سیب‌زمینی رو پرت کردی طرف

من و سرم را پوکوندی. مغزم ریخت بیرون و من مُردم.

1. Joe Farrell.

2. Hudson River.

3. Harold Allen.

4. Worcester.

- حقت بود. اعتصاب شکن‌ها لیاقتشون همینه. من برای کاری که کردم حق داشتم.

- پس اصلاً احساسِ پشیمونی نمی‌کنی؟

- شما حرومزاده‌ها کارهامون رو از مون گرفتین، این چه جور مرد ونگیه که باعث بشه یه مرد نتونه زندگیِ خونواده‌ش رو بچرخونه.

این منطق از مردی که نه تنها آن تابستان خانواده‌ی خودش را ترک کرد بلکه تمام بهارها و تابستان‌های بعد از آن هم وقتی که فصلِ بیس‌بال شروع می‌شد آنها را تنها می‌گذاشت، خیلی عجیب بود.

- مگه بالاخره سالِ ۱۹۱۶ اونارو برای همیشه ترک نکردی؟ تا جایی که می‌دونم در عرضِ بیست و دو سال گذشته حتی یک‌بار هم به دیدنشون نرفتی. - اینا همش دلیل داره. اون سنگ. سربازا منو می‌کشتن. من هم مجبور بودم که توپ بزنم، همین کار را هم کردم. بعدش پسرِ نوزادم رو انداختم زمین و مُرد و من نمی‌تونستم با این مسئله روبرو بشم.

یک ترسو، ترسو همیشه فرار می‌کند.

فرانسیس ترسو نیست، او دلیل‌های خودش را داشت و البته دلیل‌های خوب و محکم.

تو برای کاری که کردی هیچ دلیلِ جدی و محکمی نداری تا توجیهش بکند. - من دلیل دارم. دلیل دارم.

و در حالی که به خطوطِ آهن جلوی ایستگاه راه‌آهن اشاره می‌کرد گفت:

- اون پایین، من توی این واگن بودم و نمی‌دونستم کجا می‌رم غیر از این که به طرفِ شمال می‌رفت، اما به نظر می‌اومد که در امان بودم. البته سرعتِ چندانی نداشت و گرنه نمی‌تونستم سوارش بشم. بیرون رو تماشا می‌کردم، و اون جلو این مردِ جوون رو می‌دیدم که داشت مثلِ تیر می‌دوید، همون طوری که من داشتم می‌دویدم، دو نفر هم تعقیبش می‌کردن، و یکی از مردهایی که دنبالش می‌دوید

فصل دوم / ویلیام کندی ۲۷

عینهو پلیس‌ها بود و تیراندازی هم می‌کرد. می‌ایستادن، دوباره شلیک می‌کردن. اما مردِ جوون همون‌طور می‌دوید، نزدیک بود بهش برسَن که من یکی دیگه رو درست پشتِ سرش دیدم. هر دوشون به طرفِ قطار می‌اومدن. من دور و برِ در می‌گشتم و مواظب بودم که تیر نخورم، دیدم که اولی چنگ انداخت و نردبونِ دریکی از واگن‌ها رو گرفت، و اومد بالا، اومد بالا، و اونا شلیک می‌کردن، به خدا اگه دروغ بگم، ما اون جاده رو درست همون موقعی رد کردیم که جوونِ دومی پرید و به واگنی آویزون شد که من توش سوار بودم، و فریاد کشید: کمکم کن، نجاتم بده! حروم لقمه‌ها همین‌طور به طرفش تیر می‌انداختن، حُب معلومه که اگه من کمکش می‌کردم، اونا به من هم تیراندازی می‌کردن.

رودی پرسید:

- حُب چه کار کردی؟

- من خودم رو روی شکمِ تالبِ واگن کشیدم و با این کار تیرانداز نمی‌تونست به هدف بزنه، یه دستم رو دادم به اون مرد، اون هم دستِ منو گرفت، یعنی تقریباً به اون چسبید، داشتم یواش یواش به اوضاع مسلط می‌شدم که بنگ‌بنگ، اونا درست زدن پشتش رو سوراخ کردن و این تمامِ چیزیه که اون نوشت، کیتی درو ببند. خیس‌تر از اونه که بشه شخم زد. کارش تموم شد. من توی واگن به پشت غلتیدم و تا وقتی هم که به وایت‌هال^۱ رسیدیم و اون مرتیکه‌ی اولی خودشو انداخت توی واگنِ من، نفهمیدم که هر دوشون زندونی بودن و داشتن به زندون مرکزیِ آلبانی منتقل می‌شدن. ولی بعد این اعتصابِ بزرگِ تراموا با تیراندازی و این چیزها بود. چون یه نفر یه سنگ پرت کرده بود و یه اعتصاب‌شکن رو کشته بود. همین هم باعث شد که این دسته مردم همه به هم بریزن و مأمورهایی هم که از اون جوون‌ها مراقبت می‌کردن حواسشون پرت می‌شه و دوتا جوون هم فرار می‌کنن.

1. Whitehall.

بعد اونا فرار کردن و یه مدتی مخفی شدن، دوباره بازم دویدن، تقریباً یه چیزی مثل سه مایل، درست مثل خود من، بعدش هم اون مأمورهای لعنتی بهشون رسیدن و تموم راهرو درست پشت سرشون بودن. هیچ وقت نتونستن مرد اولی رو بگیرن. باهام تا دیتون اومد و به خاطر کاری که می خواستم برای رفیقش بکنم از من تشکر کرد و وقتی توی یکی از ایستگاه‌ها توقف کرده بودیم دوتا مرغ دزدید و یه غذای خوب برامون روبه راه کرد. اونا رو همونجا توی واگن پختیم. اون مرد یه قاتل بود. توی سلکر^۱ یه خانم رو خفه کرده بود و خودش هم نمی دونس چرا این کار رو کرده. اون یکی که تیر به پشتش خورد یه اسب دزد بود. رودی گفت:

- فکر می کنم تو درگیر خشونتای زیادی بودی.

- من می دونم خونریزی و سرشکستن چه مزه ای داره.

اسم اسب دزد آلدو کامپیونه^۲ بود، مهاجری از شهر ترامو^۳ در آبروتزی^۴.

او در جستجوی کار و آینده ای بهتر به امریکا آمده بود و کاری در ساختمان کانال بارج برای خودش دست و پا کرده بود. ولی امکانات اسب داری در شهر کوی منز^۵ بارو حیات روستایی اش هماهنگی نداشت و گیج و از راه به درش کرد، او بلافاصله دستگیر و زندانی شد و برای محاکمه به آلبانی منتقلش کردند و موقع فرار از پشت گلوله خورد. در این ماجرا او این درس ها را به فرانسیس داد: که زندگی پُر از تلون مزاج و ارتباطات گم شده است، که دزدی کار غلطی است مخصوصاً اگر گیر بیفتی، که حتی ایتالیایی ها هم نمی توانند از چنگ گلوله در بروند، که یک دست کمک کننده در لحظه ای احتیاج موهبت بزرگی است. فرانسیس تمام این مسائل را به خوبی می دانست، بنابراین واقعی ترین درس

1. Selkirk.

2. Aldo Campione.

3. Teramo.

4. Abruzzi.

5. Coeymans.

فصل دوم / ویلیام کندی ۴۹

آلدو کامپیونه در بطنِ حقیقتی درک شده و مفهوم بیان نشد، بلکه با تماشای واقعه انجام شده بود. چون فرانسیس هنوز هم می‌تواند صورتِ آلدو را هنگامی که به سوی او می‌آمد به یاد بیاورد.

عینِ صورتِ خودش بود، و شاید به همین دلیل بود که فرانسیس خودش را به خطر انداخت، تا صورتش را با دست‌های خود نجات دهد. به محض این‌که آلدو به طرفِ درِ بازِ واگن آمد، دستِ فرانسیس فیلان بیرون رفت. دست، انگشتانِ دستِ راستِ آلدو را لمس کرد. در یک لحظه انگشتانِ فرانسیس قلاب شد و کشید.

و هیجان بود. هیجان! آلدو در حالی که هیجان زده شده بود پیش می‌آمد، پیش‌تر و پیش‌تر و بلند شد! بپر! بکش، فرانسیس، بکش! و بعد بالا، بله بالا، فشار خیلی زیاد بود. مرد توی هوا بود و روی دستِ راستِ بزرگِ فرانسیس فیلان به سوی امنیت و سلامت پرواز می‌کرد. و بعد ناگهان بنگ‌بنگ، و او ول کرد. بنگ‌بنگ و او پایین افتاده و او می‌غلند و او مرده است. کیتی درو پیش‌کن!

وقتی اتوبوس سرِ تقاطعِ برادوی و خیابانِ کلمبیا توقف کرد، همان گوشه‌ای که آن تراموای گمنام بینِ ملافه‌های شعله‌ور گیر افتاده بود، آلدو کامپیونه سوار شد. کت و شلوارِ فلانلِ سفید، پیراهنِ سفید، کراواتِ سفید به تن داشت و موهایش را روغن زده بود. فرانسیس بلافاصله دریافت که این سفیدی از پاکی نیست بلکه از پستی و حقارت سرچشمه می‌گیرد. مرد پست به دنیا آمد و پست ماند و یک جرمِ پیش‌پا افتاده مرتکب شد که برای او مبتذل‌ترین و پست‌ترین نوعِ مرگِ روی زمین را به ارمغان آورد. آنجا، در آن طرف، باید کت و شلوارِ نویی به او داده باشند. و حالا همین‌طور از بینِ ردیف‌ها پیش می‌آمد تا به ردیفی رسید که رودی و فرانسیس نشسته بودند و ایستاد. دست‌اش را با حالتی گنگ به طرفِ فرانسیس دراز کرد. شاید آن حرکت یک سلامِ ساده اهالیِ ابروزی بود، یا شاید یک تهدید، یا یک هشدار؟ شاید هم پیشنهادِ یک تشکرِ با تأخیر بود، یا حتی

نمایشی از همدردی برای مردی مثلِ فرانسیس که عمری را پشتِ سر گذاشته و زجرِ زیادی کشیده بود، و لحظه به لحظه به سوی مرگ پیش می‌رفت. شاید این حرکتِ نشانه‌ای از لطف بود یا اصرار و یا حتی خوش‌آمدگویی به فرانسیس برای مرحله‌ی بعدی. با این فکر، فرانسیس که دست‌اش را برای دست دادن با او دراز کرده بود، آن‌را به سرعت عقب کشید.

- من با یه اسب دزدِ مرده دست نمی‌دم.

رودی گفت:

- من اسب دزد نیستم.

- خُب قیافه‌ت شبیه اوناست!

حالا دیگر اتوبوس به چهارراه خیابانِ مدیسون و برادوی رسیده بود. رودی و فرانسیس از اتوبوس پیاده شدند و به تاریکیِ سردِ ساعتِ ششِ غروبِ آخرین شبِ اکتبرِ ۱۹۳۸ گام نهادند، شبی سرکش، وقتی که از مهربانی و خوش‌نیتی نشانه‌ای نیست و مردگانِ جدید و قدیم از گورهای‌شان بیرون آمده و در این سرزمین راه می‌روند.

روی خاک و شن‌های خرابه‌ی بدونِ علفِ کنارِ «نوانخانه‌ی رهایی مقدس»، کالبدی انسانی زیرِ یکی از پنجره‌های روشنِ نوانخانه روی زمین افتاده بود. وقتی رودی و فرانسیس چشم‌شان به آن افتاد، حالتِ جسدِ له و لورده توانِ هر حرکتی را از فرانسیس سلب کرد. جنازه‌ها در کوچه‌ها، بدن‌ها توی جوی‌ها، بدن‌ها همه‌جا، این‌ها چشم‌اندازِ ابدیِ فرانسیس بود، و از دیدگاه او مناجاتِ مادیِ مردگان.

این یکی جنازه‌ی زنی بود که انگار شنای مردی مرده را روی خاک انجام می‌داد، دمر و افتاده بود؛ صورتش روی زمین، بازوهایش دراز شده به جلو و

فصل دوم / ویلیام کندی ۵۱

پاهایش از هم بازمانده بود.

به محض این که ایستادند، رودی گفت:

- هی، این «ساندرا»ست.^۱

- ساندرا چی؟

- ساندرا، دیگه، همین، اسمِ دیگه‌ای نداره. فقط یه اسم داره. مثلاً

هلن. اسکیموست.

- گمشو، حرومزاده‌ی احمق! از نظرِ تو همه یا اسکیموئن یا سرخپوست!

- نه، این واقعیتِ محضه. اون وقت که جاده‌سازی می‌شد اینم تو آلاسکا کار

می‌کرد.

- مرده؟

رودی خم شد، دستِ ساندرا را بلند کرد و توی دستش نگاه داشت، ساندرا

دستِ خود را عقب کشید.

- نه، نمرده.

- پس بهتره فوری از اون جا بلندشی، ساندرا، اگه نه سگا می‌خورنت.

ساندرا حرکت نکرد. دسته‌های موی بور و بلندش به علتِ بی‌تحریکی‌اش باد

می‌خورد و روی خاک شناور بود، لباسِ خانه‌ی نخی و رنگ و رورفته‌اش پیچیده

و پشتِ زانوهایش جمع شده بود و در نتیجه جوراب‌هایش را به نمایش

می‌گذاشت که آن قدر سوراخ و دررفتگی در آن دیده می‌شد که دیگر هیچ

شباهتی به جوراب نداشت. روی لباسش دوتا ژاکت پوشیده بود، هر دو پاره و پُر از

لکه و چرک. به پای چپش کفشی نداشت. رودی دولا شد و به شانه‌اش زد.

- هی ساندرا، منم، رودی، منو می‌شناسی؟

- هوممم

- حالت خوبه؟ مریضی؟ چیزیت شده؟ یا فقط مستی؟

1. Sandra.

- دن زن

- فقط مسته، دیگه بیشتر از این نمی تونه تحمل کنه. میفته.

- اینجا یخ میزنه و سگا میان و می خورنش.

- کدوم سگا؟

- سگا، سگا دیگه. اونارو ندیدی؟

- من سگ زیاد نمی بینم. گربه هارو دوست دارم. من یه عالمه گربه می بینم.

- اگه مسته که نمی تونه بره توی نوانخونه.

- درستست. اون مست می آد تو، مرتیکه هم همون موقع با اردنگ می اندازدش

بیرون. اون از زن های مست بیشتر از مردا متنفره.

- محض خاطر خدا، اگه کشیشه برای اونایی که بهش احتیاج دارن موعظه

نمی کنه، پس اصلاً برای جی داره موعظه می کنه؟

- مست ها به موعظه احتیاج ندارن، تو فکر می کنی چه حالی می شی اگه

مجبور باشی برای یه اتاق پر از ولگردهایی مثل اون موعظه کنی؟

- ببینم اون یه ولگرده یا فقط خیلی مسته؟

- یه ولگرده.

- قیافه ش هم عینهو ولگرداس.

- تموم عمرش ولگرد بود.

- نه، هیچ کس تموم عمرش ولگرد نبوده. اونم حتماً برای خودش یه چیزی

بوده.

- آره، قبل از این که ولگرد باشه، فاحشه گی می کرد.

- قبل از این که فاحشه بشه چی؟

- نمی دونم، اون فقط راجع به کارش تو آلاسکا حرف میزنه. تو آلاسکا هم

این کاره بود، قبل از اون فکر می کنم یه بچه کوچیک بوده.

- این شد یه چیزی. بچه کوچولو یه چیزیه که نه فاحشه ست نه ولگرد.

فصل دوم / ویلیام کندی ۵۳

فرانسیس لنگه کفش گم شده‌ی ساندرا را توی سایه‌ها دید و آن را برداشت. لنگه کفش را گذاشت کنار پای چپ ساندرا، بعد دولا شد و در گوش چپش شروع به حرف زدن کرد.

- ببین امشب اینجا یخ می‌زنی، می‌دونی؟ هوا سرد و یخبندون می‌شه. حتی ممکنه برف بیاد. میشنفی؟ تو باید خودت رو بکشی یه جایی بیرون از سرما. ببین، من دو شب قبل رو لای علف‌ها خوابیدم و خیلی هم سرد بود، اما امشب از همین حالاش هم معلومه که خیلی سردتر از شبای دیگه‌ست. ببین دستای من نیمه یخ زده شده، تازه فقط صدمتر پیاده راه اومدم. ساندرا؟ گوشت با منه چی می‌گم؟ ببین اگه من برات یه کاسه سوپ داغ بگیرم می‌خوری؟ می‌تونی بخوری؟ انگار نمی‌تونی ولی شاید هم بتونی. اگه یه سوپ داغ بریزی توی شکمت خیلی زود یخ نمی‌زنی. شاید هم دلت می‌خواد امشب یخ بزنی، شاید هم برای همین روی این خاکای لعنتی دراز کشیدی. تازه دوروبرت حتی علف هم نیست تا جلوی باد رو بگیره که نره توی گوشات. خودم وقتی قراره بیرون بخوابم علفای بلندرو ترجیح می‌دم. یه کم سوپ می‌خوای؟

ساندرا سرش را برگرداند و با یک چشم نگاهی به فرانسیس انداخت.
- تو کی هستی؟

- من فقط یه ولگردم، اما مست نیستم و برات یه کم سوپ می‌گیرم.

- یه مشروب برام می‌گیری؟

- نه، برای این چیزا پول ندارم.

- خیلی خب، پس سوپ بگیر.

- می‌خوای بلندشی؟

- نه همین جا منتظر می‌مونم.

- تموم تنت خاکی می‌شه.

- خوبه.

- هر چی تو بگی، فقط مواظب اون سگا باش.

وقتی فرانسیس و رودی آنجا را ترک کردند ساندرا همچنان می‌نالید. آسمان شب به سیاهی قیر بود و بادِ سرد با هر وزشی روی دنیا یخ می‌پاشید. فرانسیس بی‌هودگی موعظه برای ساندرا را پذیرفت. چه کسی می‌توانست توی علف‌ها برای فرانسیس موعظه کند؟ ولی این باعث نمی‌شود که او نتواند برای گرم کردنِ خود به نوانخانه برود.

- فقط چون مستی، دلیل نمی‌شه که سردت هم نباشه.

- درسته، کی اینو گفته؟

- من گفتم، بوزینه.

- من بوزینه نیستم.

- خُب قیافه‌ت که مثلِ بوزینه‌س.

از توی نوانخانه صداهایی می‌آمد که ارگ‌نوازی مبتدی با کوبیدنِ ضرباتِ سخت بر شاسی‌های ارگ ایجاد می‌کرد، و چند صدای دیگر که در ستایشِ همان مسیحِ خوب بلند شده بود، همه‌ی ما بدونِ او چه می‌کردیم؟ صدای عالیجنابِ چستر^۱ بود و پنج شش مردِ دیگر که روی صندلی‌های تاشوی ردیفِ اولِ قسمتِ محرابِ نشسته بودند. عالیجنابِ چستر، مردِ درشت‌هیکلی بود، با یک پای لنگ، موهای سفیدِ نامرتب، و صورتی که سال‌ها پیش در اثرِ یک ویسکی که تمامِ مشخصاتش مالِ خود او بود برای همیشه برافروخته شده بود. حالا ایستاده بود پشتِ میزِ خطابه و به جمعیتی نگاه می‌کرد که از حدودِ چهل مرد و یک زن تشکیل شده بود.

- هلن.

فرانسیس به محضِ ورود او را دید، کلاه بره‌ی خاکستری‌اش را که کج و متمایل به چپ روی سر گذاشته بود و پالتوی مشکیِ نیم‌دارش را شناخت. او

1. Reverend Chester.

فصل دوم / ویلیام کندی ۵۵

برخلاف بقیدهی جمعیت کتابِ سرودی به دست نداشت ولی دست به سینه نشسته بود و بی اعتناء به امکانِ رهایی به وسیلهی راهنمایی مثل چستر حالت مقاومت به خود گرفته بود. زیرا هلن یک کاتولیک بود، و هر رهایی که به سوی او می آمد باید از کلیسای خودش، کلیسای واقعی، تنها کلیسا آمده باشد. واعظ و پیروان ردپوش می خواندند:

«عیسی مسیح، اسمی است که هراس های ما را زیبا می کند، اسمی که غم ها را می زداید، موسیقی است در گوش گناهکاران، زندگی، سلامتی و صلح است...» هفت هشت نفر باقی ماندهی جمعیت عالیجناب چستر، مردهایی بودند که خود را لای پالتوهای شان مخفی کرده بودند و اگر کلاه بر سر داشتند آن را تا روی گوششان پایین کشده و با صورت هایی عبوس، ریشی نتراشیده و ظاهری فلاکت بار خاموش مانده بودند، یا سرسری، من و من کنان سرودهای نیایش و دعاها را پی می گرفتند، یا چرت می زدند. سرود ادامه داشت:

«او نیروی اهریمنان گناه کار را درهم می شکند، او زندانیان را از بند رهایی می بخشد، خون او ناپاک ترین افراد را منزه می سازد، خون او رهایی بخش من بوده...»

فرانسیس به وجود بی فایده اش گفت خوب نه برای من، و بار دیگر بوی تند و مشمئزکنندهی عرقِ تنِ خود را استشمام کرد، بواز صبح شدیدتر شده بود. عرقِ یک روز کار، ترشیدگیِ گل خشک شده روی دست ها و لباس هایش، بوی متعفن هوای گورستان با ادعایش دربارهی خلوص و پاکی آسمانی، همدی این ها همچون توده ای آلوده روی موجودیتِ طاعون گونهی شخص او تلنبار شده بود. وقتی خودش را روی گورِ جرالد پرت کرد، حملهی یک زندگی آلوده نزدیک بود خفه اش کند.

«صدایش را بشنو: ای کر، عبادتش کن؛ ای لال، زبانِ الکنِ خود را به کار گیر؛ ای کور، آمدن ناجی خویشتن را ببین؛ و برخیز ای افلیج به سوی شوق».

شنوندگانِ مردد و دلمرده بی هیچ شوقی کتاب‌های سرود را زمین گذاشتند و عالیجناب چستر به‌میزِ خطابه‌اش تکیه داد و به حاضرین آن شب چشم دوخت. بینِ آن‌ها، مثل همیشه، مردانی خوب و درست هم حضور داشت، مردانی کد واقعاً بی‌کار بودند، قربانیان اجتماعی که طمع، سستی، حماقت و خدایی به خشم آمده از زیاده‌روی‌های کلیسایی، آن را ویران کرده بود.

مردانی از این دست در نوانخانه صرفاً مشتریانی گذری بودند، و از نظرِ آن‌ها یک واعظ فقط می‌توانست برای‌شان آرزوی شانس کند، دعا بخواند و برای راهی طولانی که در پیش داشتند توشه‌ای فراهم آورد. هدف‌های واقعی واعظ دیگران بودند: دایم‌الخمرها، دلمردگان و افسردگان، نابخردان و مشنگ‌هایی که به چیزی بیشتر از بخت و اقبال احتیاج داشتند. چیزی که آن‌ها احتیاج داشتند یک راه صاف، مشاوره خردمند و راهنمایی برای گذر از برزخ‌های روزانه‌شان بود. امروزه پیدا کردنِ راه راست و رسیدن به روشنی تلاشِ عظیمی به‌شمار می‌آید، زیرا اعتقادِ مردمِ نسبت شده و دجال پیروانِ زیادی دارد. در انجیل متی^۱ و مکاشفاتِ خبر آمده بود که در اثرِ حرمتِ کمتر و کمتر نسبت به انجیل، تمرّد بیشتر، هرزگی و آزادیِ فردیِ بسیاری بروز خواهد کرد. دنیا، نور، سرود، تمامِ اینها به زودی کن‌فیکون خواهد شد زیرا بی‌هیچ تردیدی ما شاهدِ ظهورِ آخرالزمان هستیم.

واعظ گفت «گمراهان» و مکشی کرد تا صدایش در خلوتگاه مغزِ بیمارِ حاضران پژواک پیدا کند. سپس ادامه داد:

- گمراهان، ره گم‌کردگانِ ابدی. زنان و مردانِ سرگشته، ناامیدان. چه کسی شما را از رخوتِ خودتان رهایی خواهد بخشید؟ چه کسی شما را از دروازه‌های رستگاری گذر خواهد داد؟ مسیح این کار را خواهد کرد. مسیح رهایی می‌بخشد. واعظ «رهایی می‌بخشد» را چنان با فریاد ادا کرد که نیمی از حاضران از خواب

از حواریون مسیح و صاحب یکی از چهار انجیل معتبر. l. Matthew.

فصل دوم / ویلیام کندی ۵۷

پريدند. رودی که چرت می‌زد با تکانِ شدیدِ دستِ چپش بیدار شد و باعث شد که کتابِ سرود از دستِ فرانسیس رها شود و با صدای زیادی به زمین بیفتد. نگاهِ عالیجناب چستر به چشمِ فرانسیس افتاد.

فرانسیس سر خم کرد و کشیش در پاسخ لبخندی سرد و خشک به او تحویل داد.

بعد واعظِ سعادتِ جاودانی و برکت را موضوعِ صحبتِ خود قرار داد:

روح مسکینان آمرزیده خواهد شد، زیرا جایگاه ملکوتِ خداست.

فروتنان آمرزیده می‌شوند، چون وارثانِ زمین خواهند شد.

سوکواران آمرزیده می‌شوند زیرا به آرامش خواهند رسید.

آری، شما رانده‌شدگان، برادرانِ خیابان‌های فقیرِ شهری ابدی که همگان ساکنِ آن خواهیم شد، اندوه به دل راه مدهید که چرا روحِ شما افسرده است.

از دنیا نهراسید زیرا شما مخلوقاتِ متواضع و سربه راهی هستید. میندیشید که اشک‌های سوکواری شما پی‌هوده است، چون همان اشک‌ها کلیدهایی است که درهای ملکوتِ خدا را به روی شما باز خواهد گشود.

مردها دوباره به خواب رفتند و فرانسیس تصمیم گرفت که گندِ مردگان را از دست و صورتِ خود بشوید و بعد یک جفت جورابِ نو از عالیجناب چستر تیغ بزند.

وقتی عالیجناب چستر به دایم‌الخم‌های خمار جوراب می‌داد، بدگرسنگان غذا می‌داد یا هوشیاران پرنه را لباس می‌پوشاند، خوشحال‌تر از همیشه به نظر می‌رسید.

- آیا برای آرامشِ روح و روان آماده‌اید؟ آیا امشب اینجا مردی هست که بخواهد زندگیِ متفاوتی داشته باشد؟ خداوند می‌گوید: به سوی من بیا. آیا حرفِ او را قبول دارید؟ حالا لطفاً به پا خیزید، پیش بیاوید، زانو بزنید و صحبت خواهیم کرد.

حالا این کار را بکنید و آمرزیده شوید. حالا. حالا. حالا
هیچ کس حرکت نکرد.

واعظ با کج خلقی گفت «پس آمین، برادران!» و سپس میزِ خطابه را ترک کرد.
فرانسیس به رودی گفت:

- لعنتی گند، حالا به اون سوپ می‌رسیم.

و بعد یورش مردان به طرفِ میز شروع شد و داوطلبانِ باشوق و ذوقِ نوانخانه
مشغولِ ریختنِ قهوه، کشیدنِ ملاقه‌های سوپ و بریدنِ نان شدند.

فرانسیس دنبالِ «پی‌وی^۱» می‌گشت، پیرمردِ مهربانی که نوانخانه را برای
چستر اداره می‌کرد، وقتی او را یافت از او یک ظرف سوپ برای ساندرا خواست.
- باید راهش بدن بیاد تو، وگرنه اون بیرون یخ می‌زنه.

- قبلاً اومده بود اینجا، ولی اون راهش نداد. واقعاً حالش خراب بود و توهم که
احساسِ عالیجناب رو درباره‌ی این جور آدم‌ها می‌دونی. البته از بابِ سوپ
اعتراضی نمی‌کنه، ولی فقط محضِ احتیاط، نگو که سوپ رو کجا می‌بری.

- سوپِ سری!

او سوپ را از درِ پشتی بیرون برد و در حالی که رودی را هم دنبالِ خودش
می‌کشید، توی خرابه به سمتِ جایی رفت که ساندرا همان‌طور دراز کشیده بود.
رودی ساندرا را به رو برگرداند و نشانده، و فرانسیس هم ظرفِ سوپ را جلوی بینی
او گرفت.

- بیا اینم سوپ.

- آب زیبو. گمشوا!

فرانسیس فنجانِ سوپ را به لب‌های او برد و کمی آن را بالا آورد تا سوپ به
دهانِ او برسد.
- بخور.

فصل دوم / ویلیام کندی ۵۹

ساندرا چیزی از محتویات قاشق را قورت نداد و سوپ از چانه‌اش پایین ریخت.

- نمی‌خواد بخوره.

- می‌خواد، فقط حالش گرفته شده که شراب نیست.

دوباره سعی کرد و این بار ساندرا کمی سوپ قورت داد.

- همین الان وقتی که اون تو خوابم برده بود، یادم اومد که ساندرا می‌خواست

پرستار بشه یا پرستار بود. درست‌ه، ساندرا؟

- نه.

- نه، چی؟ می‌خواستی پرستار بشی یا پرستار بودی؟

- دکتر.

- آهان، می‌خواست دکتر بشه.

و در همین حال سعی کرد مقدار بیشتری از سوپ را به او بخوراند.

ساندرا گفت «نه» و ظرف سوپ را پس زد. فرانسیس فنجان سوپ را زمین

گذاشت و کفش کهنه او را به پای چپش پوشاند. ساندرا را بلند کرد، مثل یک پَر

سبک بود.

او را برد کنار دیوارِ نوانخانه و نشاند روی زمین و پشت‌اش را به دیوار تکیه داد؛

اینجا تا حدودی از باد در امان بود. با دست گردو خاک را از چهره‌ی او پاک کرد.

- دکتر می‌خواست که من یه پرستار بشم.

- اما تو نخواستی،

- می‌خواستم. اما اون مُرد.

- آه. عشق؟

- آره عشق.

فرانسیس برگشت توی نوانخانه، فنجان سوپ را به پی‌وی پس داد و او هم

بقیه‌اش را توی ظرفشویی خالی کرد.

- حالا حالش خوبه؟

- وحشتناکه.

- حتی آمبولانس هم دیگه نمی بردش. مگه این که خونریزی کشنده داشته باشه.

فرانسیس سر تکان داد و به دستشویی رفت. در آنجا گرد و خاک ساندر را و کثافت دست‌هایش را شست، بعد صورت، گردن و گوش‌هایش را. وقتی کارش تمام شد دوباره همه را شست. دهانش را پُر از آب کرد و با انگشت اشاره‌ی دست چپش دندان‌هایش را شست. موهایش را خیس کرد و با سرانگشت دستش شانه زد و بعد خودش را با حوله‌ی مرطوبی خشک کرد که به دیوار بسته شده بود. هنگامی که تکه‌ای نان و فنجان سوپش را برداشت، کنارِ هِلن نشست، بعضی از مردان از سالن بیرون می‌رفتند.

- کجا قایم شده بودی؟

- نه که تو هم خیلی اهمیت می‌دی که کی هست یا کی نیست! ممکن بود سه مرتبه تو خیابون مرده باشم بدون این که تو اصلاً از چیزی خبردار بشی.

- خُب چه طوری می‌خواهی بدونم، وقتی تو مثل زن‌های دیوونه هوار می‌کشی و پا می‌کوبی زمین و می‌ذاری می‌ری؟

- فقط به من بگو کی می‌تونه دوروبرِ تو بمونه و دیوونه نشه؟ وقتی تو تا آخرین خرده پولی رو که درمی‌آریم خرج می‌کنی.

- من یه کم پول دارم.

- چه قدر؟

- شش دلار.

- از کجا آوردی؟

فصل دوم / ویلیام کندی ۶۱

- فرانسیس، تو واقعاً کار کردی؟

- می‌گم تمامِ روز.

- عالیه، مست هم نیستی. غذا هم داری می‌خوری.

- شراب هم نخوردم. حتی سیگار هم نکشیدم.

- معرکه‌ست. چه قدر به این پسرِ خوب افتخار می‌کنم.

فرانسیس باقیمانده‌ی سوپ را سر کشید، هلن لبخند زد و ته‌مانده‌ی قهوه‌اش را نوشید. بیش از نیمی از مردان میز را ترک کرده بودند. رودی آن طرفِ میز غذا می‌خورد. پی‌وی و داوطلبانِ مهربان و پُر سر و صدایش ظرف‌ها را جمع می‌کردند و به آشپزخانه می‌بردند. واعظ قهوه‌اش را تمام کرد و آمد طرفِ فرانسیس.

- خوشحالم که هوشیار می‌بینمت.

- خیلی خُب.

- تو چه‌طوری خانم کوچولو؟

- خیلی خوشحالم.

- فرانسیس فکر می‌کنم برات یه کاری گیر آوردم، اگه بخوای.

- امروز تو قبرستون کار کردم.

- عالیه.

- بیل زدنِ خاک چیزی نیست که از یه کار ایده‌آل انتظار داشته باشم.

- شاید این یکی بهتر باشد. راسکام^۱ سمسار امروز آمده بود اینجا. پیرمرد

دنبالِ یه وردست می‌گشت. گاهی برایش کارگر می‌فرستم، امروز تو به فکرم رسیدی. اگه در کنار گذاشتنِ عرق خوری جدی باشی، شاید بتونی یه پولِ درست و حسابی به چنگ بیاری.

- سمسار؟ دقیقاً کارش چی هست؟

1. Roskam.

- سوارِ گاری از این خانه به اون خانه سر می‌زنه. راسکام خودش اسباب اثاثِ کهنه، بطری، فلزِ زنگ‌زده، خرت‌وپرت و کاغذ می‌خره نه آشغال. خودش هم حمل‌شان می‌کنه، اما حالا دیگه پیر شده و دنبالِ یه آدمِ قوی هیکلی می‌گرده که کمکش کنه.

- کجا هست؟

- گرین استریت^۱، زیرِ پل.

- می‌رم می‌بینمش، از شما هم متشکرم، می‌دونین چه چیز دیگه‌ای خوشحالم می‌کنه، یه جفت جوراب، اگه داشته باشید ممنون می‌شم، جورابم خیلی پاره پورس.

- چه اندازه‌ای؟

- ده، اما اگه نشد نه هم می‌پوشم، اگه بازم نشد دوازده هم باشه عیب نداره. - یه جفت اندازه‌ی ده برات پیدا می‌کنم. کارِ خوبت را هم نگهدار فرانس. ضمناً خانم کوچولو خوشحالم می‌بینم تو هم حالت خوبه.

- من اوضاعم روبه‌راهه، استثنایی خوبم.

وقتی هم که واعظ دور شد هلن آهسته گفت:

- به من می‌گه خوشحالم که وضعت خوبه. من اوضاعم روبه‌راهه و هیچ احتیاجی هم ندارم که اون به من بگه که وضعم خوبه. - باهاش دعوا نکن، می‌خواد به من جوراب بده.

رودی گفت:

- ببینم بالاخره می‌ریم اون دوتا پیاله‌رو سر بکشیم، بعد بریم یه جایی و بخوابیم یا نه؟

هلن حیرت‌زده پرسید:

- پیاله؟ مشروب؟

فصل دوم / ویلیام کندی ۶۳

فرانسیس جواب داد:

- آره، این چیزی بود که من امروز صبح حرفش رو با رودی زدم، ولی اون مال صبح بود، مشروب پی مشروب.

- باشش دلار می تونیم یه اتاق اجاره کنیم و چمدونم رو پس بگیریم.

- من نمی تونم همه ی اون شش دلار رو خرج کنم، مجبورم یه قسمتش رو بدم به وکیل. فکر کردم دوتا ش رو بدم به اون. چون هر چی باشه این کار رو اون برام پیدا کرد، پنجاه تا هم که بهش بدهکارم.

- می خوای کجا بخوابی؟

- دیشب تو کجا خوابیدی؟

- یه جایی پیدا کردم.

- ماشینِ فینی؟

- نه، ماشینِ فینی نه. من دیگه اون جا نمی مونم، تو هم این رو می دونی. من به

هیچ وجه حتی یه شب دیگه هم توی اون ماشینِ لعنتی نمی مونم.

- خُب پس کجا رفتی؟

- تو کجا خوابیدی؟

- من تو علفا خوابیدم.

- خُب، من یه رختخواب پیدا کردم.

- کجا؟ لعنتی، کجا؟

- توی خانه ی جک.

- فکر کردم دیگه از جک خوشت نمی آد، از کلارا^۱ هم، همین طور.

- خُب اونا آدم هایی نیستن که بهشون علاقه ای داشته باشم ولی خُب

هر وقت رختخواب لازم داشتم به من دادند.

- خُب اینم خودش یه چیزیه.

1. Clara.

پی‌وی با فنجانِ دومِ قهوه‌اش آمد و آن سوی میز روبروی هُلن نشست. او طاس و چاق بود و تمامِ روز سیگارِ برگ می‌جوید بدونِ این‌که آن را روشن کند. در روزهای جوانی دکانِ سلمانی داشت، اما وقتی زنش تمامِ موجودی حسابِ بانکی مشترک‌شان را بالا کشید، سگِ او را مسموم کرد و با یک سلمانیِ دیگر در رفت‌که پی‌وی با کارِ سخت و اشتیاقِ کار و کاسبی‌اش را کساد کرده بود، پی‌وی به مشروب‌خواری روی آورد و عاقبت به آدمیِ دایم‌الخمِر تبدیل شد. هنوز هم هر جا می‌رفت شانه و قیچی‌اش را با خودش می‌برد تا ثابت کند مهارتی که از آن دم می‌زند ساخته و پرداخته‌ی رؤیاهای یک دایم‌الخمِر نیست. پانزده سنت می‌گرفت و سرِ ولگردها و دایم‌الخمِرها را دیگر را اصلاح می‌کرد. بعضی وقت‌ها هم اگر پول نداشتند فقط ده سنت می‌گرفت. هنوز هم توی نوانخانه کارش این بود، ولی حالا مجانی.

سال ۱۹۳۵ وقتی فرانسیس به آلبانی بازگشت، برای نخستین بار با پی‌وی آشنا شد و یک ماهی را باهم گذراند و تمامِ مدت مست بودند. همین چند هفته پیش وقتی فرانی دوباره به آلبانی برگشت تا در ازای پنج دلار برای هر رأی به نفعِ دموکرات‌ها ثبت‌نام کند، بارِ دیگر پی‌وی را ملاقات کرد.

فرانسیس برای رأی دادن بیست و یک بارِ ثبت‌نام کرده بود تا این‌که پلیسِ ایالتی دستگیرش کرد و به‌عنوانِ یک فردِ سیاسی در آلبانی شهره‌ی خاص و عام شد. تا آن زمان سیاستمدارها به او پنجاه دلار داده بودند و پنجاه و پنج دلارِ دیگر هم بدهکار بودند که احتمالاً هیچ وقت به دستش نمی‌رسید. وقتی فرانسیس برای دومین بار پی‌وی را دید، مشروب را ترک کرده بود، قوی و پُر انرژی به نظر می‌رسید و اداره‌ی نوانخانه‌ی عالیجناب چستر را برعهده داشت. حالا دیگر پی‌وی آدمِ افتاده‌ای شده بود، دیگر آن مردی نبود که جین می‌خورد و آواز می‌خواند.

فرانسیس هم احساسِ خوشایندی نسبت به او داشت، ولی به او به چشمِ

فصل دوم / ویلیام کندی ۶۵

یک فلج احساسی نگاه می‌کرد، مشروب را ترک کرده بود، درست، اما به چه قیمتی؟

پی وی از فرانسیس پرسید:

- می‌دونی چه کسی گیلد کیج^۱ رو می‌چرخونه؟

- من روزنومه نمی‌خونم.

- آسکار رتو.^۲

- منظورت آسکار خودمونه؟

- آره خودِ خودش.

- چه کار می‌کنه؟

- متصدی بار، آوازه‌خوان. تنزل رو می‌بینی؟

هلن پرسید:

- آسکار رتو همون نیست که تو رادیو آواز می‌خوند؟

- آره، هلن، همونه. اون روزای خوب رو فدای مشروب‌خوری کرد، اما حالا

ترک کرده و داره یه بار رو اداره می‌کنه. دست‌کم داره زندگی می‌کنه، حتی اگه همون زندگی گذشته باشه.

- پی‌وی و من توی نیویورک یه بساطِ عرق‌خوری باهاش راه انداختیم. دو سه

روزی بود پی، مگه نه؟

- شاید هم یه هفته، هیچ‌کدوممون اوضاع مون جوری نبود که بتونیم حساب

روزارو نگه‌داریم. اما اون یه میلیون آواز خوند و هرجا هم یه پیانو گیر آورد یه

عالمه پیانو زد. شادترین مستی بود که تا امروز دیدم.

هلن گفت:

- من اون وقت آوازهای اون رو می‌خوندم مثلاً «عاشقِ هندی» و «جورجی کیک

سیب منست» و یکی دیگه، یه تصنیفِ معرکه «با تو زیرِ درخت‌های هلو». اون

1. Gilded Cage.

2. Oscar Reo.

تصنیف‌های خیلی قشنگ و شاد درست می‌کرد و من وقتی آوازده‌خوان بودم
اونارو می‌خوندم.

- هَلن، نمی‌دونستم تو آواز می‌خوندی.

- خُب مطمئناً آواز می‌خوندم، پیانو هم خیلی خوب می‌زدم. داشتم درست و
حسابی درسِ موسیقی می‌خوندم تا این‌که پدرم مُرد، من به مدرسه‌ی «واسار»^۱
می‌رفتم.

- آلبرت انشتین هم به واسار رفته بود.

- رودی، تو یه حرومزاده‌ی بازیگوشی!

- به خدا راست می‌گم. برای یه سخنرانی رفت اون‌جا، خودم توی روزنامه
خوندم.

- ممکنه این کار رو کرده باشه. همه راجع به «واسار» حرف می‌زنن. اون یکی از
سه تا مدرسه‌های عالیِ دنیاست.

- ما باید بریم اُسکار پیره‌رو ببینیم.

پی‌وی گفت:

- من نه.

هَلن گفت:

- نه.

- چی چی نه؟ می‌ترسین اگه بریم و باهاش سلام و علیکی کنیم، سیاه مست
بشیم؟

- من ازش نمی‌ترسم.

- پس پاشین بریم ببینیمش. اُسکار بچه‌ی خوبیه.

- فکر می‌کنی تورو به یاد بیاره؟

- شاید. من که اون‌رو به یاد می‌یارم.

فصل دوم / ویلیام کندی ۶۷

- من هم همین طور.

- پس بریم.

- من هیچ مشروبی نمی خورم ها. دو ساله که توی هیچ باری پا نداشتم.

- اونا آبجو زنجبیلی هم دارن. اجازه داری آبجو زنجبیلی بخوری؟

- خدا کنه گرون نباشه.

- همون چیزی که می خوری، تقریباً همیشه.

- بارش کثیفه؟

- یه جای شریکیه، مدل قدیمی، اما فقرا رو می کشه تو. نصف دخلش از

اون جا درمی آد.

در همین موقع عالیجناب چستر آمد توی اتاق و یک جفت جوراب پشمی

خاکستری گذاشت جلوی فرانسیس، دهانش از خوشحالی بازمانده بود و

سینه‌ی پهنش از لذت نیکوکاری بالا و پایین می رفت.

- بیا، اندازه‌ی این ها را امتحان کن.

- به خاطر اینا ازتون تشکر می کنم.

- این ها گرم و خوبن.

- درست همون چیزیه که لازم دارم، چون دیگه از جوراب خودم چیزی

باقی نمونده.

- خیلی خوبه که مشروب خوری رو گذاشتی کنار، امروز خیلی قوی به نظر

می رسی.

- فقط یه قیافه‌ی ساختگی برای هالوین.

- خودت رو دست کم نگیر، اراده و ایمان داشته باش.

در همین لحظه در نوانخانه باز شد و مردی لاغر اندام که عینک دو عدسی

برای دور و نزدیک به چشم داشت و کت آبی دو سایز کوچکتر پوشیده بود و

موهای قرمزش به مزرعه‌ای شعله‌ور می مانست توی چارچوب ایستاد

دستگیره‌ی در را با یکدست نگاه داشته و درست زیر لامپِ سقفیِ داخلِ درگاهی ایستاده بود، به دلیلِ جای ایستادنش هیچ سایه‌ای از او روی زمین دیده نمی‌شد.

پی‌وی هوار کشید:

- در رو ببند!

مرد جوان آمد تو و در را پشتِ سرش بست. از همان جایی که ایستاده بود افرادِ داخلِ نوانخانه را نگاه می‌کرد، صورتش به بشقابِ ترک‌خورده می‌مانست، با چشمانی نگران و خرگوش‌وار. پی‌وی گفت:

- کارش تمومه.

واعظ شلنگ‌انداز به طرفِ در رفت و در فاصله‌ی نزدیکی از مرد ایستاد، به او خیره شده بود و او را بو می‌کشید.

- تو مستی!

- فقط دو تا خوردم.

- نه، قضیه بیشتر از این حرف‌هاست.

- قسم می‌خورم. فقط دو تا بطری آبجو.

- پول آبجوهارو از کجا آوردی؟

- یه نفر بدهی‌ای رو که به من داشت، پس داد.

- تو هم همه‌رو به باد دادی.

- نه.

- تو یه دایم‌الخمیری.

- من فقط یه مشروب خوردم، عالیجناب!

- وسایلت رو جمع کن. بهت گفته بودم که دفعه‌ی سوم دیگه تحمل نمی‌کنم.

آرتور وسایلش رو بیار!

پی‌وی از سر میز بلند شد و از پله‌ها به طرفِ اتاق‌های طبقه‌ی بالا رفت. توی

فصل دوم / ویلیام کندی ۶۹

این اتاق‌ها آدم‌هایی زندگی می‌کردند تا به وضع خودشان سر و سامان بدهند. واعظ به فرانسیس هم گفته بود که اگر مشروب خوری را بگذار کنار می‌تواند آنجا زندگی کند. در آن صورت صاحب یک رتخت‌خواب تمیز و نرم، لباس‌های تمیز، سه دست لباس زیر و یک اتاق گرم با حضور مسیح می‌شد تا وقتی که بتواند پاسخ این سؤال را پیدا کند: «خوب بعد چی؟» پی‌وی سابقه‌ی آنجا را نگاه می‌داشت، هشت ماهی می‌شد که آنجا زندگی می‌کرد و بعد از سه ماه مسئولیت اداره‌ی آنجا را به دست گرفت، و این تعصب او برای پرهیزکاری بود. مشروب ممنوع، سیگار کشیدن در طبقه‌ی بالا ممنوع (چون مست‌ها خطری برای ایجاد آتش‌سوزی هستند)، سهم خود را در کارها انجام دهید، و بعد باید به اوج برسید، و به اوج خواهید رسید، به اوج و به آغوش نورانی پروردگار عادل.

داوطلبان آشپزخانه دست از کار کشیدند و با تأسف بیرون آمدند تا اخراج یکی از مردان جوان امیدوار را نظاره کنند. پی‌وی چمدان به دست آمد پایین و آن را گذاشت کنار در.

مرد جوان به پی‌وی گفت:

- پی، یه سیگار بده به من.

- ندارم.

- خُب یکی بپیچ.

- بهت گفتم که، توتون ندارم.

- آها.

- لیتل رد، حالا باید از اینجا بری.

هلن از جا بلند شد، به طرف لیتل رد رفت و سیگاری به دستش داد.

لیتل رد آن را گرفت و هیچ نگفت. هلن کبریت کشید و سیگار را برایش روشن

کرد و بعد برگشت سرجایش و نشست.

- من هیچ جایی ندارم که برم.

1. Little Red.

واعظ آمرانه گفت:

- باید پیش از این که دوباره مشروب خوردن رو شروع کنی درباره‌ی این مسئله فکر می‌کردی. تو جوان کله‌شقی هستی.
- ولی من هیچ‌جایی ندارم که چمدونم را بذارم اون‌جا، ضمناً اون بالای قلم و کاغذ هم دارم.
- اونارو بذار همین‌جا، هر وقت این سم لعنتی از بدنت رفت بیرون و تونستی منطقی درباره‌ی خودت صحبت کنی بیا مداد و کاغذت را هم ببر.
- شلوارام هم اون جاس.
- جاشون امنه. هیچ‌کس به شلوارات دست نمی‌زنه.
- می‌تونم یه فنجون قهوه بخورم؟
- اگه برای آبجو پول پیدا کردی، برای قهوه هم می‌تونی پول پیدا کنی.
- کجا می‌تونم برم؟
- راجع به این مسأله حرفی ندارم بزنم. وقتی هوشیار شدی برگرد اینجا، می‌تونی غذایی بخوری. حالا راه بیفت.
- لینتل‌رد، دستگیره‌ی در را گرفت. در را باز کرد و قدمی برداشت. بعد دوباره برگشت و به چمدانش اشاره کرد.
- من اون تو سیگار دارم.
- پس سیگارات رو بردار.
- لینتل‌رد بند چمدانش را باز کرد و از توی آن یک بسته سیگار گمل^۱ برداشت.
- دوباره بند را بست و بلند شد.
- فردا برمی‌گردم....
- واعظ خودش دستگیره‌ی در را گرفت و کشید، انگار می‌خواست لینتل‌رد را به داخل سیاهی شب راهنمایی کند، سپس گفت:
- راجع به فردا بعداً فکر می‌کنیم.

فصل دوم / ویلیام کندی ۷۱

لیتلِ رد از پشتِ شیشه‌ی در که بسته می‌شد، گفت:
- شلوارام رو گم نکنی ها!

فرانسیس، جوراب‌های نو را پوشید و اولین کسی بود که از نوانخانه بیرون آمد، و اولین کسی بود که با نگرانی نگاهی به گوشه‌ی ساختمان و ساندرا انداخت. ساندرا هنوز هم در همان وضعی قرار داشت که فرانسیس قبلاً نشانده بودش، چشمانش به دلیل تاریکیِ شب چنان بسته بود که انگار چشم‌های جانوری شب کور است. فرانسیس با یک انگشت محکم تکانش داد، او هم تکانی خورد، بی‌آنکه چشمانش را باز کند. فرانسیس به قرصِ ماه نگاه کرد. انگار آتشِ نیم‌سوز نقره‌ای رنگی بود که این شب را برای زنانی که خون‌ریزیِ ماهانه داشتند و یا مردانِ دیوانه‌ی یاهوسرا روشن می‌کرد و خودِ فرانسیس را نیز با سایه‌ی عظیمی که جلوی راهش می‌انداخت گرم می‌کرد.

وقتی ساندرا تکان خورد، فرانسیس دولا شد و پشتِ دستش را گذاشت روی گونه‌های یخ‌زده‌ی او.

- پتو کهنه‌ای، رواندازی، چیزی نداری؛ مثلاً پالتوی یه دایم‌الخمر پیر که بشه انداخت روی این فلک‌زده؟

پی‌وی که توی سایه ایستاده بود و ماجرا را می‌دید، گفت:

- چرا، می‌تونم یه چیزی براش پیدا کنم.

با این حرف کلیدهایش را از جیب درآورد و درِ نوانخانه‌ی تاریک را باز کرد. غیر از چراغِ آشپزخانه تمامِ چراغ‌های دیگر خاموش بود. چراغِ آشپزخانه تا ساعتِ یازده روشن باقی می‌ماند. بعد تمامِ درها را قفل می‌کردند و نوانخانه تعطیل می‌شد. پی‌وی در را باز کرد و رفت تو، و رودی و هلن و فرانسیس هم دورِ ساندرا چمباتمه زدند و به نفس‌هایش گوش سپردند. فرانسیس شاهدِ مرگِ دست‌کم بیست نفر بود که غیر از پدرش و جرالِد بقیه ولگردانی دایم‌الخمر بودند.

- اگه گلوش رو ببریم، ممکنه آمبولانس ببردش.
 - احتیاج به آمبولانس نداره. فقط می‌خواد بخوابه تا مستی از سرش بپره.
 شرط می‌بندم حتی سرما رو هم حس نمی‌کنه.
 - یه قالب یخ شده.
 ساندر را حرکت کرد و بی‌آن‌که چشم باز کند روی خود را به طرف صداها
 برگرداند و پرسید:
 - شماها شراب ندارین؟
 هلن گفت:

- نه عزیزم، از شراب خبری نیست.
 پی‌وی با یک تکه شن‌دره‌ی خاکستری که گویی روزگاری پتو بود از در بیرون
 آمد و آن‌را دولا به دور اندام ساندر پیچید. سر آن‌را توی یقه‌ی ژاکتش چپاند و
 یک گوشه‌ی آن‌را پشت سرش گذاشت و در این حالت او مثل رهبان‌گدای در
 پلاس پیچیده‌ای به نظر می‌رسید.
 - دیگه نمی‌خوام نگاهش کنم.

فرانسیس این را گفت و در خیابان مدیسون به سمت شرق راه افتاد. سرمای
 که هر لحظه فزونی می‌گرفت راد رفتنش را دشوار می‌کرد. هلن و پی‌وی هم
 پشت سرش راه افتادند و رودی به دنبال آن‌ها روان شد.

- پی‌وی تو اصلاً می‌شناختیش؟ منظورم وقتی که وضعیتش دُرُس بود.
 - پس چی! همه می‌شناختنش. هر کی به نوبت. بعد شروع کرد «عشق پارتی»
 راه انداختن، این اسمی بود که خودش گذاشته بود روی کاراش ولی بعد خیلی
 خراب شد. اولش آدم رو دوست می‌داشت بعد یهو همه چیز رو می‌ریخت به هم و
 خیلی بدجوری گازت می‌گرفت. خیلی از مردها رو نابود کرده، رو همین حساب
 فقط غریبه‌ها باهاش می‌رفتن. بعد از این کارش هم دست برداشت و با یه
 دایم‌الخمر و لگردد به اسم فردی سر می‌کرد. اونا تنها تا یه سالی با هم خوب و

فصل دوم / ویلیام کندی ۷۳

خوش بودن تا این که فردی گذاشت و رفت و اون تنها موند.

هلن گفت:

- هیچ کس مثل عاشقی که ترکش کنن زجر نمی کشه.

- این حرف مزخرفه. خیلی از آدمایی که دارن زجر می کشن تو عمرشون

حتی یه بار هم عاشق نشدن.

- خُب اونا به اندازه ی آدمایی که عاشق شدن زجر نمی کشن.

- آره. خُب اون جا کجاست پی وی، گرین استریت؟

- درسته. دو تا ساختمونِ دیگه مونده، همون جایی که اون وقتا تاتر «گایتی»^۱

بود.

- من اون وقتا می رفتم اون جا و لنگ و پاچه ی زن ها رو دیدم می زدم.

- فرانسیس، درست حرف بزن، آدم باش!

- من خوب هستم. من خوبترین چیزی هستم که در طول هفته می بینی.

در گرین استریت چند جن به سوی آنها آمدند، همین طور ارواح کلاه دار و

یک چارلی چاپلین با صورت سفید، کلاه دربی، عصا و سبیل و دختری که کلاه

خیلی بزرگی به سر داشت و پرنده ای با اندازه ی طبیعی روی آن بود.

فرانسیس بازوانش را گشود و رقصی هراس انگیز را آغاز کرد. در همان حال گفت:

- هی الان مارو می گیرن، مواظب خودتون باشین!

بچه ها خندیدند و دور او جمع شدند و صداها ی ترسناکی از خودشان درآوردند.

هلن شادمانه گفت:

- وای عجب شب قشنگیه، سرده اما قشنگه و هوا صافه، مگه نه فران؟

- آره قشنگه، همه چیز قشنگه.

در گیلدرکیج به سالن قدیمی گایتی باز می‌شد که حالا قسمت انتهای سالنی بود با تقلیدی ناشیانه از بارهای آبجوفروشی چهل سال پیش. فرانیس به تماشای یک جفت سینه‌ی برجسته و نیمه‌برهنه‌ی زنی با کلاه‌گیس حنایی و لب‌های سرخابی ایستاد. صاحب این دارایی تماشایی از بالای سکویی بلند آوازی غم‌انگیز را در شهر می‌پراکند: «آقا اگر فقط جک اینجا بود تو به من اهانت نمی‌کردی» صدای او آنچنان از موزیک و هنر خالی بود که انگار با ریشخند خودش را استهزا می‌کرد.

هلن گفت:

- افتتاحیه، خیلی بده.

فرانیس تأیید کرد:

- خیلی خوب نیست.

کف سالن با خاک آره پوشیده شده بود و لوسترها و شمعدان‌های دیواری خیلی قدیمی که حالا تمام‌شان برقی شده بود، همه‌جا را روشن می‌کرد. به‌طرف بارِ درازِ ساخته شده از چوبِ بلوط پیش رفتند. نرده‌ی برنجیِ بار برق می‌زد و سه تازیرسیگاریِ براق روی پیشخوان دیده می‌شد. پشت آن بار نسبتاً شلوغ، مردی با یقه‌ی بلند، کرواتِ باریک، و بازوبند لیوان‌های دسته‌دار آبجورا از شیر بشکه‌ای پُر می‌کرد. گرداگرد میزهای پراکنده فاحشه‌ها، دایم‌الخمرها و زن‌های بارنشسته بودند که فرانیس اغلب‌شان را شناخت.

بین آن‌ها، سر میزهای دیگر، مردانِ تاجر و زنانی نشسته بودند که اشارپ‌هایی از پوستِ روباه بر دوش و کلاه‌های بزرگ به سر داشتند و حضورشان چنان بود که باعث می‌شد میزهای شان محل‌های ممتاز و برجسته‌ی آن سالن به حساب آید، آن‌هم فقط به دلیل آنکه این زنان و مردان بر سر آن میزها نشسته بودند. به این ترتیب گیلدرکیج موزه‌ای از جماعتی غیرعادی بود. متصدیِ بار با لبخندی به فرانیس، هلن و رودی که همگی ولگرد بودند و پی‌وی دوستِ لباس تمیز آن‌ها، برای ورودشان به این مجموعه خوشآمد گفت.

فصل دوم / ویلیام کندی ۷۵

- میز، بچه‌ها؟

- تا وقتی نرده‌ی بار هست نه.

- خیلی خُب داداش. حالا چی می‌خورین؟

پی‌وی فوراً گفت:

- آبجو زنجبیلی.

هلن گفت:

- فکر می‌کنم من هم از همون می‌خوام.

فرانسیس گفت:

- انگار آبجو خیلی اغواکننده به‌نظر می‌آد.

هلن معترضانه گفت:

- فرانسیس، تو که گفتی نمی‌خوری!

فرانسیس شانه‌ای تکاند و با خونسردی گفت:

- گفتم شراب نمی‌خورم.

متصدیِ بار یک لیوانِ لبه‌بلند آبجو جلوی فرانسیس گذاشت و به رودی نگاه کرد و او هم همان را سفارش داد. نوازنده‌ی پیانو آهنگی مخلوط از تصنیف‌های «ممکن است روزهای بهتری را دیده باشد»^۱ و «محبوب من مردی است در ماه»^۲ را شروع کرد و به این ترتیب گروهی از تماشاچیان که این ترانه‌ها را می‌دانستند با او همراهی کردند.

فرانسیس با لبخندی نافذ به متصدیِ بار خیره شد و گفت:

- تو شبیه یکی از دوستانم هستی.

متصدیِ بار با موهای نقره‌ای و سبیل‌های سفید آن قدر به او خیره شد و نگاه خود را از فرانسیس به پی‌وی لبخند برلب برگرداند تا خاطراتی را از گذشته به‌خاطر آورد.

1. She may have seen better days.

2. My sweetheart's the man in the moon.

- فکر می‌کنم من هم شما دو تا ترک رو می‌شناسم.
- درست فکر می‌کنی، غیر از این که آخرین باری که دیدمت اون پیشی کوچولو رو نمایش نمی‌دادی.
- آره شما دو تا توی نیویورک پاتیلیم کردین.
- تو مارو توی تموم بارهای خیابان سوم مست کردی.
- متصدی بار دستش را به طرف فرانسیس دراز کرد.
- فرانسیس فیلان، اینم رودی دیوونه‌ست. مرد خوبییه فقط مشنگه.
- یه مرد تیپ خودم.
- پی‌وی پاکر.
- آره یادم می‌آد.
- و این هم هلنه. با من سر می‌کنه ولی فقط خدا می‌دونه چرا.
- بچه‌ها، اسکاررئو اسمیه که من هنوز هم دارم، و شما پسرها را هم واقعاً یادم می‌آد. اما دیگه مشروب نمی‌خورم.
- من هم همین‌طور.
- من هنوز واقعاً کنار نداشتم، منتظرم تا باز نشسته بشم.
- اون چهل سال پیش باز نشسته شده.
- حقیقت نداره. من امروز تموم روز کار کردم. دارم پولدار می‌شم. از سر و پز تازه‌م خوش‌تر می‌آد؟
- تو معرکه‌ای. من نمی‌تونم بین تو و اون آدم‌های شیکی که اون جا نشستن فرقی بذارم.
- شیک پوشا و ولگردا هیچ فرقی ندارن.
- غیر از این که شیک پوشا دلشون می‌خواد خوش سر و پز به نظر بیان و ولگردا هم می‌خوان ولگرد به نظر بیان. درست می‌گم؟
- تو بچه‌ی باهوشی هستی.

فصل دوم / ویلیام کندی ۷۷

پی‌وی پرسید:

- اُسکار هنوز هم آواز می‌خونی؟

- برای شام.

فرانسیس گفت:

- خُب، گور باباش، یه دهن مهمونمون کن.

- خُب، حالا که تو اون قدر مؤدبانه خواهش می‌کنی، باشه.

اُسکار رو کرد به پیانیست و گفت:

- شانزده.

و بلافاصله آهنگِ «شانزده شیرین»^۱ از پیانو بلند شد. هلن گفت:

- آئی، این یه آهنگِ فوق‌العاده‌ست. یادم می‌آد که این آهنگ رو توی رادیو

می‌خوندی.

- چه قدر تو پایداری، عزیز من.

اُسکار میکروفونِ بار را به دست گرفت و شروع به خواندن کرد، صدایش

طنینِ گرمی داشت. آن همه سال‌های مشروب‌خواری اثری در آن نگذاشته بود. او

زمان را به روزهای دهکده‌ی سبز برگرداند. صدای او به گوشِ امریکاییِ آن قدر

آشنا بود که صدای جولسون^۲ یا مورتون دونی^۳، حتی برای فرانسیس که خیلی

به ندرت به رادیو گوش می‌داد، و هیچ‌وقت رادیویی نداشت تا به آن گوش دهد، نه

در گذشته و نه در حال حاضر. اما زنگِ صدا و ارتعاشِ آن را از روزهای نیویورک به

یاد می‌آورد، روزهایی که این صدا به تنهایی برای تمام کسانی که در آن نزدیکی

بودند سکرآور و واقعاً لذت‌بخش بود و یا شاید هم از پسِ این همه سال به نظر

فرانسیس این‌طور می‌آمد. از آن گذشته توجهی که ولگردان، شیک‌پوش‌ها و

گارسون‌ها به این مرد نشان می‌دادند، ثابت می‌کرد که این مست نه مرده است و

1. Sweet Sixteen.

2. Jolson.

3. Morton Downey.

نه در حال مرگ، بلکه صحنه‌ی آخر یک زندگی برجسته و درخور توجه را به نمایش می‌گذارد. و هنوز. و حالا... او اینجاست، پنهان شده پشت یک سبیل، فلجی دیگر، چشمان خسته‌اش برای فرانسویس هراس‌های یک برادرِ همخون را بازگو می‌کرد. هراس‌های مردی که به‌رغم موفقیت بزرگ، زندگی برایش قوی بود که هرگز به عمل درنیامد، قوی که نه حالا و نه هرگز رنگ واقعیت به خود نمی‌گرفت. مرد آوازی می‌خواند که پیر شده بود، نه در اثر طول زمان، بلکه از خستگی زیاد. تصنیف خسته بود، ساییده شده بود!

بصیرت باعث شد فرانسویس به سرپیچی‌هایش از قوانین طبیعی، اخلاقی و اجتماعی اعتراف کند. اجباری برای آزمایش سرسختانه و افشای هر جریانی از شخصیت خود هر اندازه هم که جزیی باشد.

اُسکار، چه چیزی کارت را ساخت؟ آیا می‌خواهی همه‌چیز را به ما بگویی، آیا می‌دانی؟ جرالِد کار مرا نساخت. مشروب هم نبود، بیس‌بال هم نبود و واقعاً ماما هم نبود. چی بود که خطا رفت، اُسکار، و چه‌طور هیچ‌کس هرگز نفهمید چه‌طور برای ما درستش کند؟

وقتی اُسکار با مهارتی وصف‌ناشدنی تصنیف دوم را شروع کرد، قابلیت او به چشم فرانسویس احترام‌برانگیز آمد، و تأثیر نپذیرفتن استعداد اُسکار از زندگی درب و داغان‌اش همچون رازی سر به مهر به‌نظر می‌آمد.

چه‌طور ممکن است کسی این اندازه ترقی کند و به جایی هم نرسد؟

فرانسویس استعداد خود را در توپ زدن در گذشته‌ای دور و آفتابی و مبهم در نظر آورد. توانایی‌اش در تعقیب توپ از هر شکافی، دویدن به دنبال آن مثل دویدن بازی شکاری به دنبال جوجه‌ای کوچک، به‌خاطر آورد که چه‌طور ضربه را می‌زد و توپ سریع را می‌گرفت و برایش فرقی نمی‌کرد که توپ ساخته شده و آماده بود یا همین‌طور بی‌هیچ ترتیبی از لای چمن‌ها به‌سویش می‌آمد. او با چرخشی تهاجمی که به دستکش خود می‌داد آن را می‌زد و در همان حال، چه در

فصل دوم / ویلیام کندی ۷۹

حالِ دویدن و چه در حالِ افتادن با دستِ راستش از داخلِ جیبِ چرمی دستکش جوجه شکاری را با پنجه‌های ورزیده‌اش بیرون می‌کشید، و به بیسِ اول یا دوم و یا هرجایی می‌فرستاد که می‌بایست برود و کار تمام است مرد. کار تمام است.

هیچ بازیکنی نمی‌توانست بهتر از فرانی فیلان حرکت کند، او توی زمین به یک ماشین تبدیل می‌شد و از همیشه سریع‌تر بود.

فرانسیس رنگ و شکلِ دستکشِ خود را به یاد آورد، بوی روغن و عرق و چرمِ آن را در مشامش احساس کرد و با خود اندیشید آیا «آنی»^۱ هنوز آن را نگاه داشته یا نه. غیر از خاطراتِ خودش و چند بریده‌ی روزنامه، دستکشِ او تمامِ آن چیزی بود که از یک حرفه‌ی از دست رفته باقی مانده بود. کاری که در آن گُل کرد و مدت‌ها پس از سپری شدنِ بهترین سال‌ها در زمین‌های ورزش همچنان در اوج باقی مانده بود. کاری که امید می‌داد شکوهی ولو با تأخیر، حتی پس از سپری شدنِ روزهای اوج، بالاخره فرا خواهد رسید و روزی درجایی با یاد آوردنِ نامِ فرانسیس فیلان هورایی خواهند کشید، فرانسیس فیلان یکی از بهترین بازیکن‌های لعنتی در خطِ سوم! صدای اُسکار هنگامِ خواندنِ یکی از مصرع‌های اوجیِ آواز با اندوهی ژرف به لرزش درآمد:

«اشک‌های کورکننده به پایین می‌غلطد، وقتی که او به مرواریدهای گمشده‌اش می‌اندیشد، قلبِ شکسته‌اش ندا درمی‌دهد، آری، ندا درمی‌دهد، دخترِ خوبِ من!»

فرانسیس به طرفِ هلن روگرداند و دید که رودخانه‌ای از اشک‌های پاک از چشمش روان شده:

هلن با تصویری از یک غمِ شکست‌ناپذیر بر روی پوستِ مغزش، با عمری وقف شده برای عشقی پریشان، با سخاوت برای تمامِ مرواریدهایی اشک می‌ریخت که از زمانِ خوانده شدنِ اولین آوازِ شیرینِ عشق گم شده بود.

1. Annie.

وقتی اسکار دوباره پیش آن‌ها بازگشت، هلن گفت:

- اوه، خیلی قشنگ بود، واقعاً قشنگ! این تصنیف همیشه یکی از محبوب‌ترین ترانه‌های من بوده، اون وقت‌ها خودم این تصنیف رو می‌خوندم.

- خواننده بودی؟ کجا؟

- آه، همه جا. کنسرت، رادیو، صدای من هر شب پخش می‌شد ولی خب این مالِ یه قرنِ پیشه.

- باید یه دهن برامون بخونی.

- اوه نه، هرگز.

- اینجا مشتری‌ها همیشه آواز می‌خونن.

- نه، نه، اونم با این سر و ریختی که دارم.

فرانسیس دستِ هلن را به دست گرفت و گفت:

- هلن، ریختِ تو به خوبی ریختِ هر کدوم از آدم‌هاییه که اینجا.

- من هیچ وقت نمی‌تونم.

ولی در همان حال خود را برای کاری آماده می‌کرد که می‌گفت هرگز نمی‌تواند انجام دهد، موهایش را زد پشتِ گوشش، یقه‌اش را مرتب کرد، و با دست چروکِ جلوی لباسش را صاف کرد.

اسکار پرسید:

- خب چی می‌خونی، جو همه‌ی تصنیف‌ها رو بلده.

- بذار یه خورده فکر کنم.

فرانسیس دید که آلدو کامپیونه، همراه یک نفر دیگر پشتِ میزی ته سالن نشسته است. فرانسیس با خود اندیشید «این حرومزاده داره تعقیبم می‌کنه.» او نگاه خود را به آن میز دوخت و دید که آلدو با دستش حرکتی مبهم انجام داد. «ای مردِ مُرده تو چی داری به من می‌گی؟ اون مردی که کنارت نشسته کیه؟» آلدو گلِ سفیدی به یقه‌ی کتِ فلانل خود زده بود، از موقعی که فرانسیس او را توی

فصل دوم / ویلیام کندی ۸۱

اتوبوس دید فقط این گل اضافه شده بود.

- خدا لعنت کنه مرده‌هایی رو که با اتوبوس سفر می‌کنن و گل می‌خرن.
فرانسیس مرد همراه آلدو را با دقت نگاه کرد ولی نتوانست بشناسدش، کششی
برای جلو رفتن و دیدن آن مرد از نزدیک در خود احساس می‌کرد. «اما اگه کسی
اون جا ننشسته باشه چی، اگه کسی غیر از من این دو تا عوضی رو نبینه چی؟»
دختر گل فروش با سبدی پر از گل‌های سفید پیش آمد.

- آقا یه گل می‌خرین؟

- چرا نمی‌خرم؟ چنده؟

- فقط ۲۵ سنت.

- یه دونه به ما بده.

بیست و پنج سنت از جیب شلوارش درآورد و گل را با سنجاقی که گل فروش
یه او داد به بغل گوش هِلن زد.

- خیلی وقت بود برات گل نخریده بودم. اگه می‌خوای بری اون بالا و برای ما
آواز بخونی پس باید خودتو یه کم بسازی!

هِلن خم شد و لبهای فرانسیس را بوسید، وقتی هِلن در حضور دیگران این
کار را می‌کرد فرانسیس سرخ می‌شد. او به خوبی می‌دانست چه طور دلِ مردی را
به دست آورد.

- فرانسیس همیشه برام گل می‌خرید. تا پول دستش می‌اومد اولین کاری که
می‌کرد این بود که برام یه دسته رز یا حتی ارکیده‌ی سفید می‌خرید، براش مهم
نبود که چه بلایی سر پول می‌اومد فقط بد شرطی که با اون واسه‌ی من گل خریده
باشه. تو این کار رو برای من کردی فران، مگه نه؟

- البته که این کار رو می‌کردم.

اما هر چه فکر کرد نتوانست به خاطر بیاورد که ارکیده خریده، حتی
نمی‌دانست ارکیده چه شکلی دارد.

بعد هلن رو کرد به طرف اُسکار که داشت با لبخند، عشقِ گرسنگان را در بار تماشای می کرد و گفت:

- ما مرغِ عشق بودیم. یه آپارتمانِ خیلی خوشگل توی خیابانِ همیلتون^۱ داشتیم که هر کسی ممکنه داشته باشه. یه کاناپه داشتیم و یه تختخوابِ بزرگ، یه عالمه هم ملافه و روبالشی. هیچی نبود که ما نداشته باشیم، این جور نیست که می گم فران؟

فرانسیس در حالی که سعی می کرد آن محل را به خاطر بیاورد، گفت:
- آره درسته.

- ما گلدونایی داشتیم پُر از شمعدونی عطری که سرتاسر زمستون زنده نگه شون می داشتیم. فرانسیس عاشقِ شمعدونی بود. یه یخچال هم داشتیم پُر از غذا. اون قدر می خوردیم که بالاخره هر دوتامون مجبور شدیم رژیم بگیریم. روزای خیلی خوبی بود.

پی وی پرسید:

- این قضیه مالِ چه وقت بود؟ من هیچ نمی دونستم شما این همه وقت یه جایی موندین.

- کدوم همه وقت؟

- نمی دونم، اگه یه آپارتمان داشتین پس باید ماهها باشه.

- من یه مدت اون جا بودم، شاید شش هفته، اون هم یه مرتبه.

هلن حرف او را قطع کرد:

- اوه، ما خیلی بیشتر از این اون جا بودیم.

- هلن می دونه، اون به خاطر می آره. من نمی تونم یه روز رو از روزِ دیگه فرق بذارم.

- همه ش به خاطرِ مشروبِ کوفتی بود. فرانسیس مشروب خوردن رو ترک

1. Hamilton.

فصل دوم / ویلیام کندی ۸۳

نمی‌کرد و بعد دیگه جوری شد که نمی‌تونستیم اجاره‌رو برسونیم و مجبور شدیم روبالشی‌هامون رو بفروشیم، بعد هم ترتیبِ ظرف‌هارو دادیم. چینی‌ها ویلند^۱ بودن، بهترین مارکی که وجود داشت. پدرم یه چیزی به من یاد داده: وقتی چیزی می‌خری، بهترین رو بخر. صندلی‌هامون از چوبِ ماهون^۲ یک تیکه بود و یه پیانوی عالی و قشنگ هم داشتیم که پیشِ برادرم بود. اون نمی‌خواست پیانورو از دست بده ولی خُب در اصل پیانو مالِ من بود. سالِ ۱۹۵۹ وقتی «پدروسکی»^۳ اومده بود آلبانی یه بار با اون چندتا آهنگ زده بود. من تمامِ آوازهامو با اون می‌خوندم. - اون خوب می‌زد، این شوخی نیست. هلن، پس چرا برامون یه آواز نمی‌خونی؟

- آره، فکر می‌کنم بخونم.

- خُب چی دوست داری بخونی؟

- نمی‌دونم. شاید «یادِ روزهای خوشِ تابستانِ بخیر».

فرانسیس در حالی که دست‌هایش را به هم می‌مالید گفت:

- الان درست وقتِ همین آوازه، مخصوصاً الان که همه‌مون داریم از سرما یخ

می‌زنیم.

- یه فکرِ دیگه کردم، می‌خوام یه آواز برای فرانسیس بخونم به خاطرِ گلی که

برام خرید. ببینم، اُسکار، دوستِ تو آهنگِ «اورفیکِ منست» یا «مردِ من» رو بلده؟

- جو، شنیدی چی گفت؟

- آره شنیدم.

و چند تکه‌ای از موزیکِ «اورفیکِ منست» را نواخت. هلن لبخندی زد، از جا

بلند شد و با گردنی افراشته و شکوهی مناسبِ بازگشتِ دوباره به صحنه‌ی آواز

رفت بالا. نمی‌بایست آن را ترک می‌کرد. راستی هلن تو چرا صحنه را ترک کردی؟

از سه تا پله‌ی سن بالا رفت. موسیقی و جو چنان او را گرفت که با خود

اندیشید ترنمِ موزیک و آواز همیشه او را به وجد می آورده است.

نه تنها تمِ این یک آواز، بلکه مجموعه‌ای از تصنیف‌ها، سی یا چهل سال آوازی که معانی عشق، وفاداری، دوستی، خانواده، میهن و زندگی طبیعی را توصیف می‌کرد. «سالی» یک شیطان وحشی بود، اما مگر او هم بالاخره نمرده بود؟ «مری» دوستِ معرکه‌ای بود، صبحِ روزِ کریسمس به بهشت رفت و عشق هنوز هم مراقبِ اوست. کاهِ تازه خرمن شده، ماهِ نقره‌ای، آتشِ بخاری‌های خانه، این‌ها چیزهای مقدسِ روحِ هلن بود، آوازهایی که از زمانِ بچگی نظایرش را خوانده بود، آوازهایی که همیشه با او باقی می‌ماند، چون با او حرف می‌زدند، نه فقط از بلندیِ قلعه‌ی هنری که آرزو می‌کرد روزی به اوچِ آن دست یابد بلکه مستقیماً، به سادگی و دربارهِ جریان‌های روزانه‌ی قلب و روح با او حرف می‌زدند. ماهِ کم‌رنگ بر سایه روشنِ قلبِ ما خواهد تابید، قلبِ من از دست رفته عشقِ من، پس بیا از هم جدا شویم. آه عشق، عشقِ شیرین، عشقِ سوزان. در آوازه‌ها می‌خواندند تو مالِ منی، من مالِ توام، برای همیشه و برای یک‌روز تو آن دخترِ شادایی را که بودم از بین بردی، امیدم از من دور شده. مرا با یک لب‌خند از خود دور کن ولی به یاد داشته باش، تو آفتابِ زندگیِ مرا خاموش می‌کنی. ای عشق!

موجی از اندوه در سینه‌ی هلن جاری شد. فرانسویس، آن مردِ غمگین، آخرین عشقِ بزرگِ هلن بود ولی نه یگانه عشقش. هلن با عشق‌های خود یک عمر غم داشته است. اولین عشقِ واقعی‌اش سال‌ها او را در چنگالِ هراسناکِ خود نگاهداشته بود، ولی بعد پنجاه‌اش باز شد و او افتاد پایین، پایین و پایین‌تر، تا بالاخره تمام امیدهایش مُرد. هلن ناامید، روی صحنه‌ی گیلدرکیچ پشتِ میکروفون ایستاد و آواز خواند، در حالی که صدای پیانو را پشتِ سرش می‌شنید، هلن جرقه‌ی زنده‌ای از خاطراتِ غیرقابلِ تحمل و شادیِ دست‌نیافتنی بود.

حتی ذره‌ای هم دستپاچه و عصبی نبود. خدا را شکر، چون او یک حرفه‌ای بود و هیچ‌وقت تماشاچیانِ خود را ناامید نکرد، وقتی توی کلیسا می‌خواند یا در

فصل دوم / ویلیام کندی ۸۵

کنسرت‌ها، یا عروسی‌ها یا وقتی که در وول‌ورثس^۱ می‌خواند، یا حتی زمانی که هر شب برای آن همه شنونده‌ی رادیو برنامه اجرا می‌کرد. اُسکار رُئو تو تنها آدمی نیستی که صدايت برای امريکايي‌ها روی امواج هوا پخش می‌شد. هلن هم روزهای خودش را داشته و حالا هم اصلاً عصبی و دست‌پاچه نیست. اما، او هست. حتماً هم هست... دختری که در تردیدهای شخصی خود دست و پا می‌زند، شادی و غم فزاینده‌ای را احساس می‌کند که هریک به نوبت خودی نشان می‌دهند و او نمی‌داند که تا چند لحظه بعد کدامیک بر وی غلبه خواهد کرد.

- اسم خانوادگیِ هلن چیه؟

- آرچر، هلن آرچر.^۲

- هی، فرانسیس، تو که گفتی اسمِ دیگه‌ای نداره.

- برای این که فرق نمی‌کنه آدم به تو چی بگه. حالا خفقان بگیر و گوش بده. اُسکار رفت پشت میکروفون و گفت:

- امشب یه آوازه‌خوان واقعی از روزهای قدیم اینجااست که برای شما یکی

دوتا ترانه می‌خونه، دوست‌داشتنی‌ست، خانم هلن آرچر!

و بعد هلن، که هنوز همان پالتوی کهنه‌ی سیاه را به تن داشت که بلوز و دامینِ مندریس زیرش را پنهان می‌کرد، روی پاهای لرزانش ایستاد، شکمش آنچنان جلو آمده و به پایه‌ی میکروفون چسبیده شده بود که بیننده تصور می‌کرد یک زنِ آبستن پنج‌ماهه رامی‌بیند، حضورش روی سن تصویر نابسامانی یک زن را به تماشاچی القاء می‌کرد و خودش هم از این تصویر کاملاً آگاهی داشت. هلن سپس با ژست دستی به کلاه بره‌ی خود برد و آن را روی یک چشمش پایین کشید. با چنان اعتماد به نفسی میکروفون را در دست گرفت که تصویر درماندگی او کاملاً محو شد یا دست‌کم تا آخرِ آن آواز کنار رفت. و بعد خواند «او رفیق منست»، تصنیفی کوتاه، کوتاه و با روح، آن را با ظرافت و زیبایی اجرا کرد، کج کردنِ سرش،

1. Woolworth's.

2. Helen Archer.

چرخش چشمانش و حرکت دست‌هایش حالاتی مفرورانه را به‌نمایش می‌گذاشت. او می‌خواند «مطمئناً حالا دیگر مُرده، ولی عشق‌اش حقیقی بود» آیا او آخرین دلارش را با هلن قسمت نمی‌کرد؟ هی، هیچ میلیونی سراغِ هلن نمی‌آمد. صلاحش این است که رفیقِ خود را با همین پانزده دلارش در هفته قبول کند. آه فرانسیس، اگر فقط می‌توانستی فقط پانزده دلار در هفته دربیاری. اگر فقط می‌توانستی!

تشویق آنچنان زیاد و طولانی شد که به هلن این نیرو را بخشید تا ترانه‌ی «مردِ من» را آغاز کند، «مردِ من» درخششِ «فنی برایش» و «هلن مورگان» بود. دو هنر. آه هلن تو هم توی رادیو می‌خواندی، ولی به کجا رسیدی؟ این چه سرنوشتی بود که مانع رسیدنت به قله‌ای شد که با آن همه استعداد و معلوماتت شایستگی‌اش را داشتی؟ تو برای ستاره شدن به‌دنبال آمدی، همه این را می‌گفتند. اما دیگران به قله رسیدند و تو عقب ماندی تا طعمِ زندگی تلخ را بچشی. تو چه‌طور یاد نگرفتی به کسانی غبطه بخوری که وقتی تو نرفتی پیش رفتند، کسانی که هرگز سزاوارِ آن نبودند، کسانی که نه استعداد داشتند و نه تعلیم دیده بودند. کارلا هم از همان دبیرستان آمده بود اما نمی‌توانست حتی یک نت را درست ادا کند ولی با ادی کانتور^۱ توی یک فیم همبازی شد، و ادنا هم بود که خیلی کم او را از وول ورتس می‌شناختند ولی توی یک شوی برادوی به کارگردانیِ «کول پورتر»^۲ آواز می‌خواند چون یاد گرفته بود چه‌طور کپش را قِر بدهد. اما خدای بزرگ شیرینی مالِ هلن بود، چون کارلا با اتومبیل از صخره یرت شد و ادنا رگِ مچ دست‌هایش را پرید و در اثر خونریزی توی وانِ خانه‌ی معشوق‌اش مُرد. و هلن خندید.

حالا هلن روی صحنه‌ای دارد آواز می‌خواند و فقط به صدایی گوش بده که پس از آن همه مشکلات برایش باقی مانده. به تمام آدم‌های شیک‌پوش آنجا نگاه کن که مسحورِ تک‌تکِ نت‌های او شده‌اند.

هلن چشم‌هایش را بست و فشارِ اشک‌هایی را احساس کرد که راهی برای

1. Eddie Cantor.

2. Cole Porter.

فصل دوم / ویلیام کندی ۸۷

خروج می‌جستند، نمی‌توانست بگوید که تا سر حدِ جنون خوشحال است یا تا سر حدِ مرگ اندوهگین. بعضی وقت‌ها این دو احساس درهم می‌آمیخت و یکی می‌شد و به هر حال هیچ تفاوتی نداشت، چون اندوهگین یا خوشحال، خوشحال یا اندوهگین، به هر حال زندگی برای هلن عوض نمی‌شد.

آه - مردِ او - چه قدر تو را دوست دارد. حتی تصورش را هم نمی‌توانی بکنی. دختر بیچاره - یک پارچه ناامیدی. اگر هم برود دوباره باز خواهد گشت. بالاخره یک روز، او مالِ توست، برای همیشه!

آه، رعد، تشویق و هلهله‌ی رعدآسا! و آدم‌های شیک‌پوش همه پیش پای هلن بلند شدند، آخرین بار، کی این اتفاق رخ داد؟ بیشتر، بیشتر و بیشتر! آن‌ها فریاد و هلهله می‌کردند. و او همچنان ناامیدانه می‌گرید، از خوشحالی است یا از درماندگی؟ آنچنان گریه می‌کند که فرانسیس و پی‌وی را هم به گریه می‌اندازد. اگرچه هنوز هم مردم با سر و صدا آوازهای بیشتری می‌خواهند، اما هلن با ظرافت از سه پله‌ی سن پایین می‌آید و با گردنی بالا گرفته و صورتی خیس از اشک به سمتِ فرانسیس می‌رود و گونه‌ی او را می‌بوسد، انگار می‌خواهد به همه بگوید که این همان مردی است که من برایش می‌خواندم، اگر هم هنگام ورودمان متوجه نشده باشید، حالا بدانید، این همان مرد است!

فرانسیس می‌گوید به خدا عالی بود و تو از همه عالی‌ترا
 اُسکار می‌گوید: هلن، کارت درجه یک بود. اگر یک کارِ خوانندگی در اینجا می‌خواهی فردا بعد از ظهر بیا، من با رییس صحبت می‌کنم تا اسمت را توی لیستِ حقوق بنویسد. صدای محشری داری خانم، یک صدای محشر. هلن می‌گوید خیلی متشکرم، از همه‌تان متشکرم، از محبت‌هایتان ممنونم. چه خوب است که به خاطر استعداد ذاتی، تعلیماتِ خوب و ظاهرِ طبیعیِ آدم این‌طور از او قدردانی شود. آه من واقعاً از همه‌تان متشکرم و دوباره می‌آیم تا برایتان آواز بخوانم، مطمئن باشید.

چند نفر با قیافه‌های عجیب و غریب مؤدبانه تشویقش می‌کردند، اما دیگران با

چهره‌ای عبوس به او خیره شده بودند. اگر آن‌ها عبوس هستند، پس حتماً روی برگردان‌های تو چندان حساب نکردند، هلن!

هلن با ظرافت از سه پله‌ی سن پایین می‌آید، به طرف فرانسیس می‌رود، سر خود را بالا نگه می‌دارد، فرانسیس صورتش را پیش می‌آورد و گونه‌اش را می‌بوسد.

- خیلی خوب بود دختر پیر!

اسکار گفت:

- اصلاً بد نبود، یه وقت دیگه، باز هم باید بیای اینجا و برامون بخونی.

هلن چشم‌هایش را بست و احساس کرد که اشکها با فشار راه خود را به خارج می‌جستند و دریافت که زندگی چندان فرقی نکرده است. اگر او برود باز مجبور خواهد بود که خودش برگردد. چه قدر قشنگ است که از انسان قدردانی شود.

هلن، تو مثل یک کلاغ هستی وقتی که خورشید برای مدت کوتاهی درمی‌آید.

هلن تو مثل یک کلاغ هستی که از آفتاب شاد و شنگول می‌شود. اما وقتی خورشید دوباره پنهان شود بر تو چه خواهد گذشت و چه بر سرت خواهد آمد؟

- من واقعاً از شما متشکرم.

- و دوباره می‌آیم تا برایتان بخوانم.

- آه کلاغ سیاه خوشحال، آه!

فصل سوم

رودی از آن‌ها جدا شد و رفت تا جایی برای خوابیدن پیدا کند. با نوشیدن شش تا آبجو نیمه مست شده بود. فرانسیس، هلن و پی‌وی هم پیاده از گرین‌استریت به مدیسون و به طرف غرب و نوانخانه بازگشتند. می‌خواستند پی‌وی را به خانه‌اش برسانند و خودشان به هتل پالمبو^۱ بروند، اتاقی بگیرند که گرم شوند، دراز بکشند و به تن خرد و خمیرشان استراحت دهند. فرانسیس و هلن حالا پول داشتند: پنج دلار و هفتاد و پنج سنت! هلن دو دلار آن را از پولی که دیشب فرانسیس به او داد کنار گذاشته بود. به اضافه‌ی سه دلار و هفتاد و پنج سنت باقی‌مانده‌ی مزد یک روز کار توی گورستان. چون توی رستوران گیلدرکیج خرج‌شان خیلی کم شده بود و اسکار دو برابر پول پرداختی‌شان مشروب به خوردشان داده بود.

شهر در نیمه شب آرام گرفته بود و ماه به سفیدی برف تازه می‌درخشید. چند

1. Palombo's Hotel.

تا اتومبیل به آرامی توی پرل استریت این طرف و آن طرف می رفتند ولی به جز آن، خیابان ها کاملاً ساکت بود.

فرانسیس یقه‌ی کتش را بالا زد و دست‌هایش را کرد توی جیب شلوارش. کنار نوانخانه نور مهتاب ساندرا را روشن کرده بود، همان جایی نشسته بود که آن‌ها گذاشته بودندش. ایستادند تا وضعش را ببینند. فرانسیس خم شد و شانهاش را تکان داد.

- خانم، شما مستی از سرتون پریده؟

ساندرا با سکوت پاسخ‌اش را داد. فرانسیس با شلقی کهنه را از روی صورتش کنار زد و در نور مهتاب درخشنده جای دندان‌هایی را روی بینی، گونه و چانه‌اش دید.

سر خود را تکان داد تا مطمئن شود چیزی که دیده حقیقت دارد، و بعد متوجه شد که یکی از انگشت‌ها و گوشت بین انگشت اشاره و شست دست چپ او جویده شده.

- سگ‌ها بهش حمله کردن!

به آن طرف خیابان نگاه کرد و سگ درشت هیکل چشم قرمزی را دید که در حاشیه‌ی نیمه روشن کوچه منتظر ایستاده، فرانسیس به دنبالش دوید و در حال دویدن سنگی هم از زمین برداشت. سگ دوید داخل کوچه. مچ پای فرانسیس روی یکی از آجرهای برآمده‌ی پیاده‌رو پیچ خورد و با صورت روی زمین ولو شد. از زمین بلند شد، حالا او هم از دست آن سگ زخمی شده بود. خاک را از روی زخم‌هایش مکید.

وقتی از خیابان رد شد، چند تا بچه با شکل و شمایل جن از برادوی بیرون آمدند، آن‌ها به صورت‌هایشان ماسک زده بودند و با لباس‌های مندرس به رقصیدن دور هلن پرداختند. با شروع رقص وحشیانه‌ی جن‌ها، پی‌وی که روی ساندرا خم شده بود، از جا بلند شد.

فصل سوم / ویلیام کندی ۹۱

جن‌ها دورِ هلن می‌رقصیدند و می‌خواندند:

«با شکمِ چاق و گنده ژله و مربا خورده»

وقتی هلن سعی کرد شکمِ خود را تو بکشد، بچه‌ها صدای‌شان را بلندتر کردند.

فرانسیس هوار کشید:

- هی وروجک‌ها، دست از سرش بردارین!

اما آن‌ها به رقص ادامه دادند و یکی از جن‌ها که ماسکِ جمجمه به چهره زده بود، با چوبی به شکمِ هلن زد.

وقتی هلن دستش را به طرفِ جمجمه دراز کرد، جنِ دیگری کیفش را قاپید و همگی متفرق شدند.

هلن فریاد زد:

- حرومزاده‌ها، سناس‌ها!

و دوید دنبال‌شان. فرانسیس و پی‌وی هم به تعقیب‌شان پرداختند. در دلِ تاریکی می‌دویدند و دیگر نمی‌دانستند کدام‌یک از آن بچه‌ها ماسکِ جمجمه به صورت داشت. جن‌ها از داخلِ کوچه‌ها و سرِ پیچ‌ها فرار می‌کردند و دسترسی به آن‌ها غیرممکن بود.

فرانسیس به طرفِ هلن برگشت که خیلی عقب‌مانده بود. او گریه می‌کرد و با حالتی عصبی دولا شده بود.

- حرومزاده‌ها!

- پول، پول!

- با اون چوب اذیت کردن؟

- فکر نمی‌کنم.

- اون پول چیزی نبود. فردا بیشتر در می‌آرم.

- بود، چرا، بود.

- چی بود؟

- پونزده دلار دیگه، غیر از اون پول.

- پونزده دلار؟ تو از کجا پونزده دلار آوردی؟

- پسر ت بیلی به من داد. همون شبی که توی بارِ جورج اسپانیایی^۱ مادو تارو دید. تو اوضاع ت خیلی خراب بود. اون به ما چهل و پنج دلار داد، یعنی همه ی پولی که داشت، من هم سی دلارش رو دادم به تو و پونزده دلارش رو پیش خودم نگه داشتم.

- همه ی جیبام رو گشتم، هیچی نبود.

- اون پولارو به آسترش سنجاق کردم تا همه شو بالای مشروب ندی. می خواستم چمدونمون رو پس بگیریم. اتاقمون رو برای یه هفته می خواستم که استراحت کنیم.

- خدا لعنت کنه زن! حالا دیگه یه پاپاسی هم نداریم. تو هم با اون راهای لعنتی احمقانه ت!

پی وی هم دست خالی از تعقیب برگشت.

- بعضی بچه های اینجا خیلی بدن، هلن، حالت خوبه؟

- خوبم، آره خوبم.

- صدمه ای ندیدی که؟

- نه جایی که به چشم بیاد.

- ساندرا، اون مرده.

- بیشتر از اونه، نصف بدنش رو سگا جویدن.

- می بریمش تو که سگاها بیشتر از این نخورنش. من هم تلفن می زنم به

پلیس.

فصل سوم / ویلیام کندی ۹۳

- فکر می‌کنی عیبی داره اگه ببریمش تو، هنوز اون سم لعنتی توی بدنشه.
پی‌وی حرفی نزد و درِ نوانخانه را باز کرد. فرانسیس ساندرا را از روی خاک‌ها بغل کرد و به داخل برد. او را کنار دیوار روی یکی از نیمکت‌های کهنه‌ی کلیسا گذاشت و صورتش را با باشقِ مندرسی پوشاند که آخرین میراثِ ساندرا از دنیا بود.
هلن همان‌طور که روی صندلی کنار نیمکت می‌نشست و به جسدِ ساندرا خیره مانده بود، گفت:

- اگه الان تسبیح بود براش دعا می‌خواندم، ولی توی کیفم بود که دزدیدنش. بیست سال بود که اون تسبیح رو داشتم.
- فردا صبح خرابه‌ها و سطل‌های آشغال رو می‌گردم، بالاخره از همین جاها سر در می‌آره.
- شرط می‌بندم ساندرا دعا کرده که بمیره.

- هی!

- فرانسیس، اگه من جای اون بودم این کار رو می‌کردم، زندگیش دیگه مثل آدم‌ها نبود.

هلن به ساعت نگاه کرد. دوازده و ده دقیقه‌ی بعد از نیمه‌شب. پی‌وی به پلیس تلفن می‌کرد.

- امروز روزِ مقدسِ شکرگزاریه. «روزِ تمامِ مقدسین»^۱.
- آها!

- صبح می‌خوام برم کلیسا.

- خیلی خُب، برو کلیسا.

- می‌رم، می‌خوام دعا بشنوم.

- گوش کن. اون کارِ فرداست. امشب می‌خوای چه کار کنی؟ تورو باید کدوم جهنم‌دره‌ای ببرم.

1. All Saints' Day.

پی‌وی گفت:

- شما می‌تونین اینجا بمونین، تمام تخت‌ها پُر شده اما می‌تونین اینجا روی
یه نیمکت بخوابین.

- نه، ترجیح می‌دم این کار رو نکنم. می‌تونیم بریم خونه‌ی جک. فرانسیس،
خودش به من گفته که اگه بخوام می‌تونم برگردم اون‌جا.

- جک همچین چیزی گفت؟

- آره، عین حرفای خودش.

- خُب پس بجنب. جک آدمِ خوبیه. کلارا یه سلیطه‌ی دیوونه‌ست اما من
جک رو دوست دارم. همیشه هم دوستش داشتم. مطمئنم که جک همچین
حرفی زده؟

- وقتی داشتم از در می‌اومدم بیرون گفت هر وقت دلت خواست برگرد.

- خیلی خُب. پس راه می‌افتیم، پیرمرد، تو ترتیبِ ساندرا رو می‌دی؟

- آره، بقیه‌ی کارها رو خودم راست و ریس می‌کنم.

- فامیلیش رو می‌دونی؟

- نه هیچ وقت نفهمیدم.

- حالا دیگه زیاد فرقی هم نداره.

- هیچ وقت نداشت!

فرانسیس و هلن از پرل استریت به طرفِ خیابانِ استیت^۱ بالا رفتند. از دو
قرن پیش تا به حال خیابانِ استیت مرکزِ زندگیِ شهر به حساب می‌آمد. یک واگنِ
برقی از شیبِ تندِ خیابانِ استیت بالا رفت و واگنِ دیگری به طرفِ آن‌ها آمد و

1. State Street.

فصل سوم / ویلیام کندی ۹۵

وقتی به پرل استریت رسید، به طرف جنوب پیچید. مردی از رستوران والدورف^۱ آمد بیرون. یقه‌ی کتش را بالا زد، لرزید و راه افتاد. سرما نوک انگشتان فرانسیس را کرخت کرده بود، لایه‌ی یخ روی سقف ماشین‌های پارک شده برق می‌زد، و نفس رهروان شب موجی از بخار بیرون می‌داد. از گودالی در وسط خیابان استیت بخار بیرون می‌زد و محو می‌شد. فرانسیس عاملی پنهانی را به عنوان منبع این بخارها مجسم کرد: یک سر عظیم انسانی با لوله‌هایی پیچ شده دور گوشش که بخار از یک زخم چرک‌کرده‌ی روی جمجمه‌اش بلند می‌شود.

آلدو کامپیونه که آن سوی خیابان نورث پرل راه می‌رفت دست راست خود را به همان حالت مبهمی که فرانسیس توی بار دیده بود تکان داد. در حالی که فرانسیس به معنی این حرکت می‌اندیشید، مردی که توی بار، کنار آلدو نشسته بود، از لای سایه‌ها بیرون آمد و زیر یکی از تیرهای چراغ خیابان ایستاد، حرکت آلدو در آن لحظه واضح‌تر شد: او با این حرکت فرانسیس را به «دیک دولان»^۲ معرفی کرد. دیک دولان همان ولگرد دایم‌الخمری بود که می‌خواست با ساطور قصابی پای فرانسیس را قطع کند.

- امروز رفتم سر خاک اون بچه.

- کدوم بچه؟

- جرالد.

- آه، راستی، پس این اولین بار بود، مگه نه، باید اولین بار باشه.

- آره.

- این روزها همش داری به اون فکر می‌کنی. هفته‌ی پیش هم درباره‌اش

حرف زدی.

- چه وقت شده که بهش فکر نکردم، همیشه به او فکر می‌کنم.

- تو چت شده؟

1. Waldorf Restaurant.

2. Dick Duolan.

فرانسیس خیابانی را که روبرویش قرار داشت دید: پرل استریت شاهرگِ اصلی این شهر، شهری که زمانی به او تعلق داشت، شهر گمشده، شهر از دست رفته. کار و کسب آنجا هم مثل دیوارهایش احساسِ نامطلوبی به جانِ فرانسیس می‌ریخت. مغازه‌هایی از چرخه‌ی کار خارج شده بود که آن قدر نو به نظر می‌رسید که او حتی اسم‌شان را نشنیده بود. بعضی چیزها هنوز سر جای‌شان بود: مغازه‌ی ویتنی،^۱ مغازه‌ی مایر^۲، اولین کلیسای^۳ قدیمی توی میدانِ کلینتون^۴، کتابخانه‌ی پراین^۵. همین‌طور که پیش‌تر می‌رفت سنگ فرش‌ها به آسفالت تبدیل می‌شد و خانه‌ها به مغازه، زندگی پیر می‌شد، می‌مُرد، دوباره جان می‌گرفت و تصاویری از چیزهایی که بود یا چیزهایی که احتمال داشت بوده باشد پیش چشم کسی با هم تلاقی می‌کردند که در حقیقت نمی‌توانست آن‌ها را به‌خاطر بیاورد و یا درک کند. فرانسیس حاضر بودی چه قدر بپرداز که هیچ وقت از اینجا نرفته باشی؟

- پرسیدم تو چت شده؟

- چیزی م نشده. فقط دارم به یه چیزهایی فکر می‌کنم. این خیابونِ قدیمی.

یه روزی اینجا مالِ من بود. یه روزی خیلی وقت‌ها پیش.

- خُب تو نباید وقتی فرصتش پیش اومد می‌فروختیش.

- پول. من راجع به پول حرف نمی‌زدم که.

- من هم واقعاً فکر نکردم درباره‌ی پول حرف می‌زدی. فقط شوخی کردم.

- اصلاً خنده دار نبود. گفتم قبرِ جرالدر و دیدم و باهاش حرف زدم.

- حرف زدی؟ چه‌طور باهاش حرف زدی؟

- ایستادم و با چمنِ لعنتی‌ش حرف زدم. شاید هم دارم مثلِ رودی خُل و چل

1. Whitney.

2. Myer.

3. Frist Church.

4. Clinton Square.

5. Prayn Library.

فصل سوم / ویلیام کندی ۹۷

می‌شم. نمی‌تونه شلوارش رو بکشه بالا، همش می‌افته رو کفشاش.

- فرانسیس تو خُل نیستی. همه‌اش به‌خاطرِ اینه که تو اینجایی. ما نبایس

می‌اومدیم اینجا. باید بریم یه جای دیگه.

- درسته، باید بریم یه جای دیگه. یه جای دیگه.

- امشب دیگه مشروب نخور.

- حالا به من گوش کن. سرم غُر زن. مُخِ منم نخور.

- ببین، می‌خوام هوشیار باشی. خواهش می‌کنم، من تورو هوشیار می‌خوام.

- من هوشیارم. هوشیارترین چیزی هستم که در تمام هفته می‌بینی.

اون قدر هوشیارم که نگو. هوشیارترین چیزی‌ام که می‌شناسی. چیزی که

اون طرف خیابون اتفاق افتاد، چیزی که اتفاق افتاده اینه که بیلی یه چیزایی

درباره‌ی آنی به من گفت. هیچ‌وقت بهت نگفته بودم. بیلی یه چیزایی درباره‌ی

آنی به من گفت، دیگه این که هیچ‌وقت به هیچ‌کس نگفته که من اون بچه‌رو

انداختم زمین.

- هیچ‌وقت به کی نگفت، به پلیس؟

- هیچ‌وقت به هیچ‌کس، هیچ‌وقت به احدالناسی نگفته. نه بیلی، نه پگ، نه

برادرش، نه خواهراش. واقعاً این عجیب‌ترین چیزی نیست که تا حالا شنیدی؟

نمی‌تونم یه زن رو ببینم که همچین زجر رو تحمل کنه و به هیچ‌کس هیچی

نگه.

- خیلی چیزای می‌شه درباره‌ی این جور آدم‌ها گفت.

- خیلی چیزای هم نمی‌شه گفت.

- شاید بهتر باشه بری و اونارو ببینی.

- نه، رفتن و دیدن من براشون هیچ فایده‌ای نداره.

- اگلاً از فکرِت می‌ریزی بیرون.

- چی رو از فکرم می‌ریزم بیرون؟

- هرچی که اون جاست.
- خُب، بی خیالِ فکرِ من! چی شد که وقتی پی‌وی ازت دعوت کرد توی گداخونه نموندی؟
- من صدقه‌ی اونارو لازم ندارم.
- تو سوپِ اونارو خوردی.
- نخیر. نخوردم. تنها چیزی که خوردم یه فنجون قهوه بود و بس. به هر حال، من چستر رو دوست ندارم. اون عالیجناب از کاتولیک‌ها خوشش نمی‌آد.
- کاتولیک‌ها هم از متدیست‌ها^۱ خوششون نمی‌آد. خُب به درک، این به اون در! تازه این دور و براهم هیچ نوانخونه‌ی کاتولیکی نمی‌بینم. من تازگی‌ها سوپِ کاتولیک نخوردم.
- من این کار رو نمی‌کنم، تموم شد و رفت.
- خیلی خُب پس برو یه جایخ بزن. همین الان هم گِلِ سرت یخ‌زده.
- بذار بزنه.
- خُب دستِ کم تو یه آواز خوندی.
- آره خوندم، وقتی آواز می‌خوندم که ساندرا داشت می‌مُرد!
- به هر حال اون می‌مُرد. دیگه اجلش رسیده بود.
- نه، همچین چیزی رو قبول ندارم. این جبریه. معتقدم آدم وقتی می‌میره که دیگه نتونه تحمل کنه. به نظرِ من ما تا جایی که جون داریم تحمل می‌کنیم، بعد هر وقت نتونستیم تحمل کنیم می‌میریم. ساندرا هم تصمیم گرفت که می‌تونه بمیره.
- خُب من باهات جرو بحث نمی‌کنم. هر وقت تونستی می‌میری. این بهترین چیزیه که می‌شه گفت.
- خوشحالم که دستِ کم سِرِ یه چیز باهم توافق داریم.

۱. یکی از فرقه‌های میحیت. I. Methodist.

فصل سوم / ویلیام کندی ۹۹

- ما خوب با هم کنار می‌آییم. تو جَنَم بدی نیستی.

- تو هم خوبی.

- ما هر دو تامون خوبیم، حتی یه پاپاسی لعنتی هم نداریم یا جایی برای این که کپه‌مون رو بذاریم، هر دو تا مون بی سر و سامونیم. حالا بیا تا جک چراغارو خاموش نکرده زودتر بریم سراغش.

هلن دستاش را دور بازوی فرانسیس حلقه کرد. آن سوی خیابان آلدو کامپیونه و دیک دولان که در واپسین سال‌های زندگی‌اش با اسم دیک چموشه^۱ معروف شده بود، آرام و بی صدا دنبال آن‌ها می‌رفتند.



هلن دستش را از بازوی فرانسیس برداشت، یقه‌اش را دور گردنش محکم کرد، بعد دست‌هایش را برد زیر بغلش، انگار خودش را در آغوش گرفته باشد.

- تا مغز استخونم یخ زده.

- من هم حسابی یخ کردم.

- منظورم سرمای واقعی، یه سرمای حقیقی.

فرانسیس دستش را انداخت دور کمر او و از پله‌های خانه‌ی جک بالا رفتند. خانه توی بخش شرقی خیابانِ تن‌بورک^۲ قرار داشت، خیابانی کوتاه در آربور هیل^۳ که به نام یکی از قهرمانان جنگ‌های انقلاب نام‌گذاری شده بود و گفته می‌شد که در طول سال‌های ۱۸۷۰ و ۱۸۸۰ جایی بوده که ده‌ها تن از بارون‌های متشخص شهر همه در یک ردیف و با شکوه چشمگیری زندگی می‌کردند.

بارون‌ها برای زندگی‌شان ساختمان‌های زیبایی از سنگِ قهوه‌ای ساخته

1. Rowdy Dick.

2. Ten Broeck Street.

3. Arbor Hill.

بودند که حالا اغلب‌شان یا آپارتمان شده بود مثلِ خانه‌ی جک و یا به‌صورت اتاق‌های مبله درآمده بود.

دَرِ پایینیِ خانه‌ی جک بدونِ کلید باز می‌شد. هلن و فرانسیس از پلکانِ پهنِ چوبی بالا رفتند. پلکان به‌رغمِ نخ‌ماشدنِ قالیِ بفهمیِ نفهمیِ هنوز هم قشنگ بود. فرانسیس در زد. جک در را باز کرد و مثلِ خرچنگیِ بدشگونِ نگاهی به بیرون انداخت. با یک دست در را باز نگاهداشته و با دستِ دیگر دستگیره را محکم چسبیده بود.

- هی جک، ما اومدیم ببینیمت. اوضاع چه‌طوره؟ به یه ولگرد مشروب می‌دی؟

جک لای در را بیشتر باز کرد تا آن طرفِ فرانسیس را هم ببیند و وقتی هلن را دید دستش را انداخت و به داخلِ آپارتمان عقب رفت. از بلندگوی گرامافونی کوچک صدای کیت اسمیت^۱ به گوش می‌رسید. مهتابِ کارولینا روی کسی که منتظرِ کیت بود، می‌تابید.

کلارا کنارِ گرامافون روی لگنِ نشسته بود و سعی می‌کرد تعادلش را حفظ کند. دور و برش بالش‌های بنفشِ رنگی چیده بودند و کلِ مجموعه، این تصور را به بیننده القا می‌کرد که کلارا بر پشتِ حیوانِ بزرگی سوار است. روتختیِ قرمزی پاهایش را می‌پوشاند که از یک طرف کنار رفته و رانِ چپ او تا بالا دیده می‌شد. کنارِ گرامافون بطری‌ای محتوی مایعی سفید روی میز قرار داشت، و روی میزِ کوچکتری در طرفِ دیگرش گالنی از عرقِ انگورِ موسکاتوی یک چهارچوب تاب می‌خورد. گالن چنان قرار گرفته بود که برای ریختن می‌شد آن را خم کرد. هلن رفت طرفِ کلارا و کنارش ایستاد.

- خدا جون، برای این وقتِ سال هوا خیلی سرده و همه هم منتظرن برف بیاد. فقط یه نگاهی به دستام بنداز.

1. Kate Smith.

فصل سوم / ویلیام کندی ۱۰۱

کلارا با صدایی گرفته و خش دار گفت:

- انگار این جا خونه‌ی خودمه‌ها! و من هم اصلاً دلم نمی‌خواد دستات رو

ببینم، یا سرت رو. هیچ برفی هم نمی‌بینم.

جک به فرانسیس گفت:

- یه مشروب بخور.

- حتماً. ساعت شش یه کاسه‌ی گنده سوپ خوردم ولی انگار صاف از تو بدنم

رد شده. مجبورم دوباره یه چیزی بخورم.

- برام مهم نیست که می‌خوای چیزی بخوری یا نه.

جک به سمت آشپزخانه رفت و فرانسیس از کلارا پرسید:

- حالت بهتره؟

- نه.

هلن گفت:

- اسهال داره.

کلارا ال‌ندید:

- خودم به مردم می‌گم چی دارم.

جک با دو تا لیوان خالی از آشپزخانه برگشت. آن‌ها را کج گرفت و هر دو را تا

نیمه پُر کرد و گفت:

- این هفته شوهرش رو از دست داده.

هلن پرسید:

- چه‌طوری فهمیدین؟

کلارا گفت:

- امروز توی روزنومه خوندم.

جک با لحنی بی‌تفاوت گفت:

- امروز صبح بردمش تشییع جنازه. خودمون یه تاکسی گرفتیم و رفتیم

اون جا. اونا حتی بهش خبر هم ندادن.

- با اون وقتی که زنش شدم هیچ فرقی نداشت.

- شوخی نکن!

- فقط موهای شقیقه‌هاش مثل برف سفید شده بود، همین و بس.

- بچه‌های کلارا هم بودن.

- گه لوله‌ها!

فرانسیس گفت:

- بعضی وقت‌ها فکر می‌کنم اگه فرار کنم یا بیفتم بمیرم چی می‌شه، ممکنه

هَلن دیوونه بشه.

- چرا، وقتی تو بمیری، اون پیش از این که بگندی و بو بگیری دفنت می‌کنه،

این اتفاقیه که می‌افته.

- چه دلی داری!

- خُب باید مرده رو دفن کرد دیگه!

- این قانونِ کلیسای کاتولیکه.

- من که دربارهی کلیسای کاتولیک حرف نمی‌زنم.

- بگذریم، حالا دیگه کلارا یه دخترِ مجرده، باید بفهمم می‌خواد چه کار بکنه.

کلارا همان‌طور که روی لگن نشسته بود، گفت:

- می‌خوام به زندگی معمولیم ادامه بدم.

فرانسیس گفت:

- معمولی یه چیزیه. معمولی اصلاً چیه؟ این چیزیه که خیلی دلم می‌خواد

بدونم. معمولی سرده. لعنتی امشب واقعاً سرده. انگشتم. اون قدر دستام رو به

هم مالیدم تا مطمئن بشم زنده‌ام. می‌دونی، می‌خوام یه سؤالی ازت بپرسم.

- نه.

- گفתי نه. منظورت چیه که نه؟

فصل سوم / ویلیام کندی ۱۰۳

جک معترضانه گفت:

- چی می‌خواد بپرسه؟ کلارا اول گوش کن ببین فرانسیس چی می‌خواد بپرسه.

کلارا صبر کرد.

فرانسیس پرسید:

- اوضاع چه‌طور پیش رفته؟

کلارا بطریِ محتویِ مایعِ سفید را از روی میزِ گرامافون برداشت، آخرین سطرهای ترانه‌ی صفحه‌ی کیت اسمیت به پایان نزدیک می‌شد، کلارا محتویاتِ بطری را سرکشید. همین‌طور که مایعِ پایین می‌رفت چهره درهم کشید و سرش را تکان داد، دسته‌های چرب و شانه نشده موهایش مثلِ شلاق تکان می‌خورد. چشمانش در حدقه گود افتاده بود، درست مثلِ یک جفت ماه در حالِ افول. بعدِ دَرِ بطری را بست و جرعه‌ای از عرقِ انگورِ موسکا سرکشید تا طعمِ آن را از بین ببرد. پکی به سیگارَش زد، بعد چند تا سرفه کرد و توی دستمالِ مچاله‌ای که دستش بود تفِ غلیظی انداخت.

جک همان‌طور که گرامافون را خاموش می‌کرد گفت:

- اوضاع برای کلارا خیلی هم خوب نبوده.

کلارا گفت:

- من هنوز دارم یورتمه می‌رم!

فرانسیس برای خوشایندِ او گفت:

- می‌دونی چیه، برای زنی که حالش زیاد خوب نیست، تو خیلی خوب به‌نظر

می‌آی. در واقع به‌نظرِ من به‌خوبی همیشه هستی.

کلارا از بالای گیلایِ شرابش نگاهی به فرانسیس انداخت و لبخندی زد.

هلن گفت:

- هیچ کس از من نپرسیده که اوضاعم چه طوره، ولی خودم بهتون می‌گم.

وضع من عالیه، عالی!

فرانسیس گفت:

- بچه‌ها هلن سیاه مسته، ولش کنین.

هلن از خنده ریشه رفت و گفت:

- آره تا خرخره پُرم. مشکل بتونم راه برم.

جک گفت:

- به اندازه‌ی یه پول سیاه هم مست نیستی هلن. فرانی مسته. تو وضعت

افتضاحه، درست می‌گم فرانی؟

- اگه هلن با من بمونه، هیچ وقت بی‌ارزش نیست.

جک خندید، نصف شرابش را سر کشید و گفت:

- همیشه فکر می‌کردم تو آدم زرنگی هستی. اما نمی‌توننی باشی، نمی‌توننی.

هلن گفت:

- تو هم می‌توننی اشتباه کنی.

فرانسیس با انگشت سیخونکی به هلن زد و رو کرد به جک و گفت:

- هلن تو دخالت نکن. فقط همین دلشوره‌ها که می‌خواد چه کار بکنه، کجا

می‌خواد زندگی کنه و می‌خواد کجا بمونه کافیه تا آدم رو دیوونه کنه و بفرسته

دیوونه خونه.

جک با لحنی جدی گفت:

- فرانسیس من جداً فکر می‌کنم تو می‌توننی مرد جالبی باشی. فقط نباید

مست کنی. تو می‌توننی همیشه بیست دلار توی جیب داشته باشی، می‌توننی

هفته‌ای پنجاه یا هفتادوپنج دلار دریاری. می‌توننی یه آپارتمان قشنگ داشته

باشی با همه چیزایی که لازم داری، می‌توننی هر مشروبی که می‌خوای بخوری

فصل سوم / ویلیام کندی ۱۰۵

داشته باشی فقط به شرط این که مست نکنی.

- من امروز تمام روز توی قبرستون کار کردم.

- کار ثابت؟

- فقط امروز. فردا باید به سمسارو ببینم که می خواد به مقدار بار جابه جا

کنه. این گرده ی پیرِ لعنتی من هنوز به اندازه ی کافی قوی هست.

- همین طوری کار کن، به روزی می شه که پنجاه دلار تو جیبت باشه.

- اگه پنجاه دلار داشتم همه شو خرج این هلن می کردم یا به جفت کفش

می خریدم. این کفشا دیگه کهنه شده، هری^۱ تو بازارِ کهنه فروشی ها اونارو بیست و

پنج سنت به من فروخت. به روز منو دید که کفشام پاره پوره بود و پاهام تقریباً رو

زمین کشیده می شد، صدام کرد و گفت ببین فرانسیس تو نمی تونی این طوری این ور و

اون ور بری، اون وقت اینارو بهم داد. اما دُرُس به پام نمی خوره و فقط به لنگه اش بند

داره. اون یکی رو با نخ قند بستم. به بندِ کفش تو جیبم دارم ولی هنوز بهش ننداختم.

کلارا پرسید:

- یعنی تو بند کفش داری ولی ننداختی به کفشت؟

- آره کلارا، بند کفش توی جیبمه.

- فکر می کنم توی این جیبش باشه. هلن تو می دونی کجاست؟

- از من نپرس کلارا.

کلارا گفت:

- خوب نگاه کن و ببین.

- انگار کلارا جداً می خواد من به بند بندازم به کفشم.

- آره دیگه، درسته.

فرانسیس دست از کاویدن جیب هایش برداشت و دست هایش را از توی

جیب درآورد و گفت:

1. Harry.

- من حرفم رو پس می گیرم.

کلارا پرسید:

- چه کار می کنی؟

- خُب حرفم رو پس می گیرم، این کار رو دوست ندارم.

فرانسیس لیوان شراب اش را زمین گذاشت، به دستشویی رفت و روی درِ توالت نشست، سرش را بین دست هایش گرفت و سعی کرد بفهمد چرا به خاطرِ یک بندِ کفش دروغ گفته است. او بوی بدی را که از بدنش به مشام می رسید به ریه کشید. بلند شد شلوارش را درآورد، شلوارِ زیرش را هم کند و انداخت توی لگنِ دستشویی، دوباره روی توالت نشست و با صابونِ جک، سُرین و ران و تمامِ پایین تنه اش را شست. دوباره صابون زد و بعد با آب کف صابون ها را از بدنش شست. خودش را با یکی از حوله های جک خشک کرد. زیرشلواری اش را از داخلِ دستشویی برداشت به زمین انداخت و جاهایی را که آب روی زمین پاشیده بود خشک کرد. بعد دستشویی را پُر از آبِ داغ کرد و زیرشلواری اش را توی آن خیساند و صابون زد، زیرشلواری دوتکه شد. آبِ دستشویی را خالی کرد، زیرشلواری اش را چلاند و گذاشت توی جیبِ کتش. لای در را کمی باز کرد و صدا زد:

- هی، جک.

و وقتی جک آمد، فرانسیس پایین تنه ی برهنه اش را با حوله پوشاند و گفت:

- جک، پسرِ خوب، یه زیرشلواریِ کهنه داری؟ هرچی باشه فرق نمی کنه.

مالِ من تیکه تیکه شد.

- برم ببینم چی دارم.

- می شه از تیغِ ریش تراشیت استفاده کنم؟

- خوش باش.

فصل سوم / ویلیام کندی ۱۰۷

جک با یک زیرشلواری برگشت و فرانسیس آن را پوشید. بعد، همین طور که فرانسیس ریش اش را صابون می زد، آلدو کامپیونه و دیک چموشه وارد حمام شدند. دیک چموشه که کت و شلوار و جلیقه ی آبی نفتی پوشیده بود و کلاهی به رنگ خاکستری روشن به سر داشت، روی درِ توالت نشست. آلدو کامپیونه هم روی لبه ی وان نشست، گل روی یقه اش در اثر سرمای شب هیچ تغییری نکرده بود. تیغ جک به ریش سه روزه ی فرانسیس کارگر نمی افتاد، کف صابون را از صورتش شست و دوباره صورتش را توی آب داغ فرو برد و یک بار دیگر صابون زد. در تمام مدتی که فرانسیس به صورتش صابون می مالید، دیک چموشه او را زیر نظر داشت ولی نمی توانست چیزی از ترکیب چهره ی فرانسیس به خاطر آورد.

البته چندان هم عجیب نبود، چون آخرین دیدارشان برمی گشت به سال ۱۹۳۰ و شبی در شیکاگو زیر پلی نه چندان دور از محوطه ی راه آهن، که پنج مرد درآمدشان را تقسیم می کردند. چه سال بی برکتی! روی دیوار بالای سر آن پنج نفر، شعری دیده می شد که به گفته ی یکی از آنها کار یکی از ساکنین قبلی آنجا بود.

اون بره ی بی چاره

صب نشده بیداره

پشم سفیدش یخ کرده

می دونه تو سلاخ خونه

چی به سرش میارن

بهش می گم بره جون

توی گرمای تابستون

توی سایه سینه چسبون

هی لیموناد سر می کشیم

پاشنه هارو ور می کشیم

دنیا به تخم مون نیس.

دیک چموشه این شعر را به همان خوبی به یاد می‌آورد که خنده‌های خواهرش مری را که قطعه‌قطعه شد و مُرد. مری وقتی سورت‌مه سواری می‌کرد رفته بود زیر چرخ‌های سورت‌مه‌ای که با اسب کشیده می‌شد. او واقعه را با همان وضوح و روشنی به یاد می‌آورد که اخمِ مدعیانه و در حالِ احتضار برادرش «تد» را به یاد داشت که از سوراخی مادرزاد در قلبش رنج می‌برد.

تا آن زمان آن‌ها سه‌نفر بودند و با عموی‌شان زندگی می‌کردند چون پدر و مادرشان یکی پس از دیگری مُردند و آن‌ها را تنها گذاشتند. و از آن پس دیک بود و تنهایی و بی‌کسی، که با بدبختی و خشونت بزرگ شد. روی صخره‌ها کار می‌کرد ولی بعد توی «تندرلوی^۱» زندگی راحت‌تری پیدا کرد، او صورتِ مست‌های مزاحم، جیب‌برهای چرب و کثیف و دزدها را له و لورده می‌کرد. ولی این کار هم چندان نپایید. برای رادی هیچ چیز دوام نمی‌آورد، و بالاخره کارش به ولگردی و مشروب‌خواری کشیده شد، تا این‌که از زیر پل و در کنارِ فرانسیس و سه مردِ دیگر سر درآورد که حالا آن‌ها را به یاد نمی‌آورد. تنها چیزی که از فرانسیس در خاطر داشت، دستش بود که حالا به صورتِ صابونی‌اش تیغ می‌کشید.

چیزی که فرانسیس از آن شبِ کذایی به یاد می‌آورد حرف زدن درباره‌ی بیس‌بال بود. او با تعریفِ خاطراتِ فراموش نشدنی از دورانِ کودکش شروع کرد، و این کار را به جای هر توضیحِ دیگری و به آرامی انجام می‌داد چون هیچ‌کدام‌شان نه عجله‌ای داشتند و نه جایی برای رفتن، بچه‌های نسلِ او تمام تلاش‌شان را به کار می‌بردند که در جای سوم بازی کنند. آن‌طور که خودش می‌گفت، او پسر بچه‌ای بود که توی تیمِ مردها بازی می‌کرد و شاهدِ استعدادها، روش‌های خاص، مهارتِ آن‌ها در شیرجه رفتن برای رسیدن به یک توپِ زمینی، گرفتنِ یک توپِ کنارِ خط و مهارِ یک توپِ هوایی بود و

1. Tenderloin.

فصل سوم / ویلیام کندی ۱۰۹

می‌دید که آن‌ها تمام این کارها را به همان آسانی نفس کشیدنِ فرانسیس انجام می‌دادند. آن‌ها توی زمینِ بیس‌بالِ خیابانِ ون وورت^۱ (چراگاه بزه‌های مول‌وانی)^۲ بازی می‌کردند. حدودِ دوازده نفرشان قهرمان بودند و نصفِ همین تعداد آدم‌ها هم هفته‌ای سه روز غروب‌ها می‌آمدند، آنهم بعضی هفته‌ها، بعد از کار. اینها مردانی بودند که سال‌های آخرِ بیست سالگی و اوایلِ سی سالگی را پشتِ سر می‌گذاشتند و می‌خواستند دوباره بازی‌ای را احیاء کنند که دورانِ نوجوانی‌شان را پُر کرده بود. بینِ آن‌ها اندی هفرن^۳ بود، بلندقد، لاغراندام، با چهره‌ای عبوس، یک بازیکنِ خط حمله که در ساراناک مُرد. او می‌توانست تمامِ توپ‌ها را بگیرد ولی هرگز نمی‌دوید، با دستکش‌های انگشت بلندش بازی می‌کرد که در جوفش هیچ لایی نداشت، فقط یک لایه‌ی چرم بود که بینِ سرعتِ توپ و مقاوم‌ترین کفِ دست‌ها قرار می‌گرفت. ویندی اوانز^۴ هم بود که در پستِ دفاعِ آخر در دورترین قسمتِ زمین بازی می‌کرد و توپ را پشتِ سرش می‌گرفت. وقتی ضربه‌ای بلند زده می‌شد، او بیست دقیقه از توپ جلوتر بود و بعد توپِ کُند، تلپ می‌افتاد توی گودیِ دستکش. بعد ویندی به هوا می‌پرید، هورا می‌کشید و فریاد زنان می‌گفت: فقط چندتا مثلِ ما توی دنیا باقی مونده! و رد کوولی^۵ بازیکنِ خطِ میانی که هیچ وقت از وراجی دست برنمی‌داشت و فلفلِ تصوراتِ قدیمیِ فرانسیس بود و کسی بود که با آن دستکش‌های پنجه کوتاه آنچنان روی تمامِ توپ‌های زمینی می‌جهید که انگار می‌خواست کلیدِ بهشت را بقاپد. کسی که حاضر بود همه چیز بدهد و او را بزرگترین توپ‌زنِ زنده‌ی دنیا بدانند، اگر فقط درگیری و اختلافِ خانوادگی وجود نداشت که او را برای بقیه‌ی عمرِ محدودش در آرבור هیل زندانی کند، چه قدر همه چیز فرق می‌کرد!

1. Van Woert Street.

2. Mulvaney.

3. Andy Heffern.

4. Windy Evans.

5. Red Cooley.

تعریف این خاطرات توسطِ فرانسیس، آنچنان حسادتی در جانِ دیک چموشه برانگیخته بود که هیچ دلیلی قانع‌اش نمی‌کرد. چرا باید یک مرد اینچنین با استعداد باشد و از موهبت‌های خدا داده بهره‌مند شود نه فقط به خاطر گذشته و خاطراتِ خوش بلکه برای استعدادِ وراجی و حرف زدن که می‌توانست یگ گروه پنج نفره را زیرِ پُل و گردِ آتش مسحور خود کند. چرا هیچ واژه‌ای یافت نمی‌شد که بتواند دُملی را بشکافد که توی قلبِ رادی دیک دولان چرکین شده بود. دیک چموشه ناامید و مستأصل به بیانِ چیزی نیاز داشت که خودش هرگز نمی‌دانست که می‌بایست گفته شود.

به هر حال، پرسشِ اصلی بدونِ پاسخ و واژه‌های سحرآمیز، همچنان کشف نشده باقی ماند، زیرا نگاه کینه‌توازه‌ی دیک چموشه روی کفش‌های فرانسیس وراج متمرکز ماند. کفش‌ها کاملاً نظرِ دیک چموشه را جلب کرده بود و توی آن تاریکیِ شب زیرِ آن پل در شیکاگو به غیر از هیزم و تخته‌های سوزان، آن کفش‌ها تنها چیزی بود که به چشم می‌آمد. دیک چموشه دست برد توی گریبانِ پیراهنش و ساطورِ کوچکی را بیرون کشید که از دورانِ اقامت در کلرادو^۱ همیشه با خودش این‌ور و آن‌ور می‌برد. آن را از توی جلدی که خودش از مقوا، مشمع و نخ درست کرده بود درآورد و همان لحظه سرِ فرانسیس داد کشید:

- می‌خوام اون پاهای لعنتیِ تورو قطع کنم!

او اول توضیح داد و سپس ناگهان حمله کرد، اما توضیحش در آن لحظه برای این که بتواند موفق شود کمی زود بود، چون واکنش‌های فرانسیس در آن هنگام آن قدرها هم سست نبود که شاید حالا توی حمامِ خانه‌ی جک باشد.

واکنشِ فرانسیس در آن موقع پی‌درپی، پُر قدرت، شدید و منسجم بود، و پیش از آنکه دیک چموشه - که آنروز مقدار زیادی از شرابِ خانگی خرید خودش

1. colorado.

فصل سوم / ویلیام کندی ۱۱۱

را خورده بود که ارزان تر از آنی بود که به عقل لطمه نزنند - بتواند بی پروایی و جسارت خود را پس بگیرد، فرانسیس ساطور را که حالا دیگر به سوی پایش نشانه نرفته بلکه سرش را هدف گرفته بود، از دست او درآورد و در حین این درگیری ها دو سوم انگشت اشاره ی دست راست و چیزی حدود یک هشتم اینچ از گوشت وسط بینی خود را از دست داد.

خون از دست و صورت فرانسیس فواره می زد. ضربات گند شونده ی دست هایش، ساطور را از دست دیک چموشه بیرون آورد، پاچه و زیر بغل دیک چموشه را گرفت و او را دور سر چرخاند، خدای بره های خشمگین! او را به دیواری کوبید که شعر رویش نوشته شده بود. چنان به دیوار می کوبیدش که انگار دارد با چکش چیزی را به دیوار می کوبد، مجموعه ی دیک چموشه از شقیقه ی چپ تا پشت گوش راست ترک خورد و شکافت، بعد او را با پیکری خونین، بی هوش، با مغز بیرون زده و جابجا مرده رها کرد.

چیزی که فرانسیس می توانست از آن وضعیت غیر قابل کنترل به یاد آورد اجبارش برای پرواز و فرار بود، آشناترین احساسی که پس از میل به بی آرزویی تا به حال در جانش به وجود آمده بود. پس از یک جست و جوی سریع و کوتاه برای پیدا کردن بند انگشت قطع شده، مطمئن شد که توی خاک فرو رفته و آنچنان زیر علف ها پنهان شده که دیگر ممکن نیست کسی آن را پیدا کند. همچنین برای بررسی وضع بینی اش مکث بسیار کوتاهی کرد، نه برای این که امکان خوب شدن و شکل گرفتن دوباره ی آن را ببیند بلکه برای این که بفهمد تکه شدن آن چه قدر ممکن است در خاطره ی بیننده نقش ببندد، فرانسیس شروع به دویدن کرد و در حین این کار شرایطی را در خود پی می ریخت که برای وجودش آن قدر لذت بخش بود که انگار طبیعی است، دویدن باز یکنان به دنبال ضربه ی بیس بال، گریز از اتهام، گریز زنان و مردان از بدنامی، فرار از خانواده، از تعهد، گریز از بینوایی روح از طریق تذهیب دینی، و بالاخره فرار در جست و جوی پروازی ناب و

صادقانه برای تزکیه‌ی روح.

بالاخره به محوطه‌ی ایستگاه راه‌آهن رسید، و یک واگنِ خالی با درهای باز پیدا کرد، و به این ترتیب به مرحله‌ی دیگری از تکامل پا گذاشت: داستانِ حقیقی و کاملِ زندگی‌اش این‌گونه نسج گرفت. توی سات‌بند^۱ بالاخره به یک بیمارستان رسید. در آنجا انترنی از او پرسید:

- اون بند انگشتت کجاست؟

- لای علف‌ها.

- دماغت چی؟ تکه دماغت کجاست؟ اگه تکه دماغت رو آورده بودی شاید می‌تونستیم بذاریمش سر جاش و تو اصلاً نمی‌تونستی بفهمی که یه روزی کنده شده بود.

تا آن موقع خونریزی‌ها کاملاً قطع شده بود و به این ترتیب فرانسیس یک بار دیگر از چنگ نیروهای مهلکی جان به در برده بود که می‌خواستند خطِ زندگی او را به پایان برسانند. خونِ زخم‌هایش بند آمده بود.

او بدونِ خونریزی و مردد رو در روی سرنوشتِ دمدمی و ناسازگارش ایستاده بود. آه، این مردِ ساحرِ خودِ مرگ را مهار کرده بود!

فرانسیس صورتش را با حوله خشک کرد، دکمه‌های پیراهنش را انداخت و کت و شلوارش را پوشید. با خم کردن سر از دیک چموشه عذرخواهی کرد و با آن تکانِ سر نشان داد که امیدوار است دیک چموشه دریابد که آن کار عمدی نبوده است. دیک چموشه لبخندی زد و کلاه خود را برداشت و با این حرکت هاله‌ای نورانی دورِ سرش ایجاد شد. فرانسیس می‌توانست تَرکِ روی جمجمه‌ی دیک چموشه را مثلِ نهري درخشان در لابه‌لای موهایش ببیند. و فهمید که او در

1. South Bend.

فصل سوم / ویلیام کندی ۱۱۳

بهشت است و یا آن قدر به آن نزدیک شده که جای یکی از فرشتگانِ خداوند را گرفته است. دیک چموشه دوباره کلاهش را به سر گذاشت، نور حتی از پشتِ کلاه هم بیرون میزد. مثلِ خورشیدی که می خواهد خود را از پشتِ ابرهای تیره بیرون بکشد. فرانسیس گفت:

- آره، من متأسفم که سرت رو این جوری شکستم ولی امیدوارم یادت بیاد که من هم دلیلی داشتم.
و بعد انگشتِ سبابه‌ی قطع شده‌اش را جلوی چشمِ دیک چموشه گرفت و ادامه داد:

- می دونی، وقتی یه انگشتت از بین رفته دیگه نمی تونی یه کشیش باشی. با یه همچین دستی دیگه نمی تونم توی کلیسا مراسمِ دعا رو اداره کنم، توپِ بیس بال هم نمی تونم پرت کنم.

دستی روی برآمدگیِ بینیِ خود کشید و گفت:
- ببین یه غلبه هم اینجاست، اما خُب که چی؟ دکتره یه پانسمان گنده گذاشت روش، بعد هم خارشش شروع شد. من هم پانسمان رو از روش کندم و انداختم دور. وقتی چرک کرد دوباره رفتم پیشِ دکتر، اونم گفت:

- نباید پانسمانش رو می کندی، چون حالا من مجبورم روش رو بتراشم و تمیز کنم و اون وقت یه برآمدگیِ گنده تر به وجود می آد.

- خُب به هر حال من باید یه غلبه اون جا داشته باشم. خُب که چی، مگه چی می شه؟ یه غلبه‌ی کوچولو مثلِ این، زیادم بی ریخت نیست، مگه نه؟ من که شکایتی ندارم. من هیچ کینه‌ای رو بیشتر از پنج سال توی دلم نگه نمی دارم.

هَلَن از بیرون حمام فریاد زد:

- فرانسیس، تو اون جا حالت خوبه؟ داری باکی حرف می زنی؟
فرانسیس دستی برای دیک چموشه تکان داد و می دانست که قسمتی از حساب‌ها تسویه شده است. ولی حواسش بود که چیزهایی که بوی شهادت

می‌دهد، همچنان در وجودش باقی ماند: شهادت در راه خشم، مشروب، شکست، باختن و هوای توفانی و بد. آلدو کامپیونه به فرانسیس اشاره‌ای کرد. می‌خواست این مطلب را القا کند که با وجود تمام گناهان گاهی هم امکان دارد دعایی مستجاب شود. الهامی که در آن شرایط روحی کمک چندانی به فرانسیس نمی‌کرد، چون بعد از دوران بچگی اش هیچ وقت موقعیتی برایش پیش نیامد که دریابد برای چه باید دعا کند و یا چه چیزی بخواهد.

وقتی از حمام بیرون آمد به جک گفت:

- هی تنِ لَش به درد نخور! نظرت راجع به مشروب دادن به یه بیکاره‌ی دیگه چیه؟
کلارا گفت:

- اون هیچم تنِ لَش نیست.

- آره لعنتی، می‌دونم که نیست، اون مردِ مهمیه. یه مردِ کاری.

هلن از او پرسید:

- چه طور شد ریش‌ت رو تراشیدی؟

- می‌خارید. چهار روز که می‌گذره می‌بینی ریشا دوباره شروع می‌کنن از زیرِ

پوست نوک زدن.

کلارا گفت:

- وقتی ریش‌ت رو می‌تراشی قیافه‌ت بهتر می‌شه.

جک گفت:

- این یه واقعیه.

- من همیشه می‌دونستم که فرانسیس خوش قیافه‌ست. اما فرانسیس

می‌دونی اولین باریه که می‌بینم صورتت کاملاً تمیز اصلاح شده.

- داشتم فکر می‌کردم که چند تا از ولگردهایی که می‌شناختم شون

توی علف‌ها مُردن. خیلی‌ها بیدار شدن و دیدن که سر تا پاشون از برف پوشیده

شده، بعضی‌ها شون همونجا دراز به دراز افتادن مُردن و مثلِ یه تیکه چوب یخ

فصل سوم / ویلیام کندی ۱۱۵

زدن. بعضی هاشون هم بلن شدن و راه افتادن. خود من هم همین کار رو کردم. ولی بقیه‌ی دیگه برای همیشه کارشون تموم شده. ببینم، جک توی سفره‌ها به این‌ور و اون‌ور به مردی به اسمِ رادی دیک دولان برنخوردی؟
- هیچ وقت ندیدمش.

- یه مردِ دیگه هم بود «پوکونو پیت»^۱ تو دنور^۲ مُرد، مثلِ یه تیکه آجر یخ زد. و یکی دیگه پوچر فلتون^۳، تودیترویت جنس خرید، شلوارش رو خیس کرده بود و بعدم یخ زد و چسبید به کفِ پیاده‌رو. یه مرغِ دیوونه هم بود بش می گفتن «بخشِ شش» هیچ اسمِ دیگه‌ای نداشت. وقتی پیداش کردن یه قندیلِ قرمز از دماغش زده بود بیرون. بدبخت‌ها، هیچ وقت هیچی نداشتن، هیچ وقت هیچی نفهمیدن، یه مشت احمق و دزد و دیوونه. فاکسی فیل توکر^۴ یه کوتوله‌ی بدبخت و ریغونه، همین طوری که چمباتمه زده بود زانوهایش به چونه‌ش یخ زد. به جای این‌که صافش کنن توی یه نصفه تابوت خوابوندنش و دفنش کردن. خدا رحمتشون کنه، غازهای بدبخت. شرط می‌بندم تمومِ فلک زده‌هایی که این جوری می‌میرن جاشون تو بهشته البته اگه یه همچین جایی وجود داشته باشه.

- من معتقدم وقتی آدم می‌میره راهش رو می‌کشه و می‌ره زیرزمین و همه چی تموم می‌شه و خلاص. واسه‌ی من بهشت هیچ وقت معنی نداشته.
- به هر حال تو یکی رو اون جا راه نمی‌دن، چون جای دیگه‌ای برات رزرو کردن.
کلارا گفت:

- اون وقت من هم باهاش می‌رم. کی می‌خواد بره بهشت و با اون همه راهبه زندگی کنه، خداجونم چه زندگی یکنواخت و کسل‌کننده‌ای می‌شه!
کمتر از سه هفته‌ای می‌شد که فرانسیس با کلارا آشنا شده بود، اما در همین

1. Pocono Pete.

2. Denver.

3. Poocher Felton.

4. Foxy Phil Tooker.

مدت کوتاهی هم می‌توانست از زیر و بمِ زندگی او سر در بیاورد: بچه‌ی حرارتی، از پول و انعام خوشش می‌آمده، فاحشه می‌شه، بی‌قرار می‌شه، ازدواج می‌کنه و بچه‌دار می‌شه، پشت پا به اونا می‌زنه، دوباره فاحشه می‌شه، مریض می‌شه، ولی این دفعه واقعاً مریض می‌شه، داره پیر و زشت می‌شه، در نتیجه به جک می‌چسبه و تبدیل می‌شه به یه هیولا. ولی بیشتر دندوناش مالِ خودشه، بد نیست؛ و موهاش، اگه ببرنش سلمونی و موهاش رو مرتب کنن و دستی به صورتش بکشن، درست می‌شه؛ اگه لباسای درست و حسابی تنش کنن، کفش پاشنه‌بلند و جوراب ابریشمی، ببین چه لعبتی می‌شه، برو تو هیکل، پاهاشو ببین چه پوستِ صافی داره!

کلارا دید فرانسیس زل زده به او، چشمکی زد و گفت:

- یه وقتی یه مردی رو می‌شناختم که خیلی شکلِ تو بود. من خیلی ازش خوشم می‌آمد.

هلن گفت:

- شرط می‌بندم همین‌طوره که می‌گی.

- اون عاشقِ چیزی بود که من بهش می‌دادم.

جک گفت:

- کلارا هیچ‌وقت از حیثِ دوست کمبودی نداشته. من مردِ خوش‌شانسی‌ام.

اما حالا خیلی مریضه. برای همین که شما نمی‌تونین این‌جا بمونین. مرتب نون تُست می‌خوره.

هلن از روی صندلی که بلند می‌شد، گفت:

- من می‌تونم نون تُست کنم. کلارا دلت می‌خواد حالا چیزی بخوری؟

- اگه بخوام چیزی بخورم خودم تُست می‌کنم. و حالا می‌خوام برم تو

رختخواب. وقتی میرین بیرون یادتون باشه که در رو قفل کنین.

جک دستِ فرانسیس را گرفت و او را به طرفِ آشپزخانه کشید ولی فرانسیس

فصل سوم / ویلیام کندی ۱۱۷

این فرصت را داشت که یک بار دیگر نگاهی به کلارا بیندازد که نشسته بود روی لگن و بوی تعفنی متصاعد می‌کرد.

وقتی جک و فرانسیس به اتاق نشیمن برگشتند یکی از سیگارهای جک لای انگشتِ فرانسیس بود و دستش را که برای برداشتنِ شراب دراز کرد سیگار از دستش افتاد. هلن ناله‌ای کرد.

فرانسیس گفت:

- همه چیز داره می‌افته زمین. جک، من واقعاً سرزنشت نمی‌کنم اگه این ولگردهارو از خونهت بندازی بیرون وقتی نمی‌تونن رفتاری درست و محترمانه داشته باشن.

جک گفت:

- برای من داره دیر می‌شه. معمولاً ساعتِ دو می‌خوابم. فقط سه ساعت خواب احتیاج دارم، نه بیشتر.

فرانسیس پرسید:

- چند وقته من اینجا نموندم؟ دو هفته‌ای می‌شه، مگه نه؟

کلارا گفت:

- بس کن فرانسیس، چهار روز پیش اینجا بودی. هلن هم دیشب اینجا بود. یکشنبه پیش هم اینجا بودین.

- ما یکشنبه از اینجا رفتیم.

- من دو شب اینجا خوابیدم، درسته، جک؟

- شش شب، مثلِ یه هفته می‌مونه.

- ببخشین‌ها من با شماها اختلاف دارم.

- هلن، بیشتر از یه هفته بود.

- من چیزِ دیگه‌ای می‌دونم.
- از دوشنبه تا یکشنبه.
- اوه، نه.
- صبر کنین، انگار یه کم قره‌قاپی شده.
- جک خیلی چیزارو قاپی کرده، امیدوارم غذات رو این جوری قاپی نکنی.
- هلن، عزیزم، رفتارت توهین‌آمیز شده.
- آخه یه هفته بود.
- تو یه دروغگویی.
- به من نگو دروغگو، چون می‌دونم که درسته.
- ببینم هلن، تو اصلاً مغز نداری؟ ناسلامتی تو یه زنِ تحصیل‌کرده‌ای، باید مؤدب باشی.
- آره فرانسیس من یه زنِ کالج رفته‌ام.
- جک گفت:
- می‌دونی چی فکر می‌کردم، فکر می‌کردم که تو، فرانی، اینجایمونی تایه کار گیر بیاری، یه خورده پول جمع کنی. لازم نیست چیزی هم به من بدی.
- سر این کار با هم دست بدین.
- من چیزی درباره‌ی این قضایا و وضع کار نمی‌دونم.
- چون من یه ولگردم.
- جک در حالی که دوباره برای فرانسیس شراب می‌ریخت گفت:
- نه، من به قضیه این جوری نگاه نمی‌کنم.
- هلن گفت:
- می‌دونم منظوری نداشتی.
- حالا بهت می‌گم. من همیشه برای کلارا احترام قائل بودم.
- هلن هوار کشید و دوباره ایستاد:

فصل سوم / ویلیام کندی ۱۱۹

- تو مستی، فرانسیس، برای تتمه‌ی عمرت هم مست بمون. من دارم ترک
می‌کنم، فرانسیس. تو دیوونه‌ای. تنها چیزی که می‌خوای اینه که شراب بخوری.
تو دیوونه‌ای!

فرانسیس پرسید:

- مگه چی گفتم؟ فقط گفتم از کلارا خوشم می‌آد.

جک گفت:

- خب این که عیب و ایرادی نداره.

هلن در حالی که می‌نشست گفت:

- از نظر من هم اشکالی نداره.

فرانسیس نگاهی به جک کرد و گفت:

- می‌دونی چیه جک؟ راستش نمی‌دونم با این زن چه کار کنم.

هلن معترضانه پرسید:

- ببینم تو اصلاً می‌دونی که حتی خودت امشب اینجا می‌مونی یا نه؟

جک جواب داد:

- نه نمی‌مونه. وقتی داری می‌ری اونم با خودت ببر.

- ما می‌ریم.

- فرانسیس خواهش می‌کنم بفهم، کلارا خیلی مریضه.

فرانسیس شراب خود را سر کشید، گیلانش را زمین گذاشت، بلند شد و

حالت رقصان را به خود گرفت و گفت:

- کلارا ای لباسای تازه‌ی من خوش می‌آد؟ تو بهم نگفتی با این لباسای

تی تیش مامانی چه قدر معرکه شدم!

کلارا خندید و گفت:

- تو خیلی جذاب به نظر می‌ای.

جک رو کرد به هلن و گفت:

- تو نمی‌تونی با فرانسیس سر کنی.
 هلن با حالتی خشک گفت:
- فرانسیس، وقتت رو تلف نکن.
 فرانسیس با لحنی آمرانه گفت:
- گوش کن هلن، می‌دونی چیه، داری خشن می‌شی‌ها؟ ببین، می‌خوای
 امشب توی علف‌ها با من بخوابی؟
- من تا حالا هیچ‌وقت توی علف‌ها نخوابیدم.
 کلارا پرسید:
- هیچ‌وقت نخوابیدی؟
 - نه، هیچ‌وقت.
- آره، توی اتوبوس قراضه‌ها با من خوابیده، همین‌طور تو بیابون.
 - نه‌خیر، فرانسیس تو داری این داستانا رو از خودت درمی‌آری.
 - آره، ما حتی تو دره‌ها با هم بودیم.
- شاید تو خودت رفتی. من هیچ‌وقت اون قدر خودم رو دست‌کم نگرفتم،
 قصد این کار رو هم ندارم.
- چرا راه دور بریم. پریشب تو ماشینِ فینی خوابیده بود.
 - اون آخرین بار بود. اگه کار به اون جاها بکشه من با خونواده‌م تماس
 می‌گیرم.
- کلارا گفت:
- عزیزکم، من جداً فکر می‌کنم تو باید باهاشون تماس بگیری.
 - خونواده‌ی من خیلی سطحِ بالا هستن. برادرم یه وکیل و وضعش هم خیلی
 روبه‌راهه. منتها من خوش ندارم چیزی ازش بخوام.
- جک از سرِ همدردی گفت:
- بعضی وقتا آدم مجبور می‌شه. فکر می‌کنم تو باید بری و با برادرت زندگی کنی.

فصل سوم / ویلیام کندی ۱۲۱

- نه جک، اون وقت مجبورم فرانسيس رو بذارم کنار. نه، من فرانسيس رو دارم. فقط اگه می‌تونست از زنش جدا بشه همین فردا ازدواج می‌کردیم، مگه نه فرانی؟

- درسته، عشق من.

- البته بعضی وقتا حرفمون می‌شه. ولی این فقط موقعیه که اون دمی به خمره می‌زنه، اونوقته که بی‌بندوبار می‌شه.
جک به فرانسيس گفت:

- فرانی تو باید عرق خوری رو بذاری کنار. همیشه می‌تونی بیست دلار توی جیبیت داشته باشی. همیشه به آدمایی مثل تو احتیاج دارن. می‌تونی هر چی که دلت می‌خواد، داشته باشی. مثلاً یکی از اون صندلی‌های راحتی اون جا داشته باشی، خیلی معرکه‌س.

- همه‌ی این آشغالارو داشتم.

در این موقع کلارا گفت:

- دیر وقته‌ها!

فرانسيس پرسید:

- ببین، می‌شه برام یه ساندویچ درست کنی؟ می‌خوام با خودم ببرم.
- نه.

هلن بلند شد و در حالی که هوار می‌کشید به طرف کلارا خیز برداشت.

- یادت رفته وقتی خودت گرسنه بودی؟

- هلن بشین سر جات و خفه شو.

- نه فرانسيس، من خفه نمی‌شم. هنوز اون روزی رو که اومد در خونه‌ی من

خوب یادم می‌آد، چند سال پیش بود، برای غذا التماس می‌کرد. خیلی وقته

می‌شناسمش. من دربارهی چیزایی که می‌دونم روراست حرف می‌زنم.

- هیچ وقت التماس نکردم.

- فرانسیس فقط از تون یه ساندویچ خواست.
- جک با لحنی دوستانه گفت:
- الان براش یه ساندویچ درست می‌کنم.
- فرانسیس به هِلن گفت:
- هِلن، جک نمی‌خواد دوباره بیایی اینجا.
- خودم هم دیگه رغبت نمی‌کنم برگردم اینجا.
- جک سعی کرد جروب‌بحث را کوتاه کند.
- اون از من یه ساندویچ خواست، خُب من هم بهش یه ساندویچ می‌دم.
- می‌دونستم این کار رو می‌کنی جک.
- حتماً هم یه ساندویچ بهت می‌دم.
- حتماً، منم می‌دونم.
- کلارا گفت:
- نمی‌خوام کسی مزاحمم بشه.
- جک به فرانسیس گفت:
- پنیر تند. ببینم از پنیر تند خوشت می‌آد؟
- آره، غذای مورد علاقه‌ی منه.
- جک به آشپزخانه رفت و چند لحظه بعد با ساندویچی زرورق پیچیده به اتاقِ سرشار از سکوت برگشت. فرانسیس آن را از جک گرفت و گذاشت توی جیبِ کتش. هِلن دمِ در ایستاد.
- جک، شب خوش رفیق.
- موفق باشی فرانی.
- می‌بینمت کلارا
- قربونِ تو.



فصل سوم / ویلیام کندی ۱۲۳

توی خیابان، فرانسیس احساس کرد که اشتیاقی برای دویدن در وجودش موج می‌زند. در مسیرشان، راهی که به خیابانِ کلینتون ختم می‌شد تمایلی به تنزلِ شخصیت و میلِ به دویدن و تنها گذاشتنِ هِلن در دلش به وجود آمده بود، میلی برای این که تنه‌هایش بگذارد تا خودش نیازهایش را برطرف کند. شب سردتر و صاف‌تر از پیش به نظر می‌رسید، ماه در خلوتِ عقیمِ خود بالاتر دیده می‌شد. خیابانِ نورث‌پرل خالی بود، در این ساعت از شب نه ماشینی دیده می‌شد و نه آدمی. ساعتِ روی برجِ کلیسا یک و چهل و پنج دقیقه‌ی بامداد را نشان می‌داد. سیصد متر راه را طی کرده بودند بی آن که حتی کلمه‌ای حرف بزنند، حالا داشتند به جایی بر می‌گشتند که از آن شروع کرده بودند. به ساوت‌اند، نوانخانه و علف‌ها. فرانسیس گفت:

- حالا می‌خواهی کجا کپه‌ی مرگت رو بذاری؟

- مطمئن نیستم، اما می‌دونم اگه ملافه‌ی ابریشمی و بالشِ پَرِ قو هم بهم می‌دادن اون جا نمی‌موند. اون روزایی رو که فاحشگی می‌کرد و هیچ وقت هم پولی توی بساطش نداشت هنوز یادم هس. حالا برام اون قدر مهم شده من باید حرف‌هام رو بزنم تا دلم خنک شه.

- با این حرف زدنات چیزی گیرت نیومد.

- ببینم راستی راستی جک گفت که نمی‌خواد دیگه من برم خونه‌شون؟
- آره. منتها به من گفتن که بمونم. کلارا فکر می‌کنه که تو جک رو وسوسه می‌کنی. این جور که بو بردم اگه من بهش رو بدم دیگه پاپی تو نمی‌شه، اما تو اون قدر کولی بازی در می‌آری و سر و صدا راه میندازی که نگو، خدا لعنتت کنه. بیا، یه تیکه از این ساندویچ بخور.

- می‌مونه بیخِ گلوم، خفه‌ام می‌کنه!

- نترس خفه‌ت نمی‌کنه، تازه به خاطرش خدا رو هم شکر می‌کنی.

- برو گمشو، من آدمِ خالی‌بند و متظاهری نیستم.

- من هم خالی نمی بندم.

- خالی بند نیستی، ها؟

فرانسیس ناگهان یقه و گردنِ هلن را گرفت و توی گوشش هوار کشید:

- می دونی چه کار می کنم؟ همین جا پخش ات می کنم روی کفِ این خیابونِ

لعنتی! تو حتی یه دفعه دیگه هم مسخره م نمی کنی. لعنتی، یه زنِ درست و

حسابی بشو! به خاطرِ همینه که نمی تونی با هیچ مردی سر کنی. من می تونم

همین حالا برگردم همون جا و بخوابم. جک خودش بهم گفت که می تونم بمونم.

اما تو لعنتی چه کار می کنی؟

- جک همچین چیزی نگفت.

- چرا گفت. اما اونا تورو نمی خوان. من یه ساندویچ ازشون خواستم، ببینم

بهم دادن یا نه؟

- تو واقعاً یه غولِ شگفت انگیزی!

- گوش کن، اگه یه دفعه ی دیگه چپ چپ نگام کنی می کوبمت به اون ماشینِ

لعنتی. نه ساله که وبالِ گرد نمی. بابا اونا تورو نمی خوان برای این که سر بارشون

می شی.

نورِ چراغِ اتومبیلی که در خیابانِ پرل به طرفِ شمال و به سمتِ آنها می آمد

همه جا را روشن کرد و فرانسیس او را رها کرد. هلن واکنشی نشان نداد اما

هم چنان به او خیره مانده بود.

فرانسیس مثلِ حیوانِ زخمی به او براق شد و نعره زد:

- ببین تو دو تا چشم داری می دونی که؟ من اونا رو برات ناکار می کنم. تو یه

آدمِ پُرمدها و گنده دماغی! می دونی چه کار می کنم؟ الان اون کتِ کثافت رو به

تنت جر می دم و پاره پورت می کنم.

هلن هیچ واکنشی از خود نشان نداد، نه خود را عقب کشید و نه پلک زد.

- من الان این ساندویچ رو می خورم با این تیکه ی گنده ی پنیر.

فصل سوم / ویلیام کندی ۱۲۵

- من اون کوفتی رو نمی خوام.
- به خدا من می خوام. من فردا گرسنه می شم. خفه ام نمی کنه. من واسه ی همه چی شکر می کنم.
- آره تو یه قدیس واقعی هستی.
- گوش کن، یا سر عقل بیا، یا می کشمت.
- من اون رو نمی خورم. غذای موشاست.
- من می کشمت. لعنتی، می شنوی چی می گم، دیوونه ام نکن. یه زن درست و حسابی بشو و برو یه گوشه ای کپه ی مرگت رو بذار.
- آن ها پیاده راه افتادند، اما نه در کنار یکدیگر. در خیابان پرل به سمت جنوب و خیابان مدیسون پیش می رفتند، فرانسیس بازوی هلن را گرفت ولی او دست خود را عقب کشید.
- ببینم هلن می خوای بری نوانخونه و با پی وی بمونی؟
- نه.
- پس پیش من می مونی؟
- می خوام به برادرم تلفن بزنم.
- خوبه، بهش تلفن بزن. دو مرتبه بهش تلفن بزن.
- آره، ازش می خوام یه جایی بیاد دنبالم.
- خیلی خوبه، فقط بگو از کجا می خوای یه سکه بیاری که بهش تلفن کنی؟
- اونش به خودم مربوطه. خدای من، فرانسیس تو خیلی خوب بودی تا این که شروع کردی شراب خوردن. شراب، شراب، شراب لعنتی!
- من یه تیکه مقوا گیر می آرم. می ریم توی اون ساختمون قدیمی.
- پلیس دم به ساعت داره اون ساختمون رو می گرده. اصلاً دلم نمی خواد برم زندون. نمی دونم چرا حالا که اون قدر ازت استقبال می کردن پیش جک و کلارا نموندی!

- تو زن لیچار گویی هستی‌ها!
- آن‌ها در خیابانِ مدیسون به طرفِ شرق رفتند، از جلونوانخانه رد شدند. هلن به داخلِ آن نگاه هم نکرد. وقتی به گرین استریت رسیدند، ایستاد.
- خُب دیگه، من از این جاسرازیر می‌شم و می‌رم.
- داری کی روگول می‌زنی؟ تو جایی نداری بری. یه چیزی می‌کوبن تو مُخت.
- با این چیزایی که تا حالا سرم اومده، از این بدتر نمی‌شه.
- ببین، باید یه جایی پیدا کنیم. یه سگ هم این جوری بیرون نمی‌مونه.
- آره این بهت نشون می‌ده که اون بالا چه جور آدم‌هایی زندگی می‌کنن.
- پیشِ من بمون.
- نه، فرانسیس، تو دیوونه‌ای.
- فرانسیس موهای پشتِ سرِ هلن را چنگ زد و سپس تمامِ سرش را بین دوتا دست نگاه داشت.
- هلن با دلواپسی گفت:
- تو می‌خوای من رو بزنی!
- نمی‌خوام بزنت کوچولو. من تازه دوستت هم دارم. خیلی سردته، نه؟
- فکر نمی‌کنم این دو روز گذشته حتی یه بار هم گرم شده باشم.
- فرانسیس او را رها کرد، کتِ خود را درآورد و روی شانه‌هایش انداخت.
- هلن گفت:
- نه، تو خودت سردت می‌شه. تازه گیرم که من این کت رو هم پوشیدم. تو که نمی‌تونی فقط با یه لا پیرهن باشی.
- چه توفیری داره. کتِ همچین پوششِ جالبی هم نیست.
- هلن کت را به فرانسیس پس داد.
- من دارم می‌رم.
- از من دور نشو. توی دنیاگم می‌شی.

فصل سوم / ویلیام کندی ۱۲۷

اما او راه افتاد و رفت و فرانسیس به تیر چراغِ گوشه‌ی خیابان تکیه داد. سیگاری را که جک به او داده بود روشن کرد، دستی به اسکناسِ یک دلاری زد که جک در آشپزخانه توی جیبش چپانده بود. باقیمانده‌ی ساندویچ پنیر را خورد و بعد زیرشلواریِ کهنه‌اش را توی جوی آب انداخت.

* * *

وقتی هلن به انتهای گرین استریت رسید، به ساختمانِ خرابه‌ای رفت، آنجا توی یک پیتِ روغنی آتشی روشن بود. از آن طرفِ خیابان می‌توانست پنج زن و مرد سیاه‌پوست را ببیند که دورِ آتش نشسته بودند. روی کاناپه‌ای کهنه لای علف‌های جلوی پیت، زنِ سفیدپوستی را دید که توی بغلِ مرد سیاه‌پوستی دراز کشیده است. به طرفِ جایی برگشت که فرانسیس منتظرش بود.

- من نمی‌تونم امشب بیرون بمونم، می‌میرم.

فرانسیس سری تکان داد و به طرفِ اتومبیلِ فینی رفتند، اولدز موبیلی سیاه مدل ۱۹۳۰، اسقاط و بدونِ چرخ که توی کوچه‌ای در جان استریت افتاده بود. توی اتومبیل دو مرد خوابیده بودند، فینی روی صندلیِ جلو خواب بود. هلن با دلشوره گفت:

- من اون مردی رو که روی صندلیِ پشتی خوابیده نمی‌شناسم.

- چرا می‌شناسیش. اون لیتلِ رد از بچه‌های نوانخونه‌ست، اذیت نمی‌کنه، اگه بهت دست بزنه زبونش رو از حلقومش می‌کشم بیرون.

- فرانسیس من نمی‌خوام برم اون تو.

- ببین، به هر حال گرمه عزیز. توی علفا خیلی سرده، خیلی سرد. اگه هم توی خیابونا تنها راه بیفتی، مثل برق و باد بلندت می‌کنن.

- تو برو اون عقب.

- نه، برای آدم‌هایی مثل من اون پشت جا نیست. پاهام زیادی درازه.

- خُب پس تو کجا می‌ری؟

- واسه‌ی خودم یه جایی پیدا می‌کنم که علفای بلند داشته باشه تا از باد محفوظ بمونم.

- برمی‌گردی؟

- معلومه برمی‌گردم. برو خوب بخواب یا اینجا می‌بینمت یا توی نوانخونه، آره جونم.

- اصلاً دلم نمی‌خواد اینجا بمونم.

- مجبوری کوچولو، این تنها راهه.

فرانسیس در سمتِ مسافر را باز کرد و فینی را تکان داد.

- هی تنِ لش، یه کم خودت رو بکش اون طرف. برات مهمون رسیده.

فینی چشمانِ سنگین از شرابِ خود را باز کرد. لیتلِ ردِ همچنان خُروپف می‌کرد.

- لعنتی تو دیگه کی هستی؟

- فرانسیس هستم، حالا خودت رو بکش کنار و یه جا بده به هلن.

فینی سر بلند کرد.

- فرانسیس؟

- هی رفیق. بابتِ این محبتی که به من می‌کنی فردا برات یه گالن مشروب

می‌خرم. هلن باید ازین هوا دور بشه، آفرین پسرِ خوب. زود باش، بجنب!

- آره، آره.

- آره رو ولش کن، کونت رو بکش کنار تا اون بشینه. با این وضعِ شکمش

نمی‌تونه پشتِ اون فرمون بشینه.

فینی زیر لب غرغری کرد و خود را کشاند روی صندلیِ راننده و پشتِ فرمان.

هلن در حالی که پاهایش به طرفِ بیرون آویزان بود روی صندلیِ جلو نشست.

فرانسیس با سه انگشتِ گونه‌ی او را نوازش کرد و سپس دستش را پس کشید.

فصل سوم / ویلیام کندی ۱۲۹

- هلن پاهایش را به داخل اتومبیل کشید.
- فرانسیس به او دلگرمی داد.
- نمی‌خواد بترسی.
- من نمی‌ترسم. موضوع این نیست.
- فینی نمی‌داند بلایی سرت بیاد. اگه انگولکت کنه من اون حرومزاده رو می‌کشم.
- خوبه فرانسیس، هلن خودش اینارو می‌دونه، قبلاً هم توی ماشین من خوابیده.
- حتماً. هیچ اتفاقی برات نمی‌افته.
- نه.
- صبح می‌بینمت.
- حتماً.
- ایمان داشته باش.
- و در اتومبیل را بست.

فرانسیس با روحی تهی به دنبال بختِ خود رفت، مجذوبِ کششی برای تغییرِ جهت دادنِ تقدیرِ خود شده بود. بارها در ساوت‌اند لای علف‌های یک خرابه خوابیده بود. دیگر نمی‌خواست این کار را بکند زیرا می‌بایست صبح به دیدنِ مردِ کهنه‌فروش می‌رفت و نمی‌خواست ریسک کند و با خزیدن به گوشه‌ی یکی از خانه‌های منطقه‌ی فقیرنشینِ برادوی توسطِ پلیس‌هایی دستگیر شود که پیوسته آن دوروبر گشت می‌زدند. چه فرقی می‌کرد اگر چهار یا شش یا هشت مردِ خودباخته زیرِ یک سقف و دور از سوزِ باد توی خانه‌ای بخوابند با پله‌های شکسته و سوراخ‌هایی در کف که پا گذاشتن در هر یک از آن‌ها خطرِ مرگ را

به دنبال داشت. خانه‌ای که طی پنج یا شاید ده سال هیچ ساکنی جز کبوترها نداشته است؟ واقعاً چه فرقی می‌کرد؟

در خیابان برادوی به سمت شمال رفت و از میدان استیم‌بوت^۱ رد شد. وقتی که بچه بود بارها توی همین میدان با سوار شدن به قایق‌های رودخانه‌ای به تروی^۲ و یا کینگستون^۳ و یا پیک‌نیک در جزیره‌ی لاگون^۴ رفته بود. از کنار ساختمان دی. اند. اچ.^۵ و روزنامه‌ی آلبنی ایونینگ جورنال^۶ بیلی بارنس^۷ رد شد. این همان ساختمانی بود که برادر ساده‌لوح او «تامی» در سال ۱۹۱۳ هنگام ساخته شدنش آنجا کار کرده بود. از کوچه‌ی میدن‌لین^۸ و برادوی رد شد. آن وقت‌ها هتل کیلر^۹ توی همین کوچه قرار داشت، بعضی اوقات که برادرش پیترا با مامان حرفش می‌شد شب را توی این هتل سر می‌کرد. اما سال بعد از فرار فرانسیس، هتل کیلر آتش گرفت و الان به جای آن چند تا مغازه علم کرده‌اند. در ۱۹۱۳ وقتی آب رودخانه بالا آمد و سیل نیمی از مرکز شهر را گرفت، جهنمی به پا شد که بیا و ببین، فرانسیس با یک قایق پارویی از برادوی تا هتل رارفته بود، آن روز بیلی هم با او پارو می‌زد. پسرک خیلی از آن کار لذت برده بود. می‌گفت که پارو زدن را حتی بیشتر از سوارتمه سواری دوست دارد. با خود اندیشید:

- حالا دیگه رفته. مگه چه چیز نرفته؟ خُب، من. آره، من هستم، هر چند دیگه چیز زیادی از من باقی نمونده ولی به هر حال هنوز تمام و کمال نابود نشدم. لعنتِ خدا بر من اگه همین طوری غلت بزنم و بمیرم.

فرانسیس نیم‌ساعتی از پایین شهر به طرف شمال تا وسط آلبنی پیش رفت.

1. Steamboat.

2. Troy.

3. Kingston.

4. Lagoon Island.

5. D&H Building.

6. Albany Evening Journal.

7. Billy Barnes.

8. Maiden Lane.

9. Keeler's Hotel.

فصل سوم / ویلیام کندی ۱۳۱

توی مین استریت^۱ به طرف شمال و رودخانه پیچید، از شیب کم مین استریت سرازیر شد و از خانه‌ی مک‌گراو^۲، خانه‌ی گرینز^۳ - تنها سیاه‌پوستانی که از خیلی سال پیش توی آلبانی شمالی زندگی می‌کردند - و خانه‌ی داگرتی رد شد، جایی که مارتین هم آنجا زندگی می‌کرد. توی خانه‌ی داگرتی هیچ چراغی روشن نبود. از ویل بارو^۴ سالن قدیمی آیرون جو فارل^۵ گذشت. ویل بارو حالا دیگر به کلی تخته کوبی شده بود ولی اینجا همان جایی بود که فرانسیس مشروب‌خواری را فراگرفت، جایی که توی سالن پشتی به تماشای جنگ خروس‌ها می‌نشست. و جایی که برای اولین بار با آنی فارل^۶ صحبت کرد.

او به سمت آپارتمان‌ها پیش رفت. آن وقت‌ها آنجا کانال بود، حالا از آن روزها خیلی گذشته و کانال پُر شده است. سد دریچه‌ای از بین رفته بود، اتاق نگهبان هم همین‌طور، جای همه چیز را علف فرا گرفته بود. همچنان که به نورث استریت نزدیک می‌شد، ناباورانه، چشمش به ساختمانی افتاد که آن را شناخت. لعنتی! اصطبل ولت حلبی^۷، هنوز سر پا بود. کی باورش می‌شد؟ شاید هم ولت حلبی هنوز زنده باشد. احتمالاً نه. خنگ‌تر از آن بود که این همه زندگی کند! هنوز هم از آن استفاده می‌کردند؟ هنوز هم اصطبل بود؟ قیافه‌اش که شبیه اصطبله. اما حالا کی اسب‌هارو نگه می‌داره؟

اصطبل خرابه‌ای بیش نبود، با سوراخی بزرگ در آن سوی سقف که آتش سردی را روی کف فرسوده‌ی آن می‌ریخت. خفاشان با قوس‌هایی باله‌مانند دور چراغ خیابان پرواز می‌کردند. این آخرین چراغ نورث استریت بود، و ارواح گاوها و اسب‌ها خرناسه می‌کشیدند و به خاطر دیدن فرانسیس سُم به زمین می‌کوبیدند. فرانسیس چند تا لگد به تخته‌های کف کوبید و مطمئن شد که محکم‌اند. بعد به

1. Main Street.

2. Mc Graw.

3. Greenes.

4. Wheelbarrow.

5. Iron Joe Farrell.

6. Annie Farrell.

7. Welt the Tin.

آن‌ها دست زد و دید خشک هستند. بعد متوجه شد که یکی از درهای طویله کمی روی لولایی خم شده، فرانسیس پیش خود حساب کرد که اگر بتواند لای در را چند فوتی باز کند و در پناه آن بخوابد از وزش بادی که از سه سمت می‌وزد در امان خواهد ماند. مهتاب از سقف این گوشه به داخل نمی‌تابید، این همان گوشه‌ای بود که ولت حَلَبی شن‌کش‌ها و چنگک‌هایش را به میخ‌های کوبیده‌ی روی دیوار می‌آویخت.

فرانسیس این گوشه را به دست خواهد آورد، تمام شن‌کش‌ها و چنگک‌ها را دوباره تهیه خواهد کرد، و صورت ولت حَلَبی را به همان شکلی مجسم می‌کند که آخرین شب دیده بود و خود را در خاطرات یک زمان از دست رفته محصور خواهد کرد. روی قفسه‌ی گوشه‌ی مهتابی دسته‌ای کاغذ و جعبه‌ای مقوایی دید. در گوشه‌ی انتخابی خود کاغذها را مثل زیرانداز چید، بعد جعبه را از چهار طرف پاره کرد و روی کاغذها پهن کرد.

جایی که آن روزها زندگی می‌کرد، با جایی که امروز دراز کشیده بود بیشتر از بیست و پنج متر فاصله نداشت. در بیست و پنج متری همین جا بود که روز بیست و ششم آوریل ۱۹۱۶ جرالد فیلان مرد.

تمام مدت هوش و حواس فرانسیس متوجه هلن و اتومبیل فینی بود، می‌دانست که فینی ضعف دارد و هلن هم چاق‌تر از آنی بود که بتوانند روی صندلی جلو اتومبیل کاری بکنند. ولی در ضمن این را هم می‌دانست که هلن زمانی برای دست یافتن به آرامش مجبور شده بود با دوتا غریبه برود.

فرانسیس این سرشکستگی و حقارت را همان‌طور پذیرفته بود که کشیدن پتو از روی کلارا و تحمل هر بوی تعفنی را؛ آن هم فقط برای این که جایی برای آرام گرفتن و خوابیدن پیدا کند. این روزها تن دادن به رسوایی یا بی‌غیرتی بهای متداولی برای ادامه‌ی بقاء بود، مگر نه؟

فصل سوم / ویلیام کندی ۱۳۳

- از همه‌ی این حرف‌ها گذشته شاید امشب تا صبح هم دوام نیارم!
دست‌هایش را گذاشت لای پاهایش و زانوهایش را تا نزدیکِ قفسه‌ی
سینه‌اش بالا برد، امانه آن قدر بالا که زانوهای فاکسی فیل توکر بود و بعد به مرگی
فکر کرد که در طولِ زندگی‌اش باعثِ آن شده بود و شاید حالا هم داشت می‌شد.
هلن حالِ چندان خوشی نداشت، زنِ نگون‌بخت در حالِ مرگ بود و شاید
فرانسیس عاملی بود که مرگش را پیش می‌انداخت، اگرچه امشب تمامِ تلاش‌اش
بر این بود که او را از مُردن در اثرِ یخ‌زدگی یا روی خاک‌ها - مثلِ ساندرا - حفظ
کند. با خود اندیشید: هلن من نمی‌خوام پیش از تو بمیرم. تو بدونِ من مثلِ یه
بچه کوچولو توی دنیا گم می‌شی!

پدرش را به یاد آورد؛ در حالی او را پیشِ چشم مجسم کرد که روی هوا پرت
شده بود و مطمئن شد که پیرمرد توی بهشت آرمیده است. آدم‌های خوب ما
را در این دنیا جا می‌گذارند تا درباره‌ی کارهای‌شان فکر کنیم. مادرش توی
برزخ خواهد بود و احتمالاً تا فرارسیدنِ روز رستاخیز، لعنتی همان‌جا
می‌ماند.

در حقیقت مادرش آن قدرها هم بد نبود که سزاوارِ جهنم باشد اگر چه آن قدر
سلیطه و غرور بود که زندگی را هم تحقیر می‌کرد و همواره آن را دست‌کم
می‌گرفت. ولی فرانسیس یقین داشت که حتی پایش هم به بهشت نخواهد رسید
حتی اگر جایی به اسمِ بهشت وجود داشته باشد.

هوای تازه و سردِ نوامبر مثلِ پتویی شیشه‌ای روی فرانسیس افتاده بود. وزنِ
آن توانِ حرکت را از بدنش سلب کرد؛ آرامش و سکون، موجی از تشویش و
دلواپسی به مغزش ریخت. در رؤیایی، که تازه می‌خواست آغاز شود، ستیغِ
سرکشِ کوه‌ها تازه از زمین سر برمی‌آورد، صدای شیپورها اثری و لطیف بود،
ترومپت‌ها، با صدایی سرشار از ذوق و مهارتی همچون گذشتنِ پُرمخاطره از
پرتگاه و لبه‌های جاده‌های کوهستانی در فضا می‌پیچید. فرانسیس نوای

۱۳۴ / گل آفتابگردان

دلنشینِ ترومپتی را تشخیص داد و با ترنمِ خوش‌آهنگِ آن به پرواز درآمد.
سپس با هراس و لرزش تسلیمِ ضرورتِ سحرانگیزِ آن شد، جسمش به ملکوتِ
اعلا و به جایی صعود کرد که خیلی وقت پیش این موسیقی در آنجا سروده شده
بود.

و خوابید!

فصلِ چهارم

فرانسیس ایستاده بود وسطِ حیاطِ انبارِ کهنه‌فروشی و دنبالِ راسکامِ پیر - می‌گشت. ابرهای خاکستری که مثلِ دو تا جورابِ کرکیِ کثیفِ پرنده به‌نظر می‌رسید با سرعت از روی خورشیدِ صبحگاهی رد می‌شد، دنیا زیرِ گرمای نورِ سفیدی که ناگهان شروع به تابیدن کرده بود با پرتو ضعیفی می‌درخشید، فرانسیس پلک‌هایش را بهم زد. چشمانش روی گورستانی از چیزهای مرده گشت: اجاق‌گازهای زنگ‌زده، اجاق‌های هیزمیِ درب و داغان، یخچال‌های از کارافتاده و دوچرخه‌هایی با طوقه‌های تاب برداشته‌ی کج و معوج. کوهی از لاستیک‌های فرسوده‌ی اتومبیل روی تلی از لوله‌های زنگ‌زده، کالسکه‌ی بچه، توستر و گلگیرِ اتومبیل سایه افکنده بود. سایبانِ سه‌طرفه‌ای به درازای نصفِ حیاط پشته‌ای از مقوا، کاغذ و لباسِ کهنه را پوشانده بود.

فرانسیس به این دنیای کهنه پا گذاشت و به سوی آلونکی چوبی رفت.

آلونک، کوچک و زهوار در رفته بود و جلوی آن اسبی مردنی با کمری لاغر و تو رفته دیده می‌شد که به یک گاری چوبی بسته شده بود.

جلوگاری کنار توده‌ای قابل‌مه، قوطی، آتو، قوری و کتری پخش شده روی زمین، تپه‌ای از لاستیک‌های کهنه‌ی ماشین روی هم ریخته بودند. دریایی از قطعات فلزی نیز آنجا دیده می‌شد که دیگر نمی‌شد اسمی روی‌شان گذاشت.

فرانسیس پشتِ تنها پنجره‌ی آلونک مردی را دید که آمدنِ او را نگاه می‌کرد و حدس زد که باید راسکام باشد. فرانسیس در را باز کرد و روبروی مرد ایستاد. مرد کوتاه قد، کثیف و حدودِ شصت‌ساله به‌نظر می‌رسید. آثار نیرو در اندامش دیده می‌شد با صورتی گرد، سری بی‌مو، سینه‌ای ستبر و انگشتانی مثل ریشه‌ی درختِ بلوط.

- سام‌علیک.

- ها، چیه؟

- کشیش گفت دنبالِ یه گرده قوی می‌گردی.

- شاید، ببینم حالا تو یه گرده‌ی قوی داری؟

- از خیلی‌های دیگه قوی‌تر.

- ببینم جونش رو داری یه سندون رو بلند کنی؟

- مگه تو سندون جمع می‌کنی، آره؟

- من همه چیز جمع می‌کنم.

- خیلی خُب سندون رو نشونم بده.

- ندارم. یعنی هنوز ندارم.

- خُب برای بلند کردنش جون می‌کنم.

- بشکه چه‌طور؟ می‌تونی اون یکی رو بلند کنی؟

و به بشکه‌ای روغن نیمه پُر از خرده چوب و آشغال اشاره کرد. فرانسیس

بازوهایش را دور آن حلقه کرد و به سختی از زمین برداشتش.

فصل چهارم / ویلیام کندی ۱۳۷

- کجا می‌خوای بذارمش؟
- بذارش همون جایی که بود.
- ببینم چیزهایی به این سنگینی رو خودت بلند می‌کنی؟
- راسکام ایستاد و بی‌هیچ فشارِ محسوسی بشکه را بلند کرد و بالا نگه‌داشت.
- وضعِ جسمی‌ت باید خیلی خوب باشه که بتونی این‌رو بلند کنی. چیزِ خیلی سنگینی بود.
- تو به این می‌گی سنگین؟
- بشکه را بلند کرد و ته آن را گذاشت روی شانه‌ی راستش. بعد به آرامی رهایش کرد تا روی سینه‌اش سُر بخورد، وقتی رسید جلوی شکمش آن را بغل کرد و به آرامی زمین گذاشت.
- یه عمره که از این جور چیزا بلند می‌کنم.
- کاملاً واضحه. تمام این خرت و پرت‌ها مالِ خودته؟
- همه‌ش. هنوز هم می‌خوای کار کنی؟
- چه قدر پول می‌دی؟
- هفت دلار و باید تا تاریک شدنِ هوا هم کار کنی.
- هفت تا! برای کاری که پشتِ من باید بکنه پولِ دندون‌گیری نیست.
- خیلی‌ها هستن که همچین کاری رو می‌ذارن روی چشمشون.
- ارزش این کار هشت یا نه دلار.
- بهتره این کار رو قبول کنی. مردم با هفت دلار یه هفته تموم خونواده‌شون رو اداره می‌کنن.
- هفت ونیم.
- هفت.
- خیلی خُب، مگه فرقی هم داره؟
- بپر بالای گاری.

دو دقیقه نشستن توی آن گاری زهوار در رفته به او فهماند که تا آخرِ روز جز کمر و گرده‌ای کوفته و دردناک چیزی نصیبش نخواهد شد، البته اگر آن قدر دوام می‌آورد. گاری روی بلوک‌های سیمانی کفِ خیابان و ریلِ واگن‌ها بالا و پایین می‌شد. دو مرد ساکت و آرام کنار هم نشسته بودند و از میانِ خیابان‌های روشنِ صبح پیش می‌رفتند. فرانسیس از این‌که آفتاب را می‌دید خوشحال بود، و از این‌که می‌دید مردمِ شهرِ قدیمی زادگاهش برای رفتن سرِ کار بیدار می‌شوند، مغازه‌ها و بازارها را باز می‌کنند و به دنبالِ کسب و کار می‌روند خود را اقناع شده حس می‌کرد. فرانسیس همیشه وقتی مست نبود و مغزش به روشنی کار می‌کرد، خیلی خوشبین می‌شد، همیشه یک سفرِ طولانی بدونِ مشروب راه‌های تازه‌ای برای بقا و ادامه‌ی زندگی پیش‌روی او می‌گشود و حتی از خانه بیرون می‌زد و دنبالِ کار می‌گشت. ولی در عینِ حال که احساسِ غنا داشت احساسِ مرگ هم به جانش چنگ می‌زد. او هلن را نیافته بود و می‌بایست پیدایش می‌کرد. هلن دوباره گم شده بود. زنِ لعنتی! با این گم‌شدن‌هاش برای خودش یک راهی پیدا کرده! بی‌تردید در یکی از محله‌ها برای دعا کردن به کلیسایی رفته. ولی چرا برای نوشیدنِ قهوه به نوانخانه برنگشت و چرا به خاطرِ فرانسیس برنگشت؟ آخر چرا هلن همیشه باید دست به کاری بزند که فرانسیس احساسِ مرگ کند؟ چرا؟

سپس داستانی را به‌خاطر آورد که درباره‌ی بیلی توی روزنامه خوانده بود و سگرمه‌هایش باز شد. اول پی‌وی آن را خوانده بود و بعد داده‌بودش به فرانسیس تا بخواند. داستانی درباره‌ی بیلی، پسرِ فرانسیس، که مارتین داگرتی روزنامه‌نگار آن را نوشته بود. مارتین خیلی وقت‌ها پیش در خیابانِ کلنی در همسایگیِ فیلان این‌ها زندگی می‌کرد. داستان درباره‌ی دست داشتنِ بیلی در ماجرای آدم‌رباییِ برادرزاده‌ی پاتسی مک‌کال رییسِ ماشینِ سیاستِ آلبانی بود.

البته برادرزاده را بدون هیچ‌گزندی سالم برگردانده بودند ولی بیلی درست وسط مهلکه گیر کرده بود، چون حاضر نمی‌شد درباره‌ی کسی که احتمال

فصل چهارم / ویلیام کندی ۱۳۹

می‌رفت عضودار و دسته‌ی آدم‌ربایان باشد اطلاعاتی به مأموران بدهد. و بعد مقاله‌ی مارتین بود در دفاع از بیلی، مقاله‌ای که پاتسی مک‌کال را به‌خاطر برخوردِ ظالمانه و شریرانه‌اش با بیلی، «گونی بسیار متعفن سیب‌زمینی گندیده» خوانده بود.

- خُب نظرت چیه؟ خوشت می‌آد؟

- از چی خوشم می‌آد؟

- جریاناتِ جنسی، جنسِ زن.

- دیگه زیاد راجع به این چیزا فکر نمی‌کنم.

- شما ولگردها، شما خیلی کارای کثیفی با هم دیگه انجام می‌دین، درست

می‌گم؟

- خُب بعضی‌ها از این چیزها خوششون می‌آد. ولی من یکی نه.

- تو از چی خوشت می‌آد؟

- من دیگه حتی از این کار خوشم نمی‌آد، می‌خوای رو راست یه چیزی رو

بدونی؟ از من دیگه گذشته.

- چی؟ از مردی مثلِ تو گذشته؟ فرانسیس مگه چند سال داری؟ پنجاه و

پنج؟ شصت و دو؟

- پنجاه و هشت سال.

- خُب، من رو که اینجا می‌بینی هفتاد و یه سال دارم. هیچ هم ازم نگذشته.

شب که می‌شه پیرزنه از دستِ من آرامش نداره. حسابِ روزها هم دیگه از دستم

در رفته.

- روزها؟ مگه روزها هم خبری هس؟

- زن. تمومِ زن‌ها. خودشون می‌خوان. وقتی از این خونه به اون خونه می‌ری

خُب ازت یه دعوت‌هایی هم می‌شه. توی این دنیا که چیز تازه‌ای نیس.

- من هیچ‌وقت تا حالا از این خونه به اون خونه نرفتم.

- نصفِ عمرم رو از این خونه به آن خونه رفتم. می‌دونم جریان چیه. بهت پیشنهاد می‌شه.

- مرض هم می‌گیری، اون وقت گندش هم درمی‌آد.

- توی تمومِ عمرم فقط دو دفعه. خُب آدم دوا می‌خوره بعد هم خوب می‌شه. از اون گذشته زن‌ها اون قدرها هم این کار رو نمی‌کنن که مریض بشن. چیزی که اینا دارن شهوته نه مرض.

- ببینم با این سر و ریخت و لباسای پاره‌پوره می‌برنت توی خونه‌شون؟

- نه، توی زیرزمین. خیلی زیرزمین رو دوست دارن، عاشقِ اون جا هستن، روی چوب‌ها. روی ذغال‌ها. روی روزنامه‌ها. اونامیان دنبالم توی زیرزمین بعد هم کلی ادا و اطوار در میان. آخری شون یه چیزایی می‌گفت که آدم حتی روش نمی‌شه تکرار شون کنه. لامصب آفتیه. امروز صبح یه سر می‌ریم اون جا، روی آربور هیل. تو بمون توی گاری. زیاد طول نمی‌کشه. البته اگه ناراحت نمی‌شی.

- چرا باید ناراحت بشم؟ گاری مالِ توست، رییس هم تویی.

- آره درسته. رییس منم.

آن‌ها به بلوارِ شمالی رفتند و سپس از خیابانِ سوم پایین آمدند. تمام مدت گاری را توی مسیرِ سرپایینی می‌رانند که اسبِ بدبخت از پا در نیاید و نمیرد. آن دو خانه به خانه می‌رفتند و چیزهایی از خانه‌ها بیرون می‌آوردند: ساعت‌های کهنه، رادیوهای شکسته پکسته، روزنامه‌های رنگ‌باخته، دو کارتن کتاب‌های بی‌جلدِ باغبانی، یک بانجو با بندِ پاره، قوطیِ خالی، کلاه‌های کهنه و لباس‌های نیم‌دار.

وقتی به آن خانه رسیدند، راسکام پیر گفت:

- ایناهاش، اینجاست. اگه دوست داری می‌تونی از پنجره‌ی زیرزمین نگاه کنی. واسه‌ی من اهمیتی نداره و ناراحت نمی‌شم.

فصل چهارم / ویلیام کندی ۱۴۱

فرانسیس به علامتِ نفی سر تکان داد و تنها روی گاری نشست و به خیابانِ سوم چشم دوخت.

می‌توانست با یادآوریِ خاطراتش این خیابان را در ذهنش بازسازی کند. دورانِ بچگی و جوانی‌اش توی خیابان‌های آربور هیل سپری شده بود؛ دخترانِ کشش‌ها و تمایلاتِ خود را کشف می‌کردند و پسرانِ دنبالِ این خواسته‌ها و جاذبه‌ها می‌رفتند. توی کوچه‌ها گروه‌های پسران، از پنجره‌ی خانه‌ها، دزدکی خانه‌ی مردم را نگاه می‌کردند، و یک شب آن‌ها آن قدر به تماشای یکی از خانه‌ها نشستند تا چراغ‌های اتاق خاموش شد. جوی کیل‌مارتین^۱ هنگامِ تماشا هوار کشید. خاطراتِ قدیمیِ فرانسیس را برانگیخت. آیا نیازی به زن داشت؟ نه. هلن؟ نه، نه. دلش می‌خواست دوباره به دورانِ کودکی برگردد. از گاری پرید پایین و رفت توی کوچه‌ای که خانه‌ی طرف آنجا بود. آرام و بی‌صدا راه می‌رفت و گوش‌هایش را تیز کرده بود، بعد صدایی شنید، و کلماتی نامفهوم و غیرقابلِ تشخیص در همهمه‌ی صدای برخوردِ قوطی‌های فلزی. چمباتمه زد و از پنجره‌ی پشتِ ساختمانِ نگاهی به داخلِ زیرزمین انداخت. آنجا بودند. وقتی فرانسیس به آن منظره دقیق شد توانست صداها را هم بشنود.

طرف که فرانسیس را پشتِ شیشه‌ی پنجره‌ی زیرزمین دید دستی برایش تکان داد. فرانسیس از جا بلند شد و به طرفِ گاری برگشت. برخلافِ میلش خاطراتش را مرور می‌کرد. ولگردهایی را که توی اتومبیل‌های قراضه به هم می‌آمدند. بعضی‌شان که لای علف‌ها می‌خوابیدند.

دخترِ هشت ساله‌ای که موردِ تجاوز قرار گرفته بود و بعد مردِ ولگردِ متجاوز را تا سر حدِ مرگ با لگد کتک زدند و تنِ نیمه‌جان شده‌اش را از قطارِ در حالِ حرکت به بیرون پرتاب کرده بودند. او خیلِ زنانی را دید که می‌شناخت‌شان، زن‌های آشفته و به‌هم ریخته، زن‌های ولنگار، زن‌هایی با

1. Joey Kilmatrin.

دامن‌های کوتاه، با دهان‌های باز، زنان در گرما، زنان عرق‌کرده‌ای که از سر و کولش بالا می‌رفتند، زنانی که دواآتشه عاشق بودند، زنانی سراپا درد، درماندگی و احتیاج. هلن!

فرانسیس هلن را توی باری در نیویورک دید، و وقتی متوجه شدند هر دوشان اهلِ آلبانی هستند، عشق مسیرش را به سوی خورشیدِ درخشان برگرداند. او هلن را بوسید و هلن نیز او را.

او بدنِ هلن را نوازش کرده بود، بدنی که همان موقع هم به اندازه‌ی کافی پیر بود ولی زنده، پُر و بدونِ ورم، و هر دوشان به کششی شدید نسبت به همدیگر اعتراف کردند.

فرانسیس برای انجامِ این کار تردید نشان داد چون هشت ماهی می‌شد که با هیچ زنی رابطه نداشت، و بالاخره با زحمتِ زیاد موفق شده بود خودش را از دامِ شهوت رها سازد. با این همه، حضورِ بدنِ داغ و شلعه‌ورِ هلن در کنارش، پیوسته هراسِ از هر نوع مرض را از مغزش پس می‌راند، و بالاخره وقتی متوجه شد که رابطه‌اش با هلن عمیق‌تر و پایدارتر از رابطه‌ای کوتاه و یکشبه خواهد بود، به او گفت:

- ببین کوچولو، من بهت دست هم نمی‌زنم. تا وقتی که برم دکتر و معاینه بشم. می‌دونی باید چه کار کنیم، یه آزمایشِ خون بدیم، همین و بس.

و بعد پول‌های‌شان را گذاشتند روی هم، رفتند بیمارستان، معاینه شدند و وقتی گواهیِ سلامتی را گرفتند، به هتلی رفتند و در اتاقی اقامت کردند. عشق، تو نقطه ضعف منی. عشق، تو یک آتشِ خاموش‌نشدنی هستی. تو مرا می‌سوزانی، عشق، من گُر گرفته‌ام، من جزغاله شدم. عشق، من خاکستر شدم. آای عشق!



فصل چهارم / ویلیام کندی ۱۴۳

گاری به راه خود ادامه داد و فرانسیس دید که به سمت خیابان کلنی پیش می‌رود، همان جایی که او متولد شده و بالیده بود، جایی که هنوز هم خواهرها و برادرهایش زندگی می‌کردند.

چرخ‌های گاری در حال حرکت جیرجیر می‌کرد و تق‌تق خرت و پرت‌های پشت از بازگشت بخشی از پول‌های اسراف شده خبر می‌داد. فرانسیس خانه‌ای را دید که توی آن بزرگ شده بود، هنوز هم همان رنگ را داشت، قهوه‌ای و آجری.

حالا علف‌های بلند خرابه‌ی بغل خانه، همان جایی را پوشانده بود که روزی خانه‌ی داگرتی و مدرسه‌ی برادران قرار داشت و در اثر آتش‌سوزی نابود شد.

پدر و مادرش را دید که جلوی خانه از کالسکه‌ی ماه عسل‌شان پیاده می‌شوند و دست در دست هم از پله‌های جلوی خانه بالا می‌روند. مایکل فیلان لباس کار یکسره به تن داشت و درست همان قیافه‌ی قبل از تصادم با قطار سریع‌السیر را پیدا کرده بود. کاترین فیلان هم توی لباس عروسی همان قیافه و حالتی را به خود گرفته بود که وقتی به صورت فرانسیس سیلی محکمی زد و او را به طرف کمد ظرف‌های چینی پرت کرد.

فرانسیس رو کرد به راسکام که از لحظه‌ی بیرون آمدن از زیرزمین خانه‌ی عشق خود حتی یک کلمه هم حرف نزده بود و گفت:

- می‌شه یه لحظه اینجا نگه داری؟

- نگهدارم؟

و دهانه‌ی اسب را کشید.

نوعروس و داماد از سرسرای ورودی گذشتند و وارد خانه شدند. از پله‌ها رفتند بالا و به اتاق خوابی پا گذاشتند که از آن پس در تمام سال‌های زندگی مشترک‌شان توی آن می‌خوابیدند، اتاقی که الان هم گور مشترکشان بود، یک

دوگانگی وسیع فضایی که آن قدر به چشمِ فرانسیس معقول می‌آمد که تلاقیِ دو لحظه‌ی حضورِ فعلی در پنجاه و هشت سالگی عمرش و سالِ پیش از به‌دنیا آمدنش معقول می‌نمود. آن سال، سالِ قبل از تولدش، سالِ ۱۸۷۹، سالِ پیوندِ روحانی و زفافِ ربانی. احساسِ آشنایِ دورانِ خردسالیِ عمرش در فضای اتاق موج می‌زد. تخت‌خوابِ چوبِ بلوط و کمد و میزِ توالتِ آنچنان در جای‌شان ثابت و ریشه کرده به‌نظر می‌رسید که درختانِ سایه‌گسترِ حاشیه‌ی مقبره‌ی خانوادگیِ فیلان‌ها. بویی تند توی اتاق موج می‌زد، مخلوطی از بوهای مختلفِ پدری و مادری، هر وقت فرانسیس صورتش را توی یکی از بالش‌ها فرو می‌برد، کشوهای لباس زیر را باز می‌کرد، و یا بوی تنباکوی مانده توی پیپِ سرد را استشمام می‌کرد و یا هنگامی که قالبِ صابونِ گلایی را که برای خوشبو شدن توی کشوها گذاشته بودند بو می‌کشید، این بوهای مادری و پدری دقیقاً از یکدیگر تفکیک می‌شد.

توی اتاق‌شان، مایکل فیلان نوعروسِ خود را از ورای پنجاه‌و نه سال در آغوش گرفت و انگشتش را روی جناقِ سینه‌ی او کشید. آن وقت فرانسیس دید که مادرِ آینده‌اش به خود لرزید و چندشش شد. به نظرش آمد این اولین تماسِ مشمئزکننده‌ی عشق بوده است. او نخستین فرزندِ خانواده بود و اتاقش جنبِ اتاقِ پدر و مادرش قرار داشت و بنابراین سال‌های سال، غرغر و بگومگوهای شبانه‌ی آن‌ها را می‌شنید و به خوبی می‌دانست که مادرش چه‌طور مدام در برابرِ خواسته‌ی پدرش مقاومت نشان می‌داد؛ و سرانجام مایکل یا بازور و یا با تهدید به این‌که موضوع را با کشیش درمیان می‌گذارد، بر مقاومتِ او فایق می‌آمد، فرانسیس می‌توانست غلیانِ تنفر و مقاومتِ همراه با ناله‌های غم و دردِ مادرش را بشنود و شاهدِ جر و بحث‌های دایمیِ او بود درباره‌ی گناه‌آلود بودن هر ارتباطی، که حاصلی جز تولیدِ مثلِ نداشته باشد. زیرا نفرت داشت از این‌که مردم بدانند وی به هم‌خوابگیِ تن در داده تا بچه‌دار شود، نفرت و

فصل چهارم / ویلیام کندی ۱۴۵

رنجشی که در تمام طولِ عمرِ فرانسیس رضایتی وصف‌ناشدنی در وی ایجاد می‌کرد.

حالا، در حالی که شوهرش پیراهنِ او را به سرش می‌کشید، مادرِ باکره‌ی شش‌فرزند، با حالتی خود را پس‌کشید که فرانسیس برای اولین بار تشخیص داد این وحشتی است که از روح سرچشمه می‌گیرد. وحشتِ چشمانش در سالِ ۱۸۷۹ همان قدر ملموس و قابلِ دیدن بود که توی قبر نیز خود را نشان می‌داد. پوستش مثلِ تافته‌ای که داخلِ تابوتش را پوشانده بود صورتی رنگ و شاداب می‌نمود، ولی در شکوفاییِ گلفامِ جوانی‌اش نیز مثلِ لباسِ ابریشمی‌اش در هنگامِ دفن بی‌جان بود. فرانسیس با خود اندیشید که مادرش در تمامِ سال‌های زندگی‌اش هم مرده بود و برای اولین بار در طولِ سال‌ها دلش برای این زن سوخت، و احساس کرد که زندگیِ این زن در دستِ راهبه‌های تارک‌دنیا و کشیش‌هایی تلف شده است که خود را از کار انداخته‌اند. در حالی که فقط از سرِ انجامِ وظیفه خود را به شوهرِ تازه‌دامادش تسلیم می‌کرد. چنان سرد و بی‌روح که انگار مجسمه‌ای سنگی است.

زن چشمانش را بست و مثلِ نعش روی تخت افتاد و خود را حاضر کرد. خونِ معصومِ آن پیرمرد با چنان انفجارِ گرمی به داخلِ کشتیِ کهنه‌ی او ریخت که وی را در پیچ‌وتابِ مرگ با زندگیِ تازه‌نطفه بسته رها کرد. فرانسیس اولین مراحلِ شکل‌گیریِ اندامِ جاندارِ خود را تماشا می‌کرد، می‌دید که با چه سرعتی به مرحله‌ی نوزادی رسید و دید که پدرش او را با خشونت بیرون کشید و صاف کرد، به پشتش زد تا نفس بکشد و با سرعت او را توی قنداقی زبر پیچید. بدنِ نوزاد به سرعت رشد کرد تا این که در همان لباس‌هایی که فرانسیس هم‌اکنون به تن داشت در مقابلش ایستاد. او دهانِ بی‌دندان، انگشتِ قطع شده، برآمدگیِ روی بینی، بی‌دست و پای و بی‌کاری را در این سایه‌ی تازه متولد شده‌ی خود دید و شناخت، و همان موقع دانست که او نیز همین وجود پوسیده‌ای خواهد شد که

این همه سال طول کشیده تا فرانسیس از آن همه سال‌های بی‌پایانِ مرگش به آن برسد.

راسکام به اسبش هی زد:
 - هین، راه بیفت حیوون!
 و حیوانِ پیرِ مفلوک توی خیابانِ کلنی به سمتِ پایینِ تپه راه افتاد.
 راسکام داد می‌زد:
 - ک... ست ... ش... لوارِی، ک... ست ... لوارِی.
 درست مثلِ آهنگی که فقط با دو نت اجرا می‌شود.
 از پنجره‌ای در آن سوی خیابانِ روبروی خانه‌ی «فیلان» سرِ زنی بیرون آمد و
 او هم با آهنگی دو نتی فریاد زد:
 - آهای ی ی ... کت شلواری!
 راسکام لگامِ اسب را کشید و سرِ کوچه کنارِ خانه‌ی زن توقف کرد.
 - توی حیاط خلوتِ پشتی، یه مقدار روزنامه و یه وانِ حموم و چندتایی هم
 لباسِ کهنه هست.
 راسکام گاری را نگه داشت و پرید پایین. به فرانسیس گفت:
 - خُب، مگه تو نمی‌آی؟
 - نه، من نمی‌خوام پیام اون تو. من اون زن رو می‌شناسم.
 - خُب یعنی چی؟
 - نمی‌خوام اون خانم من رو ببینه. خانمِ دیلون^۱. شوهرش کارگرِ خطِ آهنه.
 تمامِ مدتِ زندگیم اونارو می‌شناختم. خونواده‌ی من اون جا توی اون خونه
 زندگی می‌کنن. من بالای این خیابون دنیا اومدم. نمی‌خوام آدم‌های این خیابون

1. Mrs Dillon.

فصل چهارم / ویلیام کندی ۱۲۷

ببین که شکلِ ولگردا هسم.

- ولی خُب تو یه ولگردی دیگه.

- من و تو این قضیه رو می دونیم، اونا که نمی دونن. ببین من همه چی رو برات بار می زنم. بهت قول می دم. دفعه ی دیگه که یه جا نیگه داشتی همه چیز رو خودم تنهایی بار می کنم. اما توی این خیابون نه. می فهمی؟

- ولگرد حساس! من یه ولگرد احساساتی استخدام کردم که برام کار کنه!

در تمام مدتی که راسکام به تنهایی دنبالِ خرت و پرت ها رفته بود، فرانسیس به آن طرفِ خیابان خیره شده بود و مادرش را می دید که لباسِ خانه به تن کرده و پیشبند بسته و با حرص و غضب روی ریشه های نهالِ افرایی نمک می پاشید که توی حیاطِ خانه ی داگرتی درآمدن بود. درخت آن قدر جسارت داشت که شاخه ها، برگ و تخم های خود را بی هیچ هراسی روی بوته های گوجه فرنگی و گل های خانه ی «فیلان» می ریخت. «کاترین فیلان» به همسایه ی هم اسمِ خود «کاترینا داگرتی» گفته بود که توی خانه ی «فیلان» کسی برگ ها و آشغال ها و سایه ی این درخت را نمی خواهد. کاترینا هم تا جایی که می توانست شاخه های مزاحم را از قسمت های پایینی درخت بُرید و از فرانسیس هفده ساله، همسایه ی جوانِ خود کمک خواست که شاخه های بالایی را بُرد. و او هم این کار را کرد: رفت بالای درخت و شاخه های جاندار و شادابِ درختِ مزاحم را بُرید.

ولی در عوضِ هر شاخه ی بریده شده، در جایی دیگر از درخت جوانه ای تازه سر زد، و درخت چنان تنومند و انبوه شد که توی آربور هیل هیچ درختی به پای آن نمی رسید، و این قضیه کاترین فیلان را تا سرحدِ جنون خشمگین می کرد، او هم مقدارِ نمکی را که بر روی ریشه ها می پاشید افزایش می داد ولی درخت به سرعت از زیر و جلوی نرده های چوبی رشد می کرد و مقدار بیشتری از حیاطِ

خانه‌ی «فیلان» را می‌پوشاند.

یک روز فرانسیس از او پرسید:

- مامان، چرا می‌خوای این درخت رو بگشی؟

و مادرش جواب داده بود:

- چون که این درختِ لندهور اصلاً حق نداره که این‌طور خودش رو بالا بکشه و واردِ حیاطِ خونه‌ی مردم بشه. اگه ما بخوایم توی حیاطِ مون درخت داشته باشیم خودمون یه درخت می‌کاریم.

و بعد نمکِ بیشتری پاشید. بعضی از برگ‌ها روی درخت زرد و پژمرده شد و یکی از شاخه‌ها هم به کلی خشکید و از بین رفت. ولی نمک‌پاشی نتیجه‌ای نداد، چون فرانسیس حالا درخت را می‌دید که دو برابر اندازه‌ی قدیمی‌اش شده بود، چیزی عظیم از توی علف‌ها به آسمان و به سوی خورشید سر کشیده بود و در همان جایی قرار داشت که یک‌روز حیاطِ خانه‌ی داگرتی بود.

در این ظهرِ روشنِ سالِ ۱۹۳۸، زیرِ نورِ درخشانِ خورشید، درخت نصف‌اندازه‌ای شده بود که در عرضِ چهل و یک سالِ گذشته پیدا کرده بود. همان اندازه‌ی یک صبحِ ماه ژوئیه در سالِ ۱۸۹۷ وقتی فرانسیس روی شاخه‌ای وسطِ درخت نشسته بود و شاخه‌ی بالای سرش را اره می‌کرد. او صدای باز و بسته شدنِ درِ پشتیِ خانه‌ی تازه‌سازِ داگرتی را شنید، از جایی که نشسته بود پایین را نگاه کرد، دید که کاترینا داگرتی، ساکِ خریدِ کوچکی را دست گرفته، یک کلاه آفتابیِ خاکستری‌رنگ به سر و یک جفت سرپاییِ ساتنِ خاکستری به پا دارد، همین و بس! از پنج پله‌ی ایوانِ پشتِ حیاطِ آمد پایین و رفت طرفِ اصطبلِ تازه‌ساز، جایی که اسب و درشکه‌ی داگرتی نگاهداری می‌شد. فرانسیس از روی درخت صدایش کرد و پرید پایین:

- خانمِ داگرتی، شما حالتون خوبه؟

- دارم می‌رم مرکزِ شهر، فرانسیس.

فصل چهارم / ویلیام کندی ۱۲۹

- نمی‌خواین چیزی تنتون کنین، مثلاً لباسی، چیزی؟

- لباس؟

او به پایین و به برهنگی کامل بدن خود نگاه کرد و بعد سرش را سیخ بالا گرفت و چشمانش را با شدتِ غریبی باز کرد.

- خانمِ داگرتی، خانمِ داگرتی!

ولی زن هیچ پاسخی نداد، هیچ حرکتی هم نکرد. فرانسیس از روی نرده‌ی ایوانی که داشت درست می‌کرد، یک تکه کرباسِ سبزِ چمنی را که می‌خواست به‌عنوانِ سایبانِ یکی از پنجره‌های کناری به کار ببرد، برداشت و زنِ برهنه را پیچید توی آن؛ بعد بلندش کرد و بردش توی خانه. توی اتاقِ نشیمنِ پشتی او را روی کاناپه نشاند و همین‌طور که کرباس آرام‌آرام از روی شانه‌های زن پایین می‌لغزید برای پیدا کردنِ لباسی تمامِ خانه را گشت و بالاخره پشتِ درِ آشپزخانه یک ربدوشامبر پیدا کرد. فرانی زن را بلند کرد و دست‌هایش را به داخلِ آستین‌های ربدوشامبر فرو برد و در حالی که بدنِ او را کاملاً می‌پوشاند کمرِ ربدوشامبر را بست، بعد بندی را که کلاه را به زیر چانه‌اش بسته بود باز کرد و دوباره کاترینا را روی کاناپه نشاند.

توی یکی از گمدها یک بطری اسکاچ پیدا کرد، گیلادی از توی قفسه‌ی ظرف‌ها برداشت و کمی ویسکی ریخت توی لیوان و مجبورش کرد جرعه‌ای از آن را بنوشد.

- ویسکی جادو می‌کنه و همه مشکلاتِ تون رو می‌شوره و می‌بره.

کاترینا کمی از آن نوشید، لبخندی زد و گفت:

- متشکرم، فرانسیس. تو خیلی عاقلی.

چشمانش دیگر گشاد نبود، آن برقِ خاص از چشمانش رفته بود، انقباضِ عضلاتش کاملاً محو شده و لطافتِ صورت و بدنش دوباره برگشته بود.

- حالتون بهتره؟

- من خوبم. خیلی خوبم. تو چه طوری فرانسیس؟
- می‌خوایین شوهرتون رو خبر کنم؟
- شوهرم؟ شوهرم رفته نیویورک و متأسفانه دسترسی بهش اون قدرها هم آسون نیست، تو از شوهرم چی می‌خوای؟ کاری باهاش داری؟
- شاید بخوایین یکی دیگه از افرادِ خونوادتون رو خبر کنم؟ به نظر می‌آد شما ناراحتی دارین.
- ناراحتی؟ منظورت چیه، ناراحتی؟
- بیرون. توی حیاطِ پشتی!
- حیاطِ پشتی؟
- شما لخت اومدین بیرون و بعد هم تمامِ هیکلِ تون خشک و سفت شد.
- واقعاً که فرانسیس، تورو به خدا، فکر می‌کنی اون قدر خودمونی شده باشی که همچین حرفی بزنی؟
- من این ربدو شامبرو تنِ تون کردم. من آوردمِ تون توی خونه.
- تو من رو آوردی؟
- شمارو پیچیدم لایِ یه تیکه کرباس، اوناهاش اون جاست.
- و به کرباسی اشاره کرد که جلو کاناپه روی زمین افتاده بود. کاترینا نگاهی به کرباسِ روی زمین انداخت، دستش را برد لایِ درِ ربدو شامبراش و متوجه شد که آن زیر چیزی به تن ندارد. وقتی دوباره سرش را بلند کرد، فرانسیس توی چهره‌اش نوعی شکوهِ پری‌وار دید، ترکیبی افسون‌کننده از زیبایی و دلتنگی. در انتهای اتاقِ نشیمنِ جلویی، فرانسیس پیشانی و چشم‌های مارتین پسرِ نه‌ساله‌ی کاترینا داگرتی را دید که از پشتِ یک صندلی شاهدِ همه‌چیز بوده است.



فصل چهارم / ویلیام کندی ۱۵۱

یک ماه گذشت. یک روز وقتی فرانسیس کارهای تکمیلی درهای اصطبل درشک‌های داگرتی‌ها را انجام می‌داد، کاترینا از دالان پشتِ خانه صدایش زد، به داخلِ خانه و اتاقِ نشیمنِ پشتی بردش، آنجا دوباره روی همان کاناپه نشست. آن روز یک لباسِ عصرِ زرد رنگِ بلند با یقه‌ی گشاد پوشیده بود. وقتی به فرانسیس اشاره کرد تا روی صندلیِ روبروی کاناپه بنشیند به نظرِ فرانسیس شبیه یک اشعه‌ی آفتاب بود.

- فرانسیس می‌تونم برات یه فنجون چای درست کنم؟

- نه، خانم.

- یکی از سیگارای شوهرم رو می‌خوای؟

- نه، خانم، من از اونا نمی‌کشم.

- ببینم تو هیچ‌کاری نمی‌کنی؟ شاید ویسکی می‌خوری، ها؟

- گاهی خوردم ولی بیشترِ اوقات آبجو ساده می‌خورم.

- فرانسیس، تو فکر می‌کنی من دیوونه‌ام؟

- دیوونه؟ منظور تون چیه، خانم؟

- دیوونه. مثلِ ردکویین^۱. عجیب و غریب. مثلاً خُل شاید. فکر می‌کنی کاترینا

خُلَه؟

- نه خانم.

- حتی بعد از اون حالت؟

- از نظرِ من اون حالت یه ناراحتیِ زودگذر بود و بس. یه آدمی که ناراحتی

داره نباید که حتماً دیوونه باشه.

- البته که حرفت درسته، فرانسیس. من دیوونه نیستم. تو درباره‌ی اتفاقِ اون

روز با کسی هم حرف زدی؟

- هیچ‌کس، خانم.

1. Red Queen.

- هیچ کس؟ حتی به خونواده‌ت هم نگفتی؟
- نه خانم. هیچ کس.
- احساس کرده بودم این کار رو نکردی. می‌شه پرسم چرا؟
- فرانسیس سرش را انداخت پایین، انگار بازخوانش حرف می‌زند:
- شاید به خاطر این که مردم نمی‌تونن بفهمن. ممکنه اونا از این جریان چیزهای غلط برداشت کنن.
- مثلاً چه قدر غلط؟
- مثلاً ممکنه فکر کنن یه کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه هست. یه آدم لخت چیزی نیست که بشه گفت کاملاً عادیه.
- منظورت اینکه ممکنه مردم حرف دربیارن؟ مثلاً برای ما دو تا یه رابطه‌ی خیالی درست کنن؟
- خُب ممکنه این کار رو بکنن خانم. بیشتر وقت‌ها بهانه‌ی زیادی برای حرف درآوردن لازم ندارن.
- پس خواستی با سکوتت از بدنامی حفظ‌مون کنی؟
- آره، خانم.
- می‌شه به من نگی خانم. این جووری که حرف می‌زنی عینهو مستخدم‌ها می‌شی. بهم بگو کاترینا.
- نمی‌تونم همچین کاری بکنم.
- برای چی؟
- آخه این جووری صمیمی‌تر از اونی می‌شه که من اجازه دارم بشم.
- ولی این اسم منه. صدها آدم کاترینا صدام می‌کنن.
- فرانسیس سری تکان داد و به خود فرصتی داد تا کلمه روی زبانش بنشیند.
- آن وقت یک‌بار آهسته اسم را بر زبان آورد، بعد لبخندی زد و سرش را تکان داد:
- نه، نمی‌تونم از دهنم درش بیارم.

فصل چهارم / ویلیام کندی ۱۵۳

- بگو، تکرارش کن. بگو کاترینا.

- کاترینا.

- آها! ببین تونسیتی از دهنش درش بیاری. حالا یه بار دیگه هم بگو.

- کاترینا.

- خوبه. حالا بگو: می‌تونم کمکت کنم، کاترینا؟

- می‌تونم کمکت کنم، کاترینا؟

- عالیه. حالا خوب گوش کن. نمی‌خوام هیچ وقت با هیچ اسمِ دیگه‌ای صدام

کنی. من روی این قضیه تأکید می‌کنم. منم فرانسیس صدات می‌کنم. این قراریه

که از موقع تولدِ مون گذاشته شده و مراسمِ تعمیدِ مون هم روش صحه گذاشته.

دوست‌ها باید تشریفات رو بذارن کنار. و تو، که از آبروریزی و بدنامی نجاتم دادی،

فرانسیس، تو بی‌تردید دوستِ منی.

توی آن گاری پُر از خرت و پرت، فرانسیس از همان جایی که نشسته بود می‌توانست ببیند که کاترینا نه تنها نادرترین و با ارزش‌ترین پرنده‌ی زندگی او، بلکه به احتمال زیاد کمیاب‌ترین پرنده‌ای بود که توی خیابانِ کلنی آشیان داشت. کاترینا وقتی به این خیابان آمد که مردمی از طبقه‌ی کارگرِ ایرلندی در آن سکونت داشتند. این زن همراه خودش مجموعه‌ای از ظرافت و ذوق به آنجا آورد که نگاه‌های خیره و آکنده از حسادت و خشونتِ همسایگان را در پی داشت. خانه‌ی محلِ سکونتش نمونه‌ی کوچکتری بود از خانه‌ی مجللِ خیابانِ الکا^۱، جایی که کاترینا در آن متولد شده بود و مثلِ یک گلِ ارکیده‌ی گرمسیری در آن جا بالید و تا زمانِ ازدواجش با ادوارد داگرتی در همان جا زندگی کرده بود. ادوارد داگرتی، نویسنده‌ای بود

1. Elk Street.

که آثارش، حرف‌هایش، سخنرانی‌هایش و ایده‌هایش از دیدگاه پدرِ کاترینا نفرت‌انگیز می‌آمد. شوهر برای به‌دست آوردنِ دلِ عروسِ جوان نسخه بدلِ خانه‌ی پدریِ همسرش را ساخت که او بتواند در همان پيله‌ای بماند که به آن عادت داشت اما آن را در محله‌ای ساخت که هرگز آنجا احساسِ غریبه بودن نمی‌کرد و در ساختنِ آن سنگِ تمام گذاشت تا جایی که سرمایه‌اش ته کشید و برای اتمامِ بنا مجبور شد از کمک‌های همسایه‌هایی مثلِ فرانسیس استفاده کند. یک سال بعد از ساکن شدنِ کاترینا در آن ساختمان، برخوردش و سخاوتش، متظاهر نبودنش و فراوانیِ خصائصِ انسانی‌اش، خشونت و کینه‌ی اغلبِ همسایه‌ها را به توجهی مهربانانه و تحسین‌کننده بدل کرد.

وقتی نخستین بار به خانه‌ی بغلی پا گذاشت قیافه‌ی ظاهریِ او، فرانسیس را شگفت زده کرد. موهای طلایی بالای سرش حلقه شده بود، با چشم‌هایی قهوه‌ای تیره و درخشانده؛ بدنِ پُر و خوش ترکیب‌اش بسیار موقرانه حرکت می‌کرد و دندان‌های نامرتب و درشتِ او فقط به زیبایی‌اش می‌افزود و از دیگران متمایزش می‌ساخت. این الهه، این رب‌النوع که برهنه پا به زندگی‌اش گذاشته بود و او نیز وی را در بازوانِ خود گرفته و به داخلِ خانه برده بود حالا روی کاناپه در برابرش نشسته و با چشمانی درشت که بر روی او خیره مانده به جلو خم شده و سؤالی را مطرح می‌کرد:

- ببینم، تو عاشقِ کسی هستی؟

- نه، خا... نه. من هنوز بچه‌ام.

کاترینا خندید و فرانسیس سرخ شد.

- با این قیافه‌ای که تو داری باید حتماً تا حالا صدتا دختر عاشقت باشن.

- نه، من هیچ وقت با دختری میونه‌ی خوبی نداشتم.

- چرا نداشتی؟

فصل چهارم / ویلیام کندی ۱۵۵

- آخه من چیزی که اونا دوست دارن بشنون بهشون نمی‌گم. من بلد نیستم خوب حرف بزنم.

- همه دخترا هم نمی‌خوان که توباهاشون حرف بزنی.

- اونایی که من می‌شناسم می‌خوان. ببینم دوستم داری؟ چه قدر دوست داری؟ منو بیشتر دوست داری یا جین‌رو؟ و از این حرف‌ها دیگه. من برای این جور مزخرفات وقت ندارم.

- ببینم تو خواب زن‌هارو هم می‌بینی؟

- بعضی وقت‌ها.

- تا حالا شده خواب منو ببینی؟

- یه دفعه.

- خواب خوبی بود؟

- نه خیلی زیاد.

- وای چرا. خُب چی خواب دیدی؟

- شما چشماتون باز مونده بود. نمی‌تونستین اونارو ببندین. همین‌طوری زل‌زده بودین و نگاه می‌کردین. پلک هم نمی‌زدین. خیلی ترسناک بود.

- من این خوابی‌رو که می‌گی کاملاً می‌فهمم، می‌دونم، یه شاعرِ بزرگ یه مرتبه گفت که عشق از راه چشم وارد می‌شه. آدم باید حواسش‌رو جمع کنه که زیاد نبینه. آدم باید جلوی اشتهاش‌رو بگیره. دنیا برای بیشترِ ما آدم‌های زیادی قشنگ و اغواکننده‌ست. می‌تونه با زیباییش نابودمون کنه. تا حالا دیدی که

کسی غش کنه؟

- غش؟ نه.

- نه چی؟

- نه، کاترینا.

- پس من برات غش می‌کنم، فرانسیس عزیزم.

کاترینا از جا بلند شد رفت وسطِ اتاق ایستاد، مستقیماً به فرانسیس خیره شد، چشمانش را بست و روی قالیچه غش کرد. اول باسنِ راستش به زمین خورد و بعد افتاد. بازوی راستش بالای سرش دراز شد و صورتش به طرفِ دیوار شرقیِ اتاقِ نشیمن بود. فرانسیس ایستاد و خیره به او نگاه کرد.

- این کار رو خیلی خوب انجام دادین.

کاترینا هیچ حرکتی نکرد.

- حالا می‌تونین بلند شین.

باز هم هیچ حرکتی نکرد. او دولا شد و دستِ چپِ کاترینا را در دست گرفت و به آرامی روی آن زد. او هیچ حرکتی نکرد. فرانسیس هر دو دستِ او را در دست گرفت و زد. او نه واکنشی نشان داد و نه چشمانش را باز کرد. فرانسیس دستش را زیر سرِ او گذاشت، بلندش کرد و نشاندهش ولی او همان‌طور بی‌حس باقی ماند، چشم‌هایش هنوز هم بسته بود. او کاترینا را در آغوش گرفت، از روی زمین بلندش کرد و روی کاناپه گذاشت. وقتی او را روی کاناپه گذاشت، کاترینا چشم باز کرد و صاف نشست. هنوز هم یک بازوی فرانسیس پشتِ او بود.

- این کار رو مادرم یادم داد. گفته بود که ممکنه در شرایطِ نامطبوعِ اجتماعی مفید باشه. یک بار این کار رو توی یه نمایش کردم و خیلی تشویق شدم.

- آره، خیلی خوب انجام دادین.

- من می‌تونم غشِ کاتالپتیک هم بکنم. و این کار رو خیلی خوب انجام می‌دم.

- من نمی‌دونم یعنی چه.

- این یعنی که آدم عضلاتِ خودش رو توی یه حالتِ خاص بدونِ حرکت نگه

می‌داره و هیچ حرکتی نمی‌کنه. مثلِ این.

و ناگهان بدونِ حرکت ماند، با چشمانی گشاده حتی بدونِ پلک زدن.



فصل چهارم / ویلیام کندی ۱۵۷

یک هفته بعد کاترینا از کنار چراگاه مولونی^۱ در خیابان ون ورت رد شد جایی که فرانسیس بیس بال بازی می کرد. بازی انتخابی بود. روی چمن کنار خیابان روبه روی جایی ایستاد که فرانسیس در خط سه مشغول رقص و وراجی بود. وقتی چشم فرانسیس به او افتاد، دست از پرچانگی برداشت. آن دور فرصت بازی به او نرسید. دور بعدی هم نتوانست ضربه ای بزند. کاترینا تمام سه دور بازی را تماشا کرد تا این که دید او یک ضربه ی کنار خط را گرفت و برای یک بازی مضاعف به دنبال دهنده ای دیگر دوید. همچنین با ضربه ای بلند توپ را به سمت خط انتهای زمین پرتاب کرد که از دو قسمت گذشت. وقتی فرانسیس به جای دوم رسید، کاترینا به خانه اش در خیابان کلنی برگشت.

روزی که فرانسیس سایبان های جدید را کار گذاشت، کاترینا برای ناهار دعوتش کرد. پس از اولین روز، کاترینا برای صحبت با او زمانی را انتخاب می کرد که شوهرش جای دیگر و پسرش توی مدرسه باشد. آن روز ناهار سوفله ی خرچنگ دریایی، مارچوبه با سس مخصوص هلندی و شراب سفید تدارک دیده بود. فرانسیس از میان آن همه خوراکی پیشتر فقط مارچوبه خورده بود آن هم بدون سس. کاترینا بی هیچ حرفی غذا را روی میز اتاق غذاخوری چید و بعد نشست روبروی فرانسیس و در سکوت غذا خورد، فرانسیس هم درست همان کار را کرد.

- این غذا رو دوست دارم.

- جداً؟ شراب هم دوست داری؟

- نه زیاد.

- خوب یاد می گیری که دوست داشته باشی. فوق العاده س.

1. Mulvaney.

- اگه شما می‌گین حتماً همین‌طوره.
- ببینم بازم خواب من رو دیدی؟
- یه بار. ولی نمی‌تونم تعریفش کنم.
- اما باید تعریف کنی.
- دیوونه بازی بود. احمقانه.
- خُب رؤیاها باید این‌جوری باشه دیگه، کاترینا دیوونه نیست. حالا بگو:
- می‌تونم کمکت کنم کاترینا؟
- می‌تونم کمکت کنم، کاترینا؟
- آره با تعریف کردن خوابت می‌تونی کمکم کنی.
- خواب این بود که شما یه پرنده‌ی کوچولو بودین، اما در عین حال همون شکلی رو داشتین که همیشه هستین، اونوقت یه کلاغ اومد و شمارو خورد.
- کلاغه کی هست؟
- یه کلاغ. کلاغا همیشه پرنده‌های کوچولورو می‌خورن.
- فرانسیس تو ازم حمایت می‌کنی؟
- نمی‌دونم.
- مادرت درباره‌ی من چی می‌دونه؟ می‌دونه که من و تو مثلِ دوتا دوست حرف زدیم؟
- من بهش نمی‌گم. هیچی رو بهش نمی‌گم.
- خوبه، هیچ‌وقت چیزی درباره‌ی من به مادرت نگو. اون مادرته، منم کاترینا.
- من همیشه توی زندگیت کاترینا می‌مونم. تو این‌رو می‌دونی؟ هیچ‌وقت کسِ دیگه‌ای رو مثلِ من پیدا نمی‌کنی. هیچ‌کسی نمی‌تونه مثلِ من باشه.
- من بی‌تردید حرفتو رو باور می‌کنم.
- هیچ‌وقت دلت خواسته منو ببوسی؟
- همیشه.

فصل چهارم / ویلیام کندی ۱۵۹

- دیگه دوست داری با من چه کار بکنی؟

- نمی‌تونم بگم.

- ولی باید بگی.

- من، نه. من لعنتی می‌میرم.

وقتی ناهارشان تمام شد، کاترینا گیلای شراب خودش و فرانسیس را پُر کرد و گذاشت روی میزِ مرمرِ هشت‌ضلعی جلوی کاناپه‌ای که خودش همیشه روی آن می‌نشست، فرانی هم روی صندلی‌ای نشست که حالا دیگر صندلی او شده بود. فرانسیس تمام شراب گیلای را سر کشید و کاترینا دوباره آن را پُر کرد و درباره‌ی خرچنگ و مارچوبه حرف زدند و او به فرانسیس معنیِ سوفله گراتینه را توضیح داد و این که چرا برای غذایی که توی آلبانی از خرچنگ صید شده در ماین^۱ تهیه می‌شود یک اسمِ فرانسوی گذاشته‌اند.

- چیزهای معرکه‌ای از فرانسه میاد.

و تا آن لحظه، فرانسیس در اثرِ رخوتِ ناشی از نوشیدنِ شراب و آسودگیِ خیال و لذت، کاملاً احساسِ آرامش می‌کرد و تمامِ توجهش به کاترینا معطوف بود.

- فرانسیس، تو سنت آنتونی^۲ مصری رو می‌شناسی؟ او هم با تو هم عقیده‌س. عقیده‌ای که بی‌هیچ رودرواسی تحسینش می‌کنم. من به خاطرِ شیوه‌ای از صحبت می‌کنم که او تحتِ تأثیرِ حالت‌های شهوانی اغوا می‌شد همین‌طور باید از شاعرِ موردِ علاقه‌م هم صحبت کنم به خاطرِ این که اون توی وجودِ زن‌ها چیزهایی رو می‌بینه که مردها نباید ببینن. این سی سال اگرچه شاعرِ من مرده، ولی اون با تصورش از زنی که توی قفسِ مونده و با دندون‌هاش خرگوشِ زنده‌ای رو پاره‌پاره می‌کنه، اصلِ من رو می‌بینه.

نگه دارنده‌ش می‌گه: دیگه بسه، تو نباید هر چی رو که گیر میاری یه‌روزه

1. Maine.

2. Saint Anthony.

مصرف کنی، و خرگوش رو ازش دور می‌کنه در حالی که هنوز تکه‌هایی از بدن خرگوش از لای دندون‌های اون زن آویزونه. زنِ توی قفس همون‌طور گرسنه باقی می‌مونه، اگرچه اون چیزی رو که ممکنه بهش نیرو و قدرت ببخشه فقط چشیده و بس. آه، فرانسیس کوچولو، خرگوش من، تو نباید ازم وحشت کنی. من تورو پاره‌پاره نمی‌کنم و تکه‌های شیرینِ بدنت از دندونای من آویزون نمی‌شه. فرانسیس زیبا با برتریِ خوشایند در خیلی از چیزها، نسبت به مردای جوون زیبایی که من بهشون چشمِ طمع دارم، خواهش می‌کنم درباره‌ی من فکر بد به ذهنت راه نده. نگو که کاترینا برای آتشِ لذت ساخته شده چون باید بفهمی که من آنتونی هستم و توسطِ شیطان با شیرینیِ تو در خانه‌ام، توی آشپزخانه‌ام، توی حیاطم، و روی درختِ خانه‌ام اغواء شده‌ام، آه فرانسیس شیرین که بدنِ برهنه‌ام را توی بغلِ خودش گرفت و آوردم توی خونه.

- حُب من نمی‌تونستم بذارم شما همون‌طور لخت و عور از خونه برید بیرون، باز داشتِ تون می‌کردن.

- می‌دونستم که نمی‌داشتی با اون حالت از خونه برم بیرون و دقیقاً به همین دلیل هم بود که همچین کاری کردم. ولی چیزی که ازش سردر نمی‌آرم اینه که نتیجه‌ش چی می‌شه. نمی‌دونم برای مقابله با وسوسه‌هایی که این‌طور مشتاقانه پا گذاشته توی زندگیم، چه قدرتی خواهم داشت. من فقط می‌دونم که ده هزار تا خاطر خواه دارم و می‌دونم که نباید این جور باشم چون این کار زن‌های نانجیبه. شاعر من می‌گه که زنِ توی قفس با خرگوشی که لای دندوناشه تصویری واقعی و وحشتناک از این زندگیه، نه زنی که با ناله‌های پُر صدا برای امیدهای دست‌یافتنی‌ش مرثیه‌سرایی می‌کنه.... مرده، تا این حد مرده، چه قدر تلخه و غمگین‌انگیز. البته باید بدونی که من نمردم. من فقط زنی هستم در قید و بندهای تحمیلیِ مردِ فوق‌العاده، در قیدِ شیوه‌ی خاصی از زندگی که اون بهش می‌گه سوگند و یه چیز روحانی و من بهش می‌گم یه زندون بی‌نظیر. آنتونی به

فصل چهارم / ویلیام کندی ۱۶۱

عنوانِ یه گوشه‌نشین، با عزلت‌گزینی زندگی کرد. و من هم بارها درباره‌اش به عنوانِ اسلحه‌ای برای مغلوب کردنِ دشمن فکر کردم. اما شوهرم من رو تا سرحدِ پرستش دوست دارد، من هم اون رو می‌پرستم و هر دومون به تساوی تنها پسرمون رو می‌پرستیم. می‌دونی هیچ وقت در هیچ جا رابطه‌ای عالی تر از اونچه توی این خانه هست وجود نداره. ما خونواده‌ای هستیم سرشار از حرمت و احترام، رسیدن و نایل شدن و زخم‌های به شیرینی التیام یافته. ما در آرزوی لمس کردن و بودن با هم هستیم. ما بدونِ این چیزها نمی‌تونیم زندگی کنیم. و اونوقت تو اینجایی و من خوابت رو می‌بینم و در آرزوی چشیدنِ لذت‌هایی هستم که تو نمی‌تونی درباره‌شون با من حرف بزنی، لذت‌هایی که برتر از تصورِ مغزِ جوان و بی تجربه‌ی توست.

من در آرزوی لذت‌های مادموازل لانسه^۱ هستم که می‌افتاد دنبالِ دکترها. همون طور که من دنبالِ یک جوونِ تازه نفس می‌افتم، آدونیس^۲ زیبای من اهلِ آربروهیل. مادموازل لانسه تمامِ دکترها و کارهایی رو که می‌کردن تحسین می‌کرد.

خونِ روی رو پوشِ دکتران نشان‌دهنده‌ی موفقیت‌شون توی اتاقِ عمل بود، او اون هارو در آغوش می‌گرفت همون طور که من گردنِ مثلِ قوی تو رو در آغوش می‌گیرم. با گردن‌بندی از چرک و دردِ محسورکننده‌ی بی‌اعتنایی که توی چشم‌های جوانِ تو موج می‌زنه. فرانسیس، توبه وجودِ خدا اعتقاد داری؟ البته که اعتقاد داری، من هم همین طور، و ایمان دارم که دوستم داره و توی بهشت جام می‌ده. همون طور که من دوستش دارم و می‌پرستمش. ما عاشق خواهیم بود. خدا منو از روی خودش ساخت. پس چرا نباید قبول کنم که خدا هم معصومه، که آدمایی مثلِ من رو دوست داره، من، اغواکننده‌ی بچه‌ها، این حیوانِ توی قفس رو با خون و گوشت‌هایی که لابه‌لای دندوناشه، و پیش‌بندهای خونینِ خودش رو در

1. Mademoiselle Lancet.

2. Adonis.

آغوش می‌گیره و بعد با ژستی ندامت‌آمیز مثل همه‌ی ریاکارها در مقابلِ محراب زانو می‌زنه. فرانسیس، وقتی از روی درختِ خونه‌مون صدات کردم اصلاً خوابش رو می‌دید که به‌دنیایی قدم بذاری که من توش زندگی می‌کنم؟ اگه من چشم‌ام رو ببندم تو ماچم می‌کنی؟ اگه من غش کنم، تو دکمه‌های لباسم رو باز می‌کنی که آسان‌تر نفس بکشم؟

کاترینا در سال ۱۹۱۲ در آتش‌سوزی‌ای مُرد که از مدرسه‌ی برادران شروع شد و بعد به خانه‌ی داگرتی سرایت کرد. هنگامِ مرگِ او، فرانسیس در شهر نبود ولی خبرِ حادثه را توی روزنامه‌ای خواند و برای شرکت در مراسمِ تدفین برگشت. اما موفق نشد برای آخرین بار کاترینا را ببیند زیرا جسدش را توی تابوت خوابانده بودند و درِ تابوت برای عزاداران بسته شده بود. دود خفه‌اش کرده بود، نه آتش. همان‌طور که فرانسیس اعتقاد داشت که خاکسترِ احساساتِ او تمایلش را خفه کرد و نه آتشِ احساساتش.

در نخستین سال‌های مرگِ کاترینا، گورِ او در قبرستانِ رورالِ آل‌بانی^۱ که گذرگاهِ پروتستان‌ها به دنیای ارواح بود با گل‌های قاصد پوشیده شد و باغبانانِ مسئولِ گل‌آراییِ گورستان با شگفتی به این قضیه نگاه می‌کردند. درست مثلِ همان درختِ افراپی که هر چه کاترینا و فرانسیس شاخه‌هایش را بیشتر می‌بریدند، می‌دیدند که رشدش بیشتر می‌شود، هر چه علف‌های هرزِ اطرافِ گورِ او را می‌کنند رشدِ علف‌ها بیشتر و بیشتر می‌شد، انگار بیرون کشیدنِ یک ریشه باعث می‌شد تا صدها ریشه‌ی تازه بروید. روندِ رویشِ گل‌ها و علف‌ها چنان بود که ده سال پس از مرگِ کاترینا گورش جایی شد برای جلبِ توریست‌های گورستان که غرقِ گل بودنِ جایگاهِ ابدی‌اش را در اواسطِ بهار و روی زمین می‌ستودند.

1. Albany Rural Cemetery.

فصل چهارم / ویلیام کندی ۱۶۳

البته بعدها این رسم از سرِ مردم افتاد اگرچه گل‌ها هنوز هم باقی مانده و ماجرا حالا به یک افسانه‌ی قدیمی تبدیل شده که فقط آدم‌های خیلی پیر آن را به‌خاطر می‌آورند. یا تک و توک افرادی که قدم‌زنان میانِ سنگِ قبرهای گورستان این‌ور و آن‌ور می‌روند این شگفتی را کشف می‌کنند و آن را به حساب یکی از مواهبِ شگفت‌انگیزِ طبیعت می‌گذارند.

راسکام گفت:

- خُب پسر، خوب استراحت کردی؟

- کاری که من دارم می‌کنم، استراحت نیست. همه چیز رو از اون پشت آوردی؟
- همه رو.

و یک بغل لباسِ کهنه را پرت کرد توی گاری. فرانسیس آن‌ها را یکی یکی و رانداز کرد و پیراهنی تمیز، و سفید با یقه‌ی نرم، که نصفِ یکی از سر آستین‌هایش از بین رفته بود چشم‌اش را گرفت.

- اون پیرهن، می‌خوام بخرمش. بیست و پنج سنت قبوله؟

بعد دولا شد و پیراهن را از لابه‌لای لباس‌های توی گاری برداشت.

راسکام جوری به فرانسیس نگاه می‌کرد که انگار یک قورباغه‌ی آبی راه‌راه را نگاه می‌کند.

- از دستمزد کم کن. ببینم معامله می‌کنی؟

- یه ولگرد پیرهنِ تمیز رو می‌خواد چه کار؟

- این که تنمه دیگه داره بوی گربه مرده می‌ده.

- ولگردِ تمیز! هه، من توی گاریم یه ولگردِ تمیز و احساساتی دارم!

کاترینا بسته‌ی روی میزِ ناهارخوری را باز کرد، دستِ فرانسسیس را گرفت و از روی صندلی بلندش کرد. دکمه‌های لباسِ کارِ آبی‌رنگِ فرانسسیس را باز کرد.

- این پیرهنِ کهنه‌رو از تنت درآر.

بعد هدیه را از روی میز برداشت. یک پیراهنِ سفیدِ سفیدِ ابریشمی، که برای فرانسسیس همان قدر تازگی داشت که آن غذای دریایی و یا شرابِ سفیدی که خورده بود.

وقتی که اندامش برهنه شد کاترینا با بوسه‌ای غافلگیرش کرد و تمامِ پشتِ فرانسسیس را با نوازشِ نوکِ انگشتانِ سیاحت کرد. فرانسسیس طوری کاترینا را نگه داشته بود که انگار گلدانِ کریستالی نفیس و گران بهاست. نه تنها از شکنندگی او واهمه داشت بلکه از شکنندگی خودش نیز می‌هراسید. وقتی دوباره لب‌ها، چشم‌ها و دره‌ی پاکِ دهانِ او را در فاصله‌ی چند سانتی‌متری خود دید و فشارِ دست‌هایش را بر پشتِ برهنه‌ی خود احساس کرد، با احتیاطِ هرچه تمام‌تر انگشت‌های خود را به طرفِ صورت و گردنِ کاترینا برد و شانه و گردنِ او را لمس کرد.

کاترینا به آرامی با انگشت جای زخمِ بیضی‌شکل و سفیدی را که دورِ آن به صورتی کمرنگ می‌زد و درست بالای سینه چپش قرار داشت به فرانسسیس نشان داد و پرسید:

- این نشونِ منو دوست داری؟

- نمی‌دونم. من چیزی راجع به دوست داشتن جای زخمِ بلد نیستم.

- غیر از شوهرم و دکتر فیتزروی^۱ تو تنها مردی هستی که این زخم‌رو می‌بینی. اون قدر چیز زشتیه که اطمینان دارم شاعرِ من تحسین‌اش می‌کرد. این ناراحتت می‌کنه؟

1. Dr. Fitzroy.

فصل چهارم / ویلیام کندی ۱۶۵

- اون جاست دیگه. یه قسمتی از تنِ شماست. از نظرِ من خوبه. هر کاری که شما می‌کنین، یا هر چیزی که دارین از نظرِ من خوبه.

- فرانسیس دوست داشتني من.

- چی شده که شما یه همچین چیزی دارین؟

- یه تکه چوبِ مشتعل از هوا افتاد و با بی‌رحمی اینجام رو سوراخ کرد، این قضیه مالِ جریانِ آتش‌سوزیِ هتلِ دلاون^۱ بود.

- آره، شنیده بودم اون جا بودین. شانس آوردین که نخورد به گردنتون.

- آره من زنِ خیلی خوش‌شانسی هستم، جدی می‌گم خیلی خوش‌شانسم.

فرانسیس حتی حالا هم از فکر کردنِ به آن روزها مسخ می‌شد و بی‌هیچ حرکتی خاموش می‌ماند.

وقتی فرانسیس پیراهنِ تازه‌اش را پوشید و پیراهنِ کهنه و قدیمی‌اش را توی گاریِ راسکام پرت کرد، ناگهان کاترینا را دید که روی پله‌های جلوی خانه‌اش در آن سوی خیابان ایستاده و با اشاره او را به خود می‌خواند. بعد فرانسیس را به اتاقِ خوابی راهنمایی کرد که تا آن لحظه ندیده بود، دیواری از شعله‌های سرکش احاطه‌اش کرده بود بی‌آن که حتی به گوشه‌ی دامنش آسیبی برساند، همان لباسی را به تن داشت که آن روزِ تابستانِ ۱۸۹۸ پوشیده بود، همان روزی که به تماشای بازیِ بیس‌بالِ فرانسیس آمده بود. آن‌ها در دو سوی تخت‌خوابِ زفاف ایستاده بودند، در دو سوی پلی از سال‌های عشق و دورانی سرشار از رؤیا و خاطره.

هرگز زنی چون کاترینا نخواهد بود: زنی که مجبورش کرده بود آن پیراهن را به‌خاطر او بپوشد، و بعد هم آن را ببرد خانه تا کاترینا بتواند یک روز او را در خیابان ببیند که آن پیراهن را به تن دارد و یادش تا امروز در ذهنِ او بماند؛ او را واداشت تا نخست مخفیگاهی برای آن در خارج از خانه پیدا کند تا روزی که بهانه‌ای بتراشد

1. Delavan Hotel.

برای این که چرا پسری هفده ساله از طبقه‌ی کارگر باید پیراهنی بپوشد که فقط شعرای والا مقام یا هنرپیشه‌های تئاتر و یا بارون‌های بی فکر و متمول توانایی خرید آن را داشته باشند.

او کلک شرط بندی را اختراع کرد و این که توی یکی از کلوپ‌های مرکز شهر با مردی پوکر بازی کرده که تمام پول‌هایش را باخته و پیراهنِ نوی خود را به جای پول گذاشته بود و فرانسیس هم پیراهن را دیده، آن را پسندیده و شرط را قبول کرده و دست را برده بود. اگرچه به نظر نمی‌رسید که مادرش داستان را باور کرده باشد، ولی هدیه را هم به کاترینا ربط نمی‌داد. با این همه زنِ کینه‌توز راه‌هایی پیدا می‌کرد تا کاترینا را از چشمِ فرانسیس بیندازد زیرا می‌دانست که یک احساسِ وفاداری حتی اگر عشق هم نبود در فرانسیس نه نسبت به یک زن معمولی، بلکه به زنی پیدا شده که صاحبِ آن درختِ مزاحم بود.

- اون بی حیاس، متکبره (فرانسیس می‌گفت درست نیست).

- شلخته‌س، خونه‌داری بلد نیست (فرانسیس می‌گفت خودت برو اون جا و زندگیش رو ببین).

- با نشستن توی پنجره و کتاب خوندن پُز می‌ده. (فرانسیس که هیچ راهی برای دفاع از کتاب بلد نبود آهی می‌کشید و از اتاق بیرون می‌رفت).

توی قابِ پنجره‌های متحرکی از شعله‌های سرکش که کاترینا و تخت‌خوابش را در برگرفته بود، فرانسیس پیکرهای برهنه‌ای را می‌دید که در پیچ و تابِ عشق به هم آمده بودند، در آغوش‌های شهوت آلوده به هم تاب می‌خوردند، با رنجی خوشگوار یکدیگر را می‌بوسیدند. او خودش و کاترینا را در حجله‌ای حریر صانه می‌دید که هرگز وجود نداشت، و بعد در نوازشی خوش و گسترده می‌دید که ممکن بود وجود نداشته باشد، و بعد در یک گدازِ والای تمایل که همیشه وجود داشت.

آیا آن‌ها عاشق بودند؟ نه، آن‌ها هرگز عاشق نبودند. آن‌ها همیشه عاشق

فصل چهارم / ویلیام کندی ۱۶۷

بودند. آن‌ها با عشقی آشنا بودند که شاعرِ کاترینا حتماً آن‌ها را به‌بادِ استهزا می‌گرفت و دشنام‌شان می‌داد. و آن‌ها برداشتِ خود را از تحولِ عشقی که شاعرِ کاترینا می‌ستود و جشن می‌گرفت به سخره می‌گرفتند. عشق همیشه بی‌کفایت است، همیشه یک دروغ است. عشق، تو پیراهنِ تمیزِ روح منی. عشقِ احمق، عشقِ ابله. فرانسیس کاترینا را در آغوش گرفت و عصاره‌ی پاکِ اولین عشقِ خود را در او ریخت، و کاترینا خود را تسلیم کرد نه به یک بودن بلکه به یک کلمه: بخشاینده‌گی. و کلمه گسترش یافت و به عظمت رسید. سپس این زن به زندگی این مرد پای گذاشت، خود را در عمیق‌ترین مرکزِ شعله‌ها پنهان کرد، با تمامِ زیباییِ هرزه‌ی رؤیاهایش به‌روی فرانسیس لب‌خند می‌زد. و کشتی را برای عشقی ویژه‌ی خودش در او بیدار می‌کرد، عشقی که به هیچ مردِ دیگری تعلق نداشت، عشقی که او مجبور نبود با هیچ مردِ یا پسری مثلِ خودش تقسیم کند.

راسکام فریاد کشید:

- هین، بجنب حیوون یالا!

و همان‌طور که خورشید به نقطه‌ی اوجِ خودش می‌رسید، گاری از شیبِ تپه به طرفِ پایین سرازیر شد و اسب از انتهای خیابان کلنی به سمتِ شمال پیچید.

فصل پنجم

خانم زیبا، بگو آیا زیبارویان دیگری همچون تو توی خانه هست؟ چندتایی هستند آقای مهربان، و دام - دی - دام و دام - دام.

چه قدر مبادی آداب، چه قدر شگفت انگیز!

هَلن همان طور که توی آفتابِ عصر نشسته بود و خیره به دیوار می نگریست زیر لب با خود زمزمه می کرد. کیمونویش را به تن داشت (فقط ابریشمِ حراجیِ فروشگاه، ولی ظرافتِ خاصی داشت، خیلی شبیه جنسِ اصلی بود به طوری که هیچ کس نمی توانست نامرغوب بودنِ آن را تشخیص بدهد، غیر از فرانسیس هیچ کس آن را به تن اش ندیده بود، و هیچ کس هم هرگز نخواهد دید، هیچ کس هم ندید که با چه زیرکی آن را از جالباسیِ فروشگاه وول ورث کِش رفته بود)، کیمونویش را به تن داشت و زیر آن لخت بود، بیشتر توی صندلیِ کهنه ای فرو رفت که رفته رفته تمامِ محتویاتِ درونش خالی می شد، به عکسِ قویِ گرد

گرفته‌ی آن تابلو با شیشه‌ی شکسته خیره نگاه می‌کرد، قو با گردن سفید دوست داشتنی، پشتِ زیبای سفید؛ قویی که بود، بود.

دا دا - دا.

دادا - دی - دا - دا.

دادا - دی - دا - دا.

دا دا دا.

او آواز می‌خواند و دنیا تغییرِ شکل می‌داد.

آه، نیروی دوست‌داشتنیِ موزیک به هلن جانِ تازه‌ای می‌بخشید. موسیقی او را به سال‌های درخشانی بازمی‌گرداند که مغرورانه آرزوی داشتنِ حرفه‌ای ممتاز را در سر می‌پروراند. نقشه‌هایش، یا در حقیقت پیش از آنی که نقشه‌ی او باشد، نقشه‌ی پدرش این بود که پا جای پای مادر بزرگش بگذارد، و شخصیتِ خانوادگی را تا اوجِ قله‌ی غرورآمیزِ افتخار هدایت کند: نخست مدرسه‌ی موسیقیِ واسار، بعد اگر همانقدر که به نظر می‌رسید لیاقت داشت، کنسرواتوارِ پاریس، بعد دنیای کنسرت و سپس تمامِ پهنه‌ی جهان. وقتی ضعفِ بر مادر بزرگ آرچر^۱ چیره شده بود، به هلن گفت:

- اگه چیزی رو به اندازه‌ی کافی دوست داشته باشی جونت رو به‌خاطرش می‌دی، چون وقتی چیزی رو با تمام وجودمون دوست داریم، منِ کوچک و بی‌ارزش‌مون می‌میره و دیگه از مرگ وحشتی نخواهیم داشت.
هلن پرسیده بود:

- مادر بزرگ تو حاضری برای موسیقیِ خودت بمیری؟
و مادر بزرگش جواب داده بود:

- دخترکم، من فکر می‌کنم تا به حال مرده باشم.
و یک ماه بعد، بسیار غمگانه برای همیشه دَم فرو بست.

1. Archer.

فصل پنجم / ویلیام کندی ۱۷۱

قویی که بود، بود.

مرگِ اولِ هلن!

مرگِ دومش هنگامی به سراغش آمد که دو ماه پیش از آن به عنوان شاگردی تازه به واسار رفته و سرِ کلاسِ ریاضیات نشسته بود. خانمِ کارمایکل^۱ زیبا و جوان که کفش‌های پاشنه بلند می‌پوشید و بالوندی پایین تنه‌اش را می‌جنباند و راه می‌رفت، آمد سرِ کلاس و هلن را به دفترِ مدرسه برد. خانمِ کارمایکل گفته بود که کسی به دیدنش آمده، عمویش آندرو^۲ آمده بود که بگوید پدرش مریض است، و بعد توی قطارِ پوکِیپیسی حرفش را عوض کرد و گفت که پدرش مرده. و توی درشکه‌ای که از ایستگاه آلبانی به بالای تپه‌ی خیابانِ استیت^۳ می‌بردشان اضافه کرد که پدرش، خودش را از بالای پلِ خیابانِ هاوک^۴ پرت کرده پایین!

ترس و اندوه در جانِ هلن به هم آمیخته شده بود، تا دو روز بعد از مراسم تدفین اشک‌هایش را فرو خورد و گریه نکرد، تا آن روز که مادرش به او گفت: «بچه جان دیگر نمی‌توانی به مدرسه‌ی واسار بروی» برای این که براین آرچر به خاطرِ بر باد رفتنِ سرمایه‌اش خودکشی کرده بود، و پولی که از پدرش باقی مانده برای درس خواندنِ دخترِ نادانی مثلِ هلن خرج نخواهد شد بلکه صرفِ شهریه و مخارجِ آخرین سالِ تحصیلِ برادرش پاتریک توی مدرسه‌ی حقوقِ آلبانی خواهد شد: چون یک وکیلِ دعاوی قادر است خانواده‌اش را حفظ کند و نجات دهد، ولی از یک پیانیستِ کلاسیک چه کاری برای خانواده‌اش برمی‌آید؟

به نظر می‌رسید که هلن ساعت‌هاست روی آن صندلی نشسته چون خودش چیزی برای اندازه‌گیریِ زمان نداشت. ولی از لحظه‌ی آمدنِ دونووان^۵ پیر و علیل به درِ اتاق دستِ کم یک ساعتی می‌گذشت. دونووان گفته بود:

1. Mrs Carmichael.

2. Andrew.

3. State Street.

4. Hawk Street.

5. Donovan.

- هلن، حالت خوبه؟ تو تمام روز اون جا نشستی. نمی‌خوای چیزی بخوری؟
من دارم قهوه درست می‌کنم، تو هم می‌خوای؟
هلن هم جواب داده بود:

- اوه، متشکرم، پیرمرد، متشکرم که هنوز یادت مونده من هم بدنی دارم
چون خودم فراموشم شده. نه، نه. قهوه نمی‌خوام، ممنونم. آقای مهربان. آیا
کسانِ دیگری هم مثلِ تو توی خانه هستند؟
شادباش، ای شراره‌ی زیبای خدایان.
ای دخترِ بهشتِ زمینی!

اصلاً امروز همه چیز با موسیقی آغاز شده بود. او در حالی که سرودِ «خدایا تو
را سپاس می‌گویم» را زمزمه می‌کرد از اتومبیلِ قراضه‌ی فینی پیاده شد، خودش
هم نمی‌دانست چرا. ولی ساعتِ شش صبح که هوا هنوز تاریک بود و فینی و آن
مردِ دیگر خفته بودند و خرخر می‌کردند، همین سرودِ ضرباهنگِ راه صبح او شد.
همین‌طور که گام برمی‌داشت به لحظه‌های آینده‌ی خود و دوازده دلارش
می‌اندیشید، آخرین دوازده دلارِ باقیمانده که تمامِ سرمایه‌ی زندگی‌اش
به حساب می‌آمد، پولی که هرگز نمی‌خواست درباره‌ی آن چیزی به فرانسیس
بگوید، پولی که با دقت توی سینه‌بندش جاسازی کرده بود.

از ترسِ این‌که مبادا فینی از پولِ پنهان شده توی سینه‌بندش آگاه شود، تمام
طولِ شبِ گذشته بارها و بارها به او گفته بود:

- فینی دست نزن، همه جای تنم درد می‌کنه.

ولی فینی به حرفِ او گوش نداد و با همه‌ی توانش سعی کرده بود کاری بکند،
و خدا هلن را ببخشد، چون او هم سعی کرد کمکش کند. اما فینی موفق نشد و
بالاخره بی‌رمق و ناتوان روی پشتیِ صندلی ولو شد و به خواب رفت، ولی هلن
حتی پلک برهم نگذاشت و نتوانست بخوابد، چون انگار خواب بخشی از خاطراتِ
گذشته‌اش بود.

فصل پنجم / ویلیام کندی ۱۷۳

در طول هفته‌ها هنگامِ استراحتش به تنها چیزی که دست یافت بیداری مصوری بود که در آستانه‌ی رؤیا شکل می‌گرفت: فرشتگانی گرمِ سرور و دست‌افشانی، گروهی بی‌شمار زانو زده در برابر بره، همه به گونه‌ای کرم‌آسا، همچون پروانه‌ای عظیم از گیسوانِ فرشتگانِ ملکوت، تصویرِ شادی‌بخشِ هلن. چرا هلن از بی‌خوابی‌اش لذت می‌برد؟ چون می‌توانست از عشقِ اهریمنی و عنکبوت‌های تشنه به خون کناره بگیرد. زیرا آموخته بود که برای گریز از هر اندوهی به موسیقی و خاطراتِ شیرین پناه ببرد.

شلوارکِ پُف‌دارش را پوشید، از درِ بغلِ اتومبیل پیاده شد و همپای صبحی که از دلِ سیاهیِ شب می‌دمید توی خیابان راه افتاد. هنوز ستاره‌ی صبح در آسمان نیمه‌روشنِ بامدادی دیده می‌شد. زهره، تو ستاره‌ی بختِ منی! هلن با سری فرو افتاده واردِ کلیسا شد. داشت آرام آرام گام برمی‌داشت که فرشته پیش‌رویش ظاهر شد (و هنوز کیمونویش را به تن داشت) و به او ندا داد: «سرمست از آتش، ای الهه‌ی زاده شده در بهشت، ما به تو درود می‌گوییم».

چه خوب!

کلیسای سنت آنتونی پادوایی، قدیسِ معجزه‌گر، کوبنده‌ی بدعت‌گزاران، نگهدارنده‌ی پیمان‌ها و وصایا، جستجوگرِ اصولِ گم شده، حامیِ زنانِ درمانده‌ی آبستن و نازا؛ کلیسایی که ایتالیایی‌ها برای حفظِ روحشان آنجا می‌رفتند آن هم در شهری که به آن‌ها به چشمِ سیاه‌پوست‌ها و کثافت‌های روزگار نگاه می‌کردند. هلن معمولاً به کلیسای کاتولیکیِ روح‌القدس می‌رفت که چند ساختمان بالاتر روی تپه قرار داشت، اما به‌خاطرِ غده‌ای که توی شکمش داشت و مثلِ تخته‌سنگی آن قدر سنگینی می‌کرد، او کلیسای سنت آنتونی را برگزید؛ با این که از ایتالیایی‌ها وحشت داشت ولی به هیچ روی حاضر نبود آن سربالاییِ تند را بپیماید. از نظرِ او همه‌ی ایتالیایی‌ها تیره پوست و خطرناک به نظر می‌رسیدند. غذاهای‌شان هم زیاد به مذاقش خوش نمی‌آمد مخصوصاً با آن همه سیر، و البته

این‌طور به نظر می‌رسید که هیچوقت نمی‌میرند. آن‌ها با تمام غذاهای‌شان روغنِ زیتون می‌خوردند، مادرِ هلن به او گفته بود که دلیلِ سلامتِ ایتالیایی‌ها همین روغنِ زیتون است و آیا در تمامِ عمرش هرگز دیده که یک ایتالیایی مریض شده باشد؟

پیش از آغازِ مراسمِ نیایش، صدای ارگ توی خیابان طنین‌انداز شده بود، و هلن همان‌طور که در پیاده‌رو قدم می‌زد، می‌دانست که با خوشآمدِ چنین موسیقیِ مقدسی هنگامِ صبح، روزِ خوبی در پیش خواهد داشت. حدودِ پنجاه شصت‌تایی آدم توی کلیسا بود که با در نظر گرفتنِ روزِ مقدسِ شکرگزاری چندان زیاد هم نبود. شاید همه‌ی آدم‌ها مثلِ هلن ضرورتِ شکرگزاری را احساس نکنند. ولی از سوی دیگر هنوز ده دقیقه به هفتِ صبح مانده بود.

او فاصله‌ی درِ ورودیِ کلیسا تا قسمتِ جلویی را آرام طی کرد و در سمتِ چپ ردیفِ سوم روی یکی از صندلی‌ها نشست. در ردیفِ جلویی‌اش مردی نشسته بود که شباهتِ زیادی به والتر دمروش^۱ موسیقیدان داشت. سینیِ شمع‌های نذری توجهش را جلب کرد، از سرِ جایش بلند شد، رفت جلوسینی و دوپنی پولِ خُرَدجیبش را انداخت توی صندوقِ نذورات. این آخرین پولِ خُرَدش بود. هنگامی که هلن با خلوصِ نیت شمعی به‌خاطرِ فرانسیس روشن می‌کرد، نوازنده‌ی ارگ سرودهای مذهبیِ گریگوریان^۲ را می‌نواخت، هلن به حضرتِ مریم متوسل شد و از او درخواست کرد که به فرانسیس در حلِ مشکلاتش راهنمایی و کمک کند.

مردِ بیچاره خیلی گناهکار بود!

در حالِ حاضر هلن با دوری گزیدن از فرانسیس به او کمک می‌کرد. دیشب وقتی توی ماشینِ قراضه‌ی فینی نشسته بود این تصمیم را گرفت. او دیگر به نوانخانه نمی‌رفت، و قرارِ دیدارشان را به هم زد و صبح به دیدنِ فرانسیس نمی‌رفت. پایش را از زندگیِ فرانسیس کنار می‌کشید زیرا به این نتیجه رسید که

1. Walter Damrosch.

2. Gregorian. فرقه‌ای از مسیحیت.

فصل پنجم / ویلیام کندی ۱۷۵

فرانسیس با سپردن دوباره‌ی او به دستِ فینی، و به‌رغمِ این که خوب می‌دانست چه بر سرِ هلن خواهد آمد، آگاهانه و خودخواسته پاندازی کرده و به میلِ خودش ارزشِ هلن را زیر پا گذاشته و با این کارش هردوشان را از باقیمانده‌ی عشق و حرمتشان جدا کرده بود.

چرا هلن اجازه داد تا فرانسیس در حقشان به چنین کاری دست بزند؟ خوب، او سرسپرده‌ی فرانسیس است، و همیشه هم بوده. این هلن بود که با همین دلبستگی و گذشت، پیوند و ارتباطِ فرانسیس را با خودش در طولِ نه سالی که با هم بودند زنده نگه‌داشته بود. چندبار فرانسیس را ترک کرده بود؟ بارها و بارها. چندبار با دانستنِ این که فرانسیس کجاست پیشِ او بازگشته بود؟ باز هم بارها و بارها، اما حالا از آن همه دفعات یکی کم می‌شد.

همان مردی که به والتر دمروش شباهت داشت حرکاتِ او را کنارِ سینی شمع‌ها زیرِ چشمی می‌پایید، هلن هم خودِ دمروش را به‌خاطر می‌آورد که توی سالنِ هارمانوس بلیکر^۱ سمفونیِ نهم را تنظیم کرده بود، آن موقع هلن شانزده سال داشت. پدرش به او گفته بود، با دقت آن قطعه را گوش کن. دبوسی^۲ درباره‌ی این اثر گفته بود:

شکوفاییِ سحرآمیزِ درختی که به یک‌باره تمامِ برگ‌هایش جوانه می‌زد.
پدرش هم گفته بود:

- این اولین باری بود که صدایی انسانی برای خلقِ یه سمفونی به‌کار گرفته شده. هلنِ من، شاید تو هم یه روز یه اثرِ هنریِ بزرگِ موسیقایی خلق کنی. هیچ‌کس هرگز استعدادهای نهفته در سینه‌ی انسانی دیگر را نمی‌شناسد.

وقتی کشیش و دو پسرِ همراهش از اتاقِ پشتی وارد محرابِ کلیسا شدند و پشتِ میزِ عشاءِ ربانی قرار گرفتند، ناقوس به‌صدا درآمد و مراسم آغاز شد. هلن که تسبیح نداشت تا ذکر بگوید و دعا بخواند، دنبال چیزی برای خواندن گشت و

1. Harmanus Beleecker Hall.

2. Debussy. از آهنگسازان به نام جهان

روی نیمکتِ جلویی یک کتابچه‌ی سرودهای مذهبیِ کلیسا پیدا کرد. او دعا‌های عادی را خواند تا به سرودی رسید که در آن یحیی تعمیددهنده فرشته‌ی خدا را می‌بیند که در طلوع‌گاه خورشید به تخت می‌نشیند، آنگاه فرشته‌ی خدا چهار فرشته‌ی دیگر را می‌بیند که مأموریت دارند به زمین و دریا آسیب برسانند؛ و فرشته‌ی خدا به آن چهار فرشته‌ی بد می‌گوید: به زمین صدمه نزنید، به دریا آسیب نرسانید، درختان را آزار ندهید....

هلن کتابچه را بست.

چرا باید فرشته‌ها برای آسیب رساندن به زمین و دریا فرستاده شوند؟ هرگز به یاد نمی‌آورد که پیشتر این مطلب را جایی خوانده باشد ولی خیلی دهشت‌انگیز بود. فرشته‌ی زلزله که زمین را می‌شکافد. فرشته‌ی سارگاسو^۱ که دریاها را از انبوه علف‌های شناور خفه می‌کند.

هلن طاقت نداشت حتی چنین چیزهایی را تصور کند و بنابراین جماعتی را که به دعا‌گوش می‌دادند، از نظر گذراند و پسرکی تقریباً نه ساله را دید که می‌توانست فرزند او و فرانسیس باشد البته اگر به جای سقط جنین کردن، بچه‌دار شده بود - آن هم تنها دفعه‌ای که رَحْمش باروری را پذیرفته بود. جلوی پسرک زنی با اندامی فلج و استخوان‌های بهم پیچیده زانو زده و استخوان‌های کج و معوجش را به نرده‌های ردیف جلو تکیه داده بود. آه پروردگارِ مهربان، لرزشِ دستانش را آرام کن، خدایا استخوان‌های او را راست و محکم کن، هلن برای آن زن و همه دعا کرد؛ و لحظه‌ای بعد کشیش سرگرم خواندنِ انجیل شد.

- خوشا به حالِ سوکواران و ماتم‌زدگان، زیرا آمرزیده می‌شوند و آرامش می‌یابند. خوشا به حالِ فروتنان، اگرچه به شما ناسزا می‌گویند، آزارتان می‌دهند و پشتِ سرتانِ تهمت‌های زشت و بد می‌زنند، به خاطرِ من خوشحال باشید و

1. Sargasso.

فصل پنجم / ویلیام کندی ۱۷۷

شادی کنید، زیرا پاداش شما در بهشت بسیار عظیم است و ملکوت خدا از آن شماس‌ست، شادی کنید، بله، شادمان باشید.

آه، ای شما انبوه میلیونی انسان‌ها، یکدیگر را در آغوش بگیرید.
و به خاطر تمام دنیا، همدیگر را ببوسید!

هلن نتوانست سراسر مراسم انجیل خوانی را سرپا بایستد. ضعف بر او چیره شد و نشست. در پایان مراسم سعی خواهد کرد چیزی برای خوردن پیدا کند. یک فنجان قهوه و لقمه‌ای نان تست.

هلن سر برگرداند و حاضرین را شمرد. حالا بیش از یک‌سوم کلیسا پُر شده بود، چیزی حدود صدوپنجاه نفر. امکان نداشت تمام حاضران ایتالیایی باشند، زیرا بین آن جمعیت زنی حضور داشت که شبیه مادر هلن بود، خانم مری ژوزفین نورنی آرچر^۱ متنفذ و با صلابت با آن کلاه سیاه شیک. هلن در این باره با فرانسیس نقطه اشتراکی داشت، هر دو شان مادری داشتند که از فرزندان شان متنفر بودند.

بیست و یک سال پیش بود که هلن روی تقویم یک برگ کاغذ سنجاق شده پیدا کرد، این کاغذ آخرین وصیت‌نامه‌ی پدرش بود که بعد از تصمیم به خودکشی نوشته بود. در این وصیت‌نامه نیمی از مایملک نه‌چندان زیادش را به هلن بخشیده بود و نصف بقیه را به تساوی به مادر و برادر هلن.

وصیت‌نامه را با صدای بلند برای مادرش خواند، مادری که حالا فلج شده بود و هلن مدت ده سال در رویارویی با مرگ یک تنه از او پرستاری کرد. در جواب لبخندی مادرانه و پیروزمندانه از پیرزن نصیبش شد، پیروزمندانه از این که مادر و پسر موفق شده بودند سرمایه‌ی هلن را بدزدند تا بتوانند مثل دو طاووس نر و

1. Mrs. Mary Josephine Nurney Archer.

ماده کنار هم زندگی کنند، پسری که حالا وکیلی سیاستمدار شده بود و توانایی‌اش در محروم کردن زنان بیوه از میراث‌شان شهرت داشت و هر وقت هلن به او تلفن می‌کرد بی‌درنگ گوشی را می‌گذاشت.

پاتریک، هلن هیچ وقت به خاطر آن چه که ناخواسته در حقش انجام دادی حسابش را با تو تسویه نکرد. حتی تو هم که بیشترین بهره را از این کار بردی هرگز چیزی از دزدیِ مزورانه‌ی مادر سر در نیاوردی. ولی هلن برنامه‌ای ترتیب داد تا این کارِ مادرش را تلافی کند، همان روز خانه را ترک کرد و به نیویورک رفت و برادرِ عزیزش را به حالِ خود گذاشت تا پرستاری‌های نهایی را انجام دهد، و البته او هم این کار را با سپردنِ پیرزنِ فلج به جایی انجام داد که از نظرِ هلن گداخانه‌ای بیش نبود ولی در حقیقت به «خانه‌ی پرستاریِ عمومی» معروف است و هزینه‌های آخرین روزهای عمرِ پیرزن هم توسطِ شورای منطقه‌ی آلبانی تأمین شد.

پیرزن توی گداخانه تنها بود و هیچ کس دوستش نداشت.

مادر پر و بالِ تو کجا رفته. مادر؟

اما هلن. چه طور به خود اجازه می‌دهی آن قدر کینه‌توز و انتقام‌جو باشی؟ آیا خودت هرگز یک بار هم خطا نکرده‌ای؟ حالا هر اندازه هم کوچک و هر چند در گذشته‌های دور؟ فقط نگاهی به خودت ببنداز که آنجا نشسته‌ای و خیره شده‌ای به تخت‌خواب با آن ملافه‌های کشیف که تو را به خود می‌خواند. حساسیت و ظرافتِ تو در برابرِ آن ملافه‌های کشیف مقاومت می‌کند، این طور نیست؟ البته نه تنها به خاطرِ کشیف بودن‌شان بلکه خودِ تو هم خوشت نمی‌آید طاقباز بخوابی و هیچ چیز زیبایی جلوی چشمانت نباشد و تنها چیزی که می‌بینی گچِ ترک خورده و رنگ و رآمده‌ی سقف باشد. حال آن که با نشستن روی آن صندلی دستِ کم می‌توانی به مادر بزرگ قو نگاه کنی یا حتی ساعتِ مقواییِ آبی رنگی را ببینی که پشتِ در آویزان است، که ممکن است کمکت کند تا گذشتِ لحظه‌های عمرت را بسنجی: لطفاً مرا ساعتِ ... بیدار کنید. انگار هیچ یک از مسافران این جا هرگز از

فصل پنجم / ویلیام کندی ۱۷۹

این ساعت استفاده نکرده و یا نخواهد کرد! یا مثل این که حتی اگر کسی از آن استفاده کند، دونووان پیر آن را نخواهد دید و یا حتی اگر هم ببیند به آن بی اعتنا خواهد ماند. عقربه‌های ساعت مقوایی ده دقیقه به یازده را نشان می‌داد. متظاهر!

وقتی توی چنین اتاقی روی لبه‌ی تختی نشسته‌ای و نرده‌های برنجی کدرِ تخت را دست گرفته‌ای، و به آن ملافه‌های کشیف روی تخت و خاک‌های نرم گلوله شده‌ی گوشه‌ی اتاق نگاه می‌کنی، وسوسه‌ی قدرتمندی وامی‌دارت تا به دستشویی بروی - همان جایی که وقتی حالت بهم خورد نیم‌ساعت استفراغ می‌کردی - و خودت را بشویی. نه. تو کشتی برای رفتن به حمام درست و حسابی توی راهرو داری، همان که وان دارد و تو آن همه سوسک را توی آن می‌کشتی و غرق‌شان می‌کردی قبل از این که وان را بشویی، بشویی، بشویی. تو که کیمونوی ژاپنی پوشیده‌ای به راهرو خواهی رفت و صابون بادامت را لای حوله‌ی صورتی رنگ حمام خودخواهی پیچید و قالی‌های راهرو زیرکف نرم سرپایی‌هایت نرم و پُرپشت خواهد بود، دم‌پایی‌هایی که زمان بچگی‌ات زیر تخت‌خوابت می‌گذاشتی، همان دم‌پایی‌هایی که یک منگوله‌ی پشمی قهوه‌ای روی آن بود و مثل دستکش بچه‌ها آستری نرم و زرد داشت و توی جعبه‌ی فروشگاه ویتنی^۱ زیردرخت کریسمس بود. بابانوئل هدیه‌هایش را از فروشگاه ویتنی می‌خرد.

وقتی به فروشگاه ویتنی، یا بابانوئل، کفش، یا پا و یا حتی فرانسیس هیچ اهمیتی نمی‌دهی، وقتی تمام چیزهایی که می‌پنداشتی تا واپسین دم زندگی پایدار خواهند بود کهنه و فرسوده شده و زنی هستی مثل هلن، محکم به نرده‌های برنجی تخت‌خواب می‌چسبی، پابرهنه با گام‌هایی مطمئن به کریدور خواهی رفت، یا با کفش‌هایی که تسمه‌اش پاره شده روی قالی‌های نخ‌نما و کشیف

1. Whitney.

راه خواهی رفت و زیر بغل و لابه‌لای سینه‌های پلاستیک‌ها را با لیف خواهی شست تا بوی بدنت از بین برود، البته اگر کسی را داشته باشی که بخواهی به خاطر او بدنت را خوشبو کنی.

البته هلن با این تفکرات خودش را می‌گرفت، درست مثل مادرش شده بود، لیف را با آب سرد می‌شست، همان چیزی که مقدور بود و تازه بعد از دوباره شستن لیف، به خودش جرأت می‌داد که برای شستن صورتش از آن استفاده کند. و بعد به همه‌جای بدنش پودرِ مادام پمپادور^۱ می‌زد (بله، پودر می‌زد، آیا می‌توانی حتی تصورش را هم بکنی؟ آیا می‌توانی به یاد بیاوری؟) و بعد به لاله‌ی گوشش عطرِ ویولت دوپاری^۲ می‌زد، آن وقت به موهایش برس می‌کشید، هر طرف شصت مرتبه و به تصویرش در آینه می‌گفت هر چه قدر به خاطر زیبا شدن زحمت بکشی همان قدر زیبا می‌شوی. آرتور دوست داشت که او زیبا باشد. بعد از پایان مراسم دعا وقتی از کلیسای سنت آنتونی بیرون می‌آمد مردی را دید که تقریباً شبیه آرتور بود و سرش مثل آرتور رفته‌رفته کچل می‌شد. آن مرد آرتور نبود، چون آرتور مرده و خوشا به حالش. سال ۱۹۰۶ وقتی هلن نوزده ساله بود توی پیانوفروشی آرتور مشغول کار شد. در آغاز فقط برگه‌های نتِ موسیقی می‌فروخت ولی بعدها با نواختن پیانو به مشتریان نشان می‌داد که وقتی پیانوهای آرتور درست نواخته شود چه صدای ظریف و دل‌نوازی خواهند داشت. او را ببین که شق و رق روی چهارپایه‌ی جلو پیانو نشسته و برای زوج شیک‌پوشی که از موسیقی چیزی نمی‌دانند، آهنگ «آیا به خانه‌ی من نمی‌آیی؟» را می‌نوازد. او را ببین که پشت پیانوی مارک استین وی نشسته و برای خانم زیبایی که اطلاعاتی از موسیقی دارد سوئیت باخ را می‌نوازد. ببین چه‌طور هر دوشان هم پیانو می‌خرند، درود به هلن شعبده‌گر!

ولی بعد، یک روز وقتی که بیست و هفت سال دارد و زندگیش تمام شده،

1. Madame Pompadour.

2. Violet de Paris.

فصل پنجم / ویلیام کندی ۱۸۱

وقتی که بالاخره درمی یابد که هرگز ازدواج نخواهد کرد و احتمالاً در کارِ موسیقی هرگز پیشرفتِ بیشتری نخواهد داشت و احتمالاً کارِ نواختنش هرگز از مرزهای فروشگاهِ پیانو فراتر نخواهد رفت، هلن به فکرِ شوبرت^۱ می افتد، که هیچگاه از مرحله‌ی معلمِ موسیقیِ کودکان بودن پا فراتر نگذاشت، تنگدست و بیمار، برای هر یک از آهنگ‌هایش پانزده یا بیست سنت پول می‌گرفت، و در سی و یک سالگی هم مُرد؛ و در آن روزِ وحشتناک پشتِ پیانوی بزرگِ آرتور می‌نشیند و آهنگِ «سیلویا کیست؟» را می‌نوازد، و بعد هم هر آن چه را که از آهنگِ «پرواز کلاه‌سیاه» اثرِ «دیه‌وینترایز»^۲ به‌خاطر داشت نواخت.

شوبرت شکوفا می‌شود.

زاده شده تا به گونه‌ای نامریی شکوفا شود.

همچون هلن.

آیا آرتور این کار را کرد؟

خُب، وقتی آرتور روزهای سه‌شنبه و پنج‌شنبه مغازه را زودتر می‌بست، همین‌طور جمعه‌شب‌ها وقتی به زنش می‌گفت که با اعضای کلوبِ مندلسون^۳ تمرین می‌کند، هلن را زندانیِ عشقِ خود نگاه می‌داشت. حالا هلن است، آن اتاقِ کوچکِ های‌استریت^۴، پشتِ پرده‌های کشیده، برهنه روی تخت نشسته، در حالی که آرتور بلند می‌شود و ربدوشامبرش را می‌پوشد، دیگر درباره‌ی مسایلِ جنسی جر و بحث نمی‌کند بلکه حالا حرفش درباره‌ی میت‌سازولم‌نیس^۵، یا شاید تصنیف‌های آلمانیِ شوبرت، شاید هم سمفونیِ باشکوه نهم باشد که برلیوز^۶ گفت به نخستین پرتو خورشیدِ ماه مه می‌ماند؟

به‌راستی هر سه‌ی آن‌ها بود و خیلی خیلی بیشتر از آن، و هلن با تحسین به

1. Schubetr. از موسیقیدانان نامی جهان.

3. Mendelssohn Club.

5. Missa Solemnis.

2. Die Winterreise.

4. High Street.

6. Berlioz. موسیقیدان نامی جهان.

حرف‌های آرتور شعبده‌گر گوش می‌داد، و از ته دل آرزو می‌کرد که ای کاش تمام موسیقی‌هایی را که تا به حال نواخته شده و یا در تصور آمده در آغوش می‌گرفت. هلن حالا در برهنگی‌اش در آن سه‌شنبه‌ها و پنج‌شنبه‌های ادامه‌دار و جمعه‌های بی‌تغییر، دانه‌ی پوسیده‌ی رؤیای زنی عقیم را می‌بیند: دانه‌ای که جوانه می‌زند، می‌بالد و به هیأت شکوفه‌ی علفی هرزه و بدون شکل در کف باد درمی‌آید که برای هیچ‌چیزی هیچ ارزشی ندارد، حتی برای انواع خودش و نسل خودش، چرا که هیچ دانه‌ای تولید نمی‌کند، دیگرگونی‌ای که فقط در یک روز آفتابی و قشنگ رُخ می‌دهد، مثل دیگر چیزهای وحشی رشد می‌کند، و بعد خشک می‌شود، می‌پژمرد، می‌افتد و ناپدید می‌شود. شکوفه‌ی هلن.

هیچ‌کس هرگز استعدادها و ظرفیت‌های نهفته در سینه‌ی انسان‌های دیگر را نمی‌داند. هیچ‌کس هرگز نمی‌توانست بپذیرد که آرتور، هلن را به‌خاطر زنی جوان‌تری ترک کند، یک منشی ناآشنا به موسیقی و بدون ذوق، زنی بدون سواد موسیقایی و با باسنی بزرگ.

آرتور به هلن گفت:

- عزیزم، تا هر وقت دوست داری اینجا بمون چون هیچ وقت فروشنده‌ای به خوبی تو ندیدم.

افسوس، بیچاره هلن، که آرتور فرشته‌خو به‌دلیلی متفاوت وانمود می‌کرد که عاشق اوست، آرتور، فرشته‌ای که مقرر شده بود مأمور آزار دادن هلن باشد، کسی که بدن و روح او را تعلیم داد و هر دو را به جهنم فرستاد.

هلن از کلیسای سنت‌آنتونی که بیرون آمد، قدم‌زنان به خیابان پرل جنوبی رفت و برای یافتن رستورانی به طرف شمال خیابان راه افتاد. خودش را مجسم کرد که پشت یکی از میزهای کوچک چایخانه‌ی گل‌پامچال توی استیت‌استریت نشسته، جایی که ساندویچ‌های کوچک خوشمزه داشت و چای را توی فنجان و نعلبکی ژاپنی

فصل پنجم / ویلیام کندی ۱۸۳

می دادند، با قندهای کوچک در یک قندانِ نقره باگیره‌ی قند خیلی ظریف نقره. سرانجام به کافه تریای والدورف^۱ رفت که قیمتِ قهوه پنج سنت و نانِ تُست با کره ده سنت بود. با احتیاط یک اسکناس یک دلاری از لای پول‌های توی سینه‌بندش درآورد و توی مشتبِ چپش گرفت و دستش را داخل جیبِ کتش نگه داشت. او فقط وقتی سینیِ قهوه و نان را سرِ میز می‌برد پول را از دستش رها کرد و بعد بلافاصله آن را دوباره در مشتب گرفت. دلاری که پانزده سنتش کم می‌شد. حالا تمام پولش یازده دلار و هشتاد و پنج سنت بود. توی قهوه‌اش شیر و شکر ریخت و جرعه‌ای از آن نوشید. نصفِ یک تکه نانِ تُست و یک گوشه‌ی تکه‌ی دیگری را خورد و بقیه را باقی گذاشت. تمام قهوه‌اش را نوشید، ولی غذا نمی‌خواست از گلویش پایین برود.

صورت‌حسابش را پرداخت، آمد بیرون و در خیابانِ پرلِ شمالی به راه افتاد، پولِ خُردش را توی مشتش گرفته بود. به فرانسیس می‌اندیشید و این که حالا باید چه کار کند. به رغمِ خورشیدی که رفته‌رفته گرم‌تر می‌شد، سوزی در هوا بود که پیوسته ذهنش را به طرفِ جایی سرپوشیده می‌کشید.

با این اندیشه به سمتِ کتابخانه‌ی پراین^۲ راه افتاد، آنجا پناهگاهی بود. پشتِ میزی نشست، می‌لرزید، خودش را جمع کرده بود، بدنش کم‌کم گرم می‌شد ولی از تو یخ زده بود. به خوابِ آرامی فرو رفت؛ توی خوابش رفته بود به سواحلِ آفتابی، جایی که پرندگانِ سفید پرواز می‌کنند. خانمِ کتابدارِ سفیدمویی تکانش داد و بیدارش کرد.

– خانم، مقرراتِ اینجا اجازه نمی‌دهد کسی توی سالن بخوابد.

بعد یک نسخه‌ی قدیمیِ مجله‌ی لایف^۳ را گذاشت جلوی هِلن و از روی میز

1. Waldorf Cafeteria.

2. Pruyn.

3. Life.

بغلی یک روزنامه‌ی تایمز یونیون^۱ چاپ همان روز صبح را برداشت و به او داد و گفت:

- اما عزیزم، هر قدر که دلت می‌خواد، می‌تونی اینجا بمونی، به شرطی که بخوای چیزی بخونی.

زن از پشت عینک پرسی‌اش به هلن لبخند زد و او هم لبخندش را جواب داد. توی دنیا آدم‌های خوبی هستند که گاهی به آن‌ها برمی‌خوری. ولی گاهی. هلن نگاهی به مجله‌ی لایف انداخت، عکسی از صف طولانی مردان و زنان را دید با پالتوهای تیره و کلاه، که در سرمای یک روز سرد سنت لوئیس^۲ دست‌های‌شان را توی جیب‌ها فرو برده و منتظر دریافت چک مستمری بیکاری‌شان بودند. عکسی هم از میلی اسمالز^۳ دید، زن رختشویی سیاهپوست و خندان، که هفته‌ای پانزده دلار درآمد داشت و با خریدن بلیت شرط‌بندی اسب‌دوانی، صد و پنجاه هزار دلار برنده شده بود.

هلن مجله را بست و روزنامه را برداشت. هواشناسی گفته بود هوا مطبوع و گرم‌تر خواهد شد. دروغ‌گو! شاید امروز درجه‌ی هوا به پنجاه هم برسد ولی دیروز سی و دو درجه بود و یخبندان. هلن لرزید و به فکر افتاد اتاقی بگیرد. در جریان انتخابات کرازلی^۴، دویی^۵ از لهما^۶ پیشی گرفت. دکتر بنجامین راس^۷ مسئول رصدخانه‌ی دادلی آلبانی می‌گوید:

- مریخی‌ها نمی‌توانند به زمین حمله کنند، مشکل است بتوانیم تصور کنیم که موشک یا سفینه‌ای فضایی از مریخ به زمین برسد. زمین، هدف بسیار کوچکی است و به‌رغم تمام احتمالات، سفینه‌ی فضایی مریخی کاملاً از کنار آن رد خواهد شد.

1. Times - Union.

2. St Louis

3. Millie Smalls.

4. Crosley.

5. Dewey.

6. Lehman.

7. Dr. benjamin Ross.

فصل پنجم / ویلیام کندی ۱۸۵

تاچرا^۱ شهردارِ آلبانی ثبت‌نام پنج‌هزار رأی‌دهنده‌ی تقلبی در سال ۱۹۳۶ را انکار می‌کند. زنی پس از کشته شدن پسرش هنگام تلاش برای سوار شدن به قطار مسافری، سم می‌خورد.

هلن روزنامه را ورق زد و مقاله‌ی مارتین داگرتی را درباره‌ی «بیلی فیلان» و آدم‌ربایی دید. آن را خواند و شروع به گریستن کرد، نه به خاطر جالب بودن مطالب بلکه به این خاطر که می‌دانست خانواده دارد فرانسیس را از او دور می‌کند. اگر فرانسیس و هلن هنوز هم خانه‌ای مشترک داشتند فرانسیس هرگز او را ترک نمی‌کرد، هرگز. ولی از اوایل ۱۹۳۰ به بعد دیگر خانه‌ای نداشتند. آن موقع‌ها فرانسیس به‌عنوان تعمیرکار توی ساوت‌اند کار می‌کرد، ریش‌پُری گذاشته بود که کسی شناسدش و همه‌جا خودش را بیل بنسون^۲ معرفی می‌کرد. چندی بعد مغازه‌ی تعمیراتی بسته شد و فرانسیس دوباره به مشروب‌خواری روی آورد. بعد از چند ماهی بی‌کاری و ناامیدی از پیدا کردن کار، هلن را ترک کرد و تنهایش گذاشت. درست پیش از رفتنش در نهایت دلتنگی به هلن گفت:

- من نه به درد تو می‌خورم و نه به درد هیچ آدم دیگه‌ای. هیچ وقت به جایی نرسیدم و از این به بعد هم هیچی نمی‌شم.

چه قدر خردمند و با بصیرتی، فرانسیس. چه قدر خوب درک می‌کنی که می‌بینی هیچ چیزی نخواهی شد، و حتی از نگاه هلن هم هیچ ارزشی نخواهی داشت. فرانسیس الان یک جایی هست، تنها، و حتی هلن هم دیگر دوستش ندارد. دوست ندارد. چون حالا دیگر تمام انگیزه‌های دوست داشتن در وجودش فروکش کرده و مرده، بی‌زاری و خستگی همه چیز را از بین برده، هلن فرانسیس را از روی احساس دوست ندارد چون این احساس سال‌ها پیش مُرد، مثل گلِ سرخی که فقط یک‌بار گل داد و بعد برای همیشه مُرد، فرانسیس را به عنوان یک

1. Thacher.

2. Bill Benson.

همراه و همنشین و هم صحبت دوست ندارد، چون همیشه سرِ هِلن داد می‌کشد و تنه‌ایش می‌گذارد تا مردانِ دیگر دستمالی‌اش کنند. و مسلماً به‌عنوان وسیله‌ی عشق‌بازی هم دوستش ندارد، چون دیگر توانِ آن را ندارد که مثلِ آن وقت‌ها کاری کند. فینی خیلی وقت صرف کرد و تلاشِ زیادی به خرج داد آن قدر که حتی نمی‌توان تصورش را هم کرد، اما نتیجه‌ی کارش فقط انزجارِ هِلن بود. البته از نظرِ جسمی برای هِلن درد آور نبود چون آن قدر پیر و چاقالو شده بود که هیچ چیز جسمِ او را به درد نمی‌آورد.

از فرانسیس با همه‌ی هیکلِ گنده‌اش کاری بر نمی‌آمد. یکی قلچماق‌تر از او شاید به دردش می‌خورد. این فکر نخستین بار هنگامی به مغزش خطور کرد که بعد از آرتور دیگران را هم دید. آرتور خیلی درشت‌هیکل بود، ولی هِلن هرگز نتوانست کسی را که می‌خواست پیدا کند. خوب، شاید یک بار، یکی را پیدا کرد. ولی او که بود؟

هِلن نمی‌توانست چهره‌ی مردی را به‌خاطر بیاورد که یک بار با او رفته بود؛ او نمی‌تواند هیچ چیز را به‌خاطر بیاورد جز این که آن شب چیزی در وجودِ خودش لمس کرد، چیزی که پیشتر هرگز حس نشده بود و از آن پس هم حس نشد. همان موقع بود که فکر کرد:

«به همین خاطر بعضی از دخترها حرفه‌ای می‌شوند، چون خیلی خوشایند است، و همیشه کسی هست، کسی دیگر که در راه زندگی به آدم کمک کند.»
اما دختری مثلِ هِلن، واقعاً هرگز نمی‌توانست دست به چنین کاری بزند، او نمی‌توانست به هر مردی که به سراغش می‌آمد به هر قیمتی که شده روی خوش نشان بدهد. آیا کسی هست که تصور کند که هِلن هرگز چنین دختری بوده است. قصیده‌ای برای لذت، خواهش می‌کنم.

لذت، تو از شراره‌ی فناپذیر جرقه می‌زنی.

ای دختر بهشت زمینی!

فصل پنجم / ویلیام کندی ۱۸۷

شکمِ هِلن به قار و قور درآمد، از کتابخانه بیرون آمد تا در هوای شفافبخشِ صبحگاهی نفسِ عمیقی بکشد.

همین‌طور که از خیابانِ کلینتون پایین می‌رفت به طرفِ جنوب و خیابانِ برادوی پیچید، احساسِ تهوعِ خفیفی به او دست داد، بینِ دو اتومبیلِ پارک شده ایستاد و دستش را به تیرِ تلفن گرفت. نزدیک بود استفراغ کند، اما تهوع رد شد، دوباره راه افتاد، از ایستگاهِ راه‌آهن گذشت، آرام آرام پیش می‌رفت که ناگهان سازهای توی ویتترینِ فروشگاهِ موسیقیِ مدرن توجه‌اش را جلب کرد.

روی بانجوها و گیتار، طبلِ زه‌دار و ترومبون، ترومپت و ویولون چشم‌گرداند. صفحاتِ گرامافون توی قفسه‌های بالای آلاتِ موسیقی چیده شده بود. بنی‌گودمن^۱، برادران دورسی^۲، بینگ کرازبی^۳، جان مک‌کورماک^۴ که آهنگ‌های پرشور و هیجان‌شوبرت و بتهوون را می‌خواند.

رفت توی مغازه و به تماشای سازهای ایستاد و لمس‌شان کرد. نگاهی به ردیفِ تصنیف‌های تازه انداخت: «فلوجی پاصافه»^۵، «قلب من به پدر تعلق دارد»^۶، «تو باید بچه‌ی قشنگی بوده باشی»^۷ رفت به طرفِ پیشخوان و از مردِ جوانِ مو قهوه‌ای پرسید:

- سمفونی شماره‌ی نُده بتهوون رو دارید؟... و... ممکنه آلبومِ شوبرت رو که توی ویتترین هست ببینم؟

- بله سمفونی شماره‌ی نُده را داریم، آلبوم را هم می‌تونید ببینید.
فروشنده صفحاتِ موردِ نظرِ هِلن را پیدا کرد، به دستش داد و به اتاقکی اشاره کرد که هِلن می‌توانست در خلوت به صفحات گوش کند.
ابتدا موسیقیِ شوبرت را گوش کرد، صدای مک‌کورماک که می‌پرسید:

1. Benny Goodman.

2. Dorsey Brothers.

3. Biun Crosby.

4. John Mc Cormack.

5. The Flat Foot Floogie.

6. My Heart Belongs to Daddy.

7. You Must Have Been a Beautiful Baby.

«سیلویا کیست؟ چی هست که تمامی جوانانِ ما ستایشش می‌کنند؟، آیا به اندازه‌ی زیبایش مهربان نیز هست؟»

و بعد هر چند با تمام وجود عاشقِ صدای کورماک بود و موسیقیِ شوهرت را ستایش می‌کرد، ولی آن‌ها را کنار گذاشت تا چهارمین قسمتِ سمفونیِ کورال را گوش کند.

شادباش، ای شراره‌ی زیبای خدایان.

ای دخترِ بهشت‌زمینی!

واژه‌ها به زبانِ آلمانی به گوشِ هِلن می‌رسید و او آن‌ها را به زبانِ شادی بخشِ خودش ترجمه می‌کرد:

او که صاحبِ زنی اصیل شده

بگذارد تا در شادیِ ما شریک باشد.

آه، چه شور و شعفِ وجدانگیزی احساس می‌کرد. از شنیدنِ صداها گنج و منگ شده بود: سازهای بادی، قره‌نی، صداها و هماهنگیِ معرکه‌ی تم‌ها. اسکرتزو.^۱ صداهای شورانگیز.

هِلن از حال رفت و غش کرد.

زنِ جوانی از مشتری‌ها افتادنِ هِلن را دید و تقریباً بلافاصله خودش را به کنارش رساند. هِلن به هوش آمد در حالی که سرش توی دامنِ زنِ جوان بود و فروشنده‌ی جوان با جلدِ سبزرنگِ یکی از صفحه‌ها بادش می‌زد. بتهوون، زمانی سبز بود، به سرسبزیِ جاده‌ای جنگلی. سوزن به ته صفحه رسیده و موسیقی متوقف شده بود، اما توی مغزِ هِلن همچنان زنگ می‌زد و طنین داشت، نخستین اشعه‌ی خورشید در ماه مه!

- خانم حالتون خوبه؟

۱. Scherzo. قطعه‌ای نشاط‌انگیز که به عنوانِ بیش درآمد قطعه‌ای بلندنواخته می‌شود.

فصل پنجم / ویلیام کندی ۱۸۹

هلن لبخند زد، همنوازیِ فلوت‌ها و ویولا را می‌شنید.

- فکر می‌کنم خوبم. ممکنه کمک کنید هلن شم؟

زن جوان گفت:

- یه دقیقه استراحت کنید. بذارید اول حالتون جا بیاد. می‌خوااین براتون

دکتر خبر کنم؟

- نه، نه متشکرم. می‌دونم چیه. تا یکی دو دقیقه‌ی دیگه کاملاً خوب می‌شم.

ولی حالا می‌دانست که باید اتاقی بگیرد و فوری هم این کار را بکند.

نمی‌خواست هنگامِ رد شدن از خیابان از پا بیفتد. نیاز داشت که برای خودش

جایی داشته باشد، گرم و خشک، و تمام وسایلش هم در کنارش. فروشنده و خانمِ

مشتری برای بلند شدن کمکش کردند و کناری ایستادند تا دوباره روی نیمکتِ

اتاقک بنشینند. وقتی دو جوان مطمئن شدند که هلن کاملاً روبه‌راه شده و

احتمالاً بارِ دیگر ضعف نخواهد کرد، تسهائش گذاشتند. و در همان موقع

صفحه‌ی قسمتِ چهارمِ سمفونی را چپاند زیرِ پالتویش، زیرِ بلوزش، و آن را

گذاشت روی غده‌ی توی شکمش که دکتر گفته بود بی‌خطر است. اما چه‌طور

امکان داشت چیزِ به این بزرگی بی‌خطر باشد؟ تا آنجا که می‌توانست پالتویش را

دورِ خودش پیچید بی‌آنکه صفحه ترک بردارد، از جوان‌ها که کمکش کرده بودند،

تشکر کرد و آرام‌آرام از درِ فروشگاه بیرون رفت.

چمدانش توی هتلِ پالومبو بود و هلن به‌طرفِ آنجا راه افتاد، سرتاسرِ خیابانِ

مدیسون را پیمود. آیا می‌توانست بدونِ غش کردن به هتل برسد؟ خوب،

توانست. کاملاً از پا افتاده بود ولی بالاخره رسید و توی پاگردِ بینِ طبقه‌ی اول و

دوم که به عنوانِ سرسرایِ هتل استفاده می‌شد، دونووانِ پیر و علیل را دید که

روی صندلیِ زهوار در رفته‌اش نشسته بود و خلطِ دانش هم جلوی پایش قرار

داشت. گفت می‌خواهد چمدانش را پس بگیرد و ضمناً اتاقی هم اجاره کند،

همان اتاقی که هر وقت خالی بود او و فرانسیس می‌گرفتند، و اتاق خالی بود.

دونووانِ پیر به او گفت که برای ازگرو در آوردنِ چمدان باید شش دلار بپردازد و یک دلار و نیم هم برای اجاره‌ی یک شب یا دو دلار و نیم برای دوشبِ متوالی. هلن گفت که اتاق را فقط برای یک شب می‌خواهد، ولی بعد فکر کرد، اگر امشب نمردم چی؟ فردا هم اتاق را لازم خواهم داشت. بنابراین قیمتِ ارزان را انتخاب کرد و اتاق را برای دوشب گرفت و با این کار فقط سه دلار و سی و پنج سنت برایش باقی ماند.

دونووانِ پیر کلیدِ اتاقِ طبقه‌ی دوم را به او داد و برای آوردنِ چمدانش به زیرزمین رفت.

پیرمردِ علیل وقتی چمدان را به اتاقِ هلن آورد گفت:
- خیلی وقته که ندیدمت.

- گرفتار بودیم. فرانسیس یه کار پیدا کرده.

- یه کار؟ چه حرف‌هایی می‌زنی!

- آره اوضاعمون کاملاً روبه‌راه شده. باور کن، امکان داره حتی همین‌روا تو خیابونِ هامیلتون یه آپارتمان کرایه کنیم.

- پس دوباره سرپا و ایستادین. خیلی خوبه. فرانسیس امشب می‌آد؟

- شاید بیاد شاید هم نیاد، همه چیز به کارش بستگی داره، و این که چه قدر گرفتار باشه، یا نه.

- می‌فهمم.

هلن چمدان را باز کرد، کیمونویش را یافت، و آن را پوشید. بعد رفت تا استحمام کند ولی پیش از این که بتواند خودش را بشوید استفراغ کرد. جلو کاسه‌ی توالت روی زمین نشست و آن قدر استفراغ کرد که دیگر توی معده‌اش چیزی باقی نماند. بعد هم پنج دقیقه‌ای عُقِ خشک زد؛ بالاخره کمی آب خورد تا چیزی برای بالا آوردن داشته باشد؛ و فرانسیس پنداشته بود وقتی ساندویچ پنیر جک را نخورد فقط لجبازی می‌کرد.

فصل پنجم / ویلیام کندی ۱۹۱

بالاخره همه چیز تمام شد، دهان و چشمانِ گود افتاده‌اش را شست و خودش را، بله، خودش را شست و بعد از روی قالی نخ‌نما به اتاقش بازگشت، نشست روی صندلی پایینِ تخت‌خواب و به عکسِ قو روی دیوار خیره شد و شب‌هایی را به‌خاطر آورد که با فرانسیس توی آن اتاق گذرانده بود.

کلارا، آن فاحشه‌ی بی‌ارزش، پولِ آن مردِ جوانِ خوبِ کت و شلوار قهوه‌ای را زده بود و بعد آمد پیشِ آن‌ها که پنهان شود. فرانسیس به‌او گفت:

- اگه می‌خوای با یکی بری، خُب برو. لعنتی، آدم باش! اگرم می‌خوای پولِ یارو رو کِش بری، خُب کِش برو. اما اول بهش محبت نکن که بعدش پولش رو بزنی.

فرانسیس به قید و بندهای اخلاقی پای‌بند بود. آه، کلارا، محضِ رضایِ خدا، برای چی مشکلاتت رو ور می‌داری می‌ایی اینجا؟ مگه ما خودمان بدونِ تو به اندازه‌ی کافی دردسر نداریم؟ تمامِ پولی که کلارا کِش رفت چهارده دلار بود. ولی خُب همین هم پولِ خیلی زیادی‌ست.

هَلن صفحه‌ی بهتوون را وسطِ تخت تکیه داد به بالش و بی‌نقص بودنش را نگاه کرد. بعد دوباره رفت سراغِ چمدانِ تا محتویاتش را ببیند و لمس کند: یک‌نیم شلوارِ پُف‌دارِ دیگر، پروانه‌ی الماسِ بدلی‌اش، دامنِ آبی با پارگی‌اش، تیغ‌ریش‌تراشیِ فرانسیس و چاقوی قلم‌تراشش، بریده‌های کهنه‌ی روزنامه‌ها درباره‌ی مسابقه‌های بیس‌بالِ او، پیراهنِ قرمزِ فرانسیس، و لنگه‌ی چپِ کفشِ قهوه‌ایش، لنگه‌ی راستش گم شده بود. فرانسیس همیشه استدلال می‌کرد و می‌گفت: ولی یک لنگه بهتر از هیچه، مگه نه؟ ساندرا هم یک لنگه کفشش را گم کرده بود، ولی فرانسیس آن را برایش پیدا کرد. فرانسیس خیلی با ملاحظه و جدی بود. خیلی همه‌چیز بود. خیلی کاتولیک بود، هرچند همیشه تظاهر می‌کرد که آدمی مذهبی نیست؛ برای همین هم بود که هَلن و فرانسیس هیچ‌وقت نمی‌توانستند ازدواج کنند.

واقعاً قشنگ نبود اگر هلن و فرانسیس به خاطر ازدواجشان مذهبشان را کنار می گذاشتند؟ آیا ایده‌ی معرکه‌ای نبود؟

برای این که به راستی هلن هم درست مثل فرانسیس دلش می خواست که آزاد باشد. بعد از آرتور بود که دریافت دلش می خواهد همیشه آزاد باشد حتی اگر می بایست به خاطرش زجر بکشد و رنج ببرد.

آرتور، آرتور، هلن دیگر برای چیزی سرزنش ات نمی کند. چون می داند که تو مردی بودی با وفاداری ای سست، چیزی که فرانسیس هرگز نبود؛ و همین طور می داند که خودش به تو اجازه داد تا آزارش بدهی.

هلن چهره‌ی آرتور را به خاطر می آورد که چه طور وقتی به او خبر داد که می خواهد شغلش را رها کند و برای فیلم‌های صامت و واریته‌ها پیانو بنوازد، آرتور چه قدر آرامش پیدا کرد و چه طور لبخند زد و برای او آرزوی شانس کرد. عمداً و آگاهانه توی دنیا راه افتادن و هرچه پیش آمد خوش آمد کاری بود که هلن آن موقع انجام می داد (و حالا هم). تمایل به متانت - اگر می خواهید این اسم را رویش بگذارید - هر چند متانت هم ثابت کرده فریب دهنده است.

آیا لجاجت و یکدندگی نیرنگی کوچک بود که هلن نسبت به خود روا می داشت؟

آیا در عوض، او در پاسخ و سوسه‌هایی عمل می کرد که از آن کانون ژرف سرچشمه می گرفت؟

راستی، چرا به نظر می رسید که هیچ چیز هیچ گاه درست پیش نمی رود؟
چرا زندگی هلن مثل یک گربه‌ی ولگرد پیر همیشه به پس کوچه‌ها منتهی می شد؟

هلن چه هست؟

سیلویا کیست؟ خواهش می کنم!

خواهش می کنم؟

فصل پنجم / ویلیام کندی ۱۹۳

هلن از جا بلند می‌شود و پایه‌ی برنجی تخت‌خواب را می‌چسبد. پاهایش مثل برنج نرم است. او مثل برنج این تخت‌خواب صیقل نخورده نیست. هلن انسانی کاملاً صیقل خورده است که در انتهای تخت‌خواب انتهای اتاق انتهای هتل انتهای شهر انتها ایستاده است.

و هنگامی که کسی مثل هلن به انتهای چیزی می‌رسد، دچار غم غربت و احساسات می‌شود. توی زندگی‌اش همیشه سپاسگزار چیزهای خوب و قشنگ بوده: موسیقی، واژه‌های محبت‌آمیز، آداب‌دانی و وقار، گلها، نور خورشید و مردان خوب. مردم اندوهگین خواهند شد اگر بدانند که زندگی هلن چه می‌توانست بشود اگر به راهی می‌رفت غیر از راهی که او را به این اتاق کشاند.

مردم شاید حتی گریه کنند و احتمالاً امیدوار باشند که زنانی چون هلن بتوانند به زندگی‌شان ادامه دهند تا زمانی که خود را بیابند، خود را اصلاح کنند و حتی به جای در تنهایی به انتها رسیدن، شادمانی بی‌پایان را کشف کنند. مردم شاید احساس کنند که چیزی خاص در جایی هرز رفت و اگر فقط همان یک چیز خاص درست انجام شده بود، هرگز زنی همچون هلن آن قدر تنزل نمی‌کرد.

اما اشتباه آن‌ها همین جاست؛ چون دیگر زنی مثل هلن وجود ندارد. هلن نماد هیچ چیز گم‌شده‌ای نیست. آدم راه - خطا رفته‌ای نیست. تیپ اگر - فقط - آن موقع - می‌دانستم، نیست.

هلن یک غریزه‌ی مختل شده‌ی صرف نیست، دیوانگی‌ای که با حسرت از کانونی ژرف به بیرون راه پیدا کرده باشد و همه چیز را بپذیرد حتی قدرت تخریب خودش را.

هلن گریه‌ی ولگردی نیست که در پایان نهمین دوره‌ی زندگی‌اش باشد. زیرا هلن از زمانی که زاده شد، و پدرش آن قدر با دقت و ظرافت تربیتش کرد و آن قدر عالی و بی‌نظیر خودش ساخته شد، بر اساس تفکر و خردمندانه تصمیم‌های خود را می‌گرفت، بر پایه‌ی منطق و دانستنی‌های روز، با درک و با در نظر گرفتن

تنگناها، و دستورالعمل‌ها و راهنمایی‌های معمولِ دوستان، عشاق، دشمنان و دیگران. سرِ او هرگز مجروح نشده و مغزش برخلاف آنچه ممکن است بعضی‌ها تصور کنند، پوسیده نیست. او هرگز خواندنِ روزنامه را ترک نکرد. اگرچه در سال‌های اخیر گاهی از زیرِ این کار در می‌رفت. چون به نظر می‌رسید که این اواخر تمامِ روزنامه‌ها فقط از خبرهای بد پُر شده است. همیشه به رادیو گوش می‌داد و جریانِ آخرین تحولاتِ موسیقی را پی می‌گرفت. زمستان‌ها در کتابخانه رمان‌هایی درباره‌ی زنان و عشق می‌خواند؛ هلن همه چیز را درباره‌ی لیلی بارت^۱ و دیزی میلر^۲ می‌داند. هلن با وسواس به ظاهرش می‌رسید و همیشه خودش را تمیز نگاه می‌داشت. او پیوسته لباس‌های زیرش را می‌شست و گوشواره به گوشش می‌آویخت و لباس تمیز می‌پوشید، تسبیحش را هم همیشه همراه داشت تا این که آن را از او دزدیدند. هرگز وقتی که جایی نمی‌یافت یا زمانِ خواب فرا نمی‌رسید، نمی‌خوابید، او به دقت زندگیش را بررسی کرد: من واقعاً بر این باورم که کم‌وبیش درست پیش می‌روم. من به خدا اعتقاد و ایمان دارم. من به پرچمِ کشورم احترام می‌گذارم. من زیرِ بغل و پاهایم را می‌شویم، خوب چه کار کنم اگر که زیاد مشروب می‌خورم؟ این به چه کسی مربوط است؟ کی می‌داند که من چه قدر مشروب نخوردم؟

وقتی مردم زنی مثلِ هلن را «کیسه‌ی تنقیه‌ی کهنه‌ی مست» خطاب می‌کنند، هرگز به این چیزها نمی‌اندیشند. چرا باید کسی (مثلِ آن لیتل‌ردِ هرزه‌ی کثافتِ روی صندلیِ پشتیِ ماشینِ فینی) بخواهد این‌طور به هلن ناسزا بگوید؟ وقتی می‌شنود مردم این‌طور درباره‌اش حرف می‌زنند آن وقت او هم در کارهایش راه تظاهر را پیش می‌گیرد. ریاکاری می‌کند. هلن هنوز هم این کلمه را به‌خاطر می‌آورد، هر چند فرانسویس تصور می‌کند که او تمامِ آموخته‌هایش را از یاد برده اما، این‌طور نیست. او نه مست است و نه فاحشه. نگرش و طرزِ تفکرِ او

1. Lily Bart.

2. Daisy Miller.

فصل پنجم / ویلیام کندی ۱۹۵

چنین است: من از سراسر سال هایم پرواز کردم و هرگز اجازه ندادم مردی در ازای پول مرا مورد استفاده قرار دهد. بارها با آنها دانگی بیرون رفتم. به آنها اجازه می دادم که مشروب بخرند ولی تنها به این دلیل که مشروب خریدن وظیفه ی مردهاست.

وقتی تو زنی هستی مثلِ هلن که برای فاحشه شدن ساخته نشده، که هیچ کس را به سوی گناه سوق نداده... (خوب، گاهیگاهی توی زندگی اش پسران جوانی هم بوده اند. مثلِ اغلبِ اوقات که هلن توی بارها تنها بود، آنها هم بودند، اما به نظر می رسید که از قبل همه چیز را درباره ی گناه می دانستند. یک بار.) یک بار.

آیا یک بار یک پسر بود؟

بله، با چهره ای همچون کشیشان.

آه، هلن، چه طور چنین فکرِ کفرآمیزی به مخینه ات راه می دهی! خدا را شکر که هرگز با کشیشی همبستر نشدی. آن وقت چه طور می خواستی آن را توجیه کنی؟ چون کشیش ها خوب هستند.

بنا بر این وقتی هلن پایه ی برنجی تخت را می گیرد و به ساعتِ مقوایی نگاه می کند که هنوز ده دقیقه به یازده را نشان می دهد، و به دم پای و موسیقی و پروانه ی بزرگ می اندیشد و به ریگ های سفید، این افکارِ گذران را درباره ی کشیش ها دارد. چون تو وقتی مثلِ هلن تربیت شده ای تصویری که از کشیش داری، مردی است که کلیدهای درِ رستگاری و رهایی را در دست دارد، و اصلاً مهم نیست که چه قدر گناه کرده ای (اندازه ی شن های بیابان، یا نمکِ دریاها)، تو ناگزیر وقتی پایه ی برنجی را در دست گرفته ای و به ساعتِ مقوایی نگاه می کنی، به منتهای تکامل می رسی، و به یاد می آوری که چگونه روی سینه بندت عطرِ ویولت دوپاری می زدی تا وقتی او دکمه هایت را باز می کند که بپوسد بوی عرق ندهی.

اما هلن، کشیشان به سینه‌بند و بوسیدن هیچ تعلقی خاطری ندارند و تو باید خجالت بکشی که توی ذهنت همه‌ی آن‌ها را با هم هم‌طراز می‌کنی. هلن به راستی به خاطر چنین طرز تفکری تأسف می‌خورد، ولی با این همه، برای او و مذهبش مشکل‌ترین لحظه‌ها بوده است. هرچند امروز صبح توی مراسم کلیسا دعا خواند و بعد از آن هم تمام روز را تا به حال دعا خوانده، حتی دیشب توی اتومبیل فینی دعا خواند، دعای «حالا خود را به دست خواب می‌سپارم» اگر چه از خواب و یا حتی از امکان خوابیدن هیچ خبری نبود، و بعد مسئله اینست که به‌رغم تمام دعاها، هلن هیچ اجباری ندارد که برای رسیدن به تکامل و تطهیر، به گناهان خود اعتراف کند.

هلن حتی از خود می‌پرسد آیا خودش به‌راستی یک کاتولیک است؟ و اصلاً این روزها معنای واقعی کاتولیک بودن چیست؟ و می‌اندیشد که به‌راستی ممکن است او دیگر یک کاتولیک نباشد. ولی اگر نباشد، مسلماً هیچ چیز دیگری هم نیست. مطمئناً یک متدیست نیست، آقای چسترا

چیزی که این عدم اطمینان و تردید را به جانش ریخته تلنبار شدن گناهانش است، و اگر می‌باید آن‌ها را گناه بخوانی، پس بی‌تردید انبوه بسیاری از آن وجود دارد. ولی هلن ترجیح می‌دهد تصمیم بنامدشان و به همین دلیل است که هیچ اجباری به اعتراف به آن‌ها در خود احساس نمی‌کند، از سوی دیگر، هلن نمی‌داند آیا دیگران آگاهند که او چه زندگی واقعاً خوبی داشته، هرگز به هیچ‌کس خیانت نکرده، و گذشته از هر چیزی این مهمترین خصلت باارزش وجودش بوده است. او اعتراف می‌کند که فرانسویس را ترک کرده ولی هیچ‌کس نمی‌تواند اسم این کار را خیانت بگذارد. شاید کسی بتواند آن را یک جور کناره‌گیری بنامد، همان‌طور که پادشاه انگلستان به خاطر زنی که دوست می‌داشت از سلطنت کناره‌گیری کرد. هلن هم به خاطر مردی که زمانی دوستش می‌داشت خودش را کنار می‌کشد تا او بتواند آزاد باشد، همان‌طور که هلن می‌خواهد او آزاد باشد، به

فصل پنجم / ویلیام کندی ۱۹۷

همان آزادی‌یی که هلن همیشه بوده، همان قدر آزاد که هر دوی آن‌ها بودند حتی وابستگی کامل‌شان به هم در سال ۱۹۳۳ وقتی هلن مریض شد، مگر فرانسیس به خاطر او توی خیابان‌ها گدایی نکرده بود؟ چرا، او پیشتر حتی برای خودش هم گدایی نکرده بود. اگر فرانسیس می‌توانست به خاطر عشق گدایی کند، چرا هلن نمی‌تواند به همان دلیل خود را کنار بکشد؟

البته از دید بعضی‌ها رابطه‌ی هلن با آرتور و فرانسیس گناه‌آلود به‌شمار می‌آمد. و او اعتراف می‌کند که امکان دارد هنگام داوری، بعضی از سرپیچی‌های خاص دیگرش هم از حکم خداوند و قوانین کلیسا علیه او مورد استناد قرار گیرد (برنج و ساعت، برنج و ساعت). اما حتی اگر این چنین باشد، هیچ کشیشی به دیدنش نخواهد آمد، و بی‌تردید او هم به دیدن‌شان نخواهد رفت. او به هیچ دلیلی در حضور هیچ‌کس ادعا نخواهد کرد که دوست داشتنِ فرانسیس گناه‌آلود بوده وقتی که احتمالاً - نه، به یقین - بزرگترین و مهم‌ترین موضوع زندگی او به‌شمار می‌آمده، و بالاخره بزرگ‌تر از دوست داشتنِ آرتور، چون آرتور در شرف و وفاداری شکست خورد.

بدین ترتیب وقتی دونووان علیل ساعت یازده دوباره در می‌زند و می‌پرسد که آیا هلن به چیزی نیاز دارد، او می‌گوید، نه، نه متشکرم، شل‌پیر، من دیگر به هیچ چیز و هیچ‌کس نیازی ندارم، و دونووان پیر می‌گوید:

- همین الان کشیک شب اومد، من هم دارم می‌رم خونه. صبح میام اینجا.
و هلن جواب می‌دهد:

- متشکرم دونووان، خیلی متشکرم بابت توجهات و برای این که به من شب‌به‌خیر می‌گی.

و بعد از این که پیرمرد از پشت در دور می‌شود، هلن میله‌ی برنجی تخت را رها می‌کند و به بتهوون می‌اندیشد،
قصیده‌ای برای لذت،

و آوازهای شادمانه‌ای را می‌شنود که نزدیک می‌شود،
دا دا - دا.

دا دا - دی - دا - دا.

و احساس می‌کند پاهایش به پَر تبدیل می‌شود و می‌بیند که سرش به طرفِ
پایین شناور شده و به سوی پاها می‌رود همین‌طور که بدنش زیر سنگینی وزنِ
آن همه شادی خم می‌شود.

آن را می‌بیند که آن قدر آرام توی هوا شناور شده. همین‌طور که پرنده‌ی
سفید پیش از آمدن و نشستن روی کیمونوی ژاپنی روی آب می‌خرامد.
آن قدر آهسته فرود آمده،
آن قدر نرم،

روی چمن‌ها، همان جایی که مهتاب شکوفا می‌شود!

فصلِ ششم

آتش ابتدا از انباری در پایینِ خیابانِ برادوی نزدیکِ دکانِ آهنگریِ فیتزگیبون^۱ در مرکزِ شهر شروع می‌شود، بعد در محدوده‌ی خود پیش می‌خزد، به سمتِ بالا زبانه می‌کشد و کامل می‌شود و شعله‌های عظیمِ آن آسمان را زیر پا می‌گذارد. بعد، همین‌طور که فرانسیس و راسکام پشتِ کامیون‌ها و اتومبیل‌ها توقف می‌کنند، اسبِ راسکام از وحشتی ناخواسته و درونی می‌غرد و پا پس می‌کشد، شعله‌های آتش چند دکان را در بر می‌گیرد و دیوارِ جنبِ انبارِ زیر فشارِ توده‌ی عظیمی از دودِ سیاه منفجر می‌شود و به‌هوا پرتاب می‌شود، و بادِ این ابرِ سیاه را به‌سوی آن‌ها می‌آورد. رانندگانِ شیشه‌های اتومبیل‌شان را بالا کشیدند، اما چشم‌های آسیب‌پذیرِ فرانسیس، راسکام و اسب از آن دودِ اهریمنی می‌سوخت.

جلوی آن‌ها افسرِ پلیسی به تمامِ اتومبیل‌ها فرمان داد که دور بزنند و همه را

1. Fitzgibbon.

به سمت شمال برگرداند. راسکام به یک زبان خارجی فحش می داد که فرانسیس چیزی از آن سر در نمی آورد ولی تردیدی نبود که راسکام داشت فحش می داد. وقتی سرگاری را به طرف خیابان مدیسون کج کردند، هر دو مرد چهره در هم کشیده بودند و از چشمان سوزان هر دوشان اشک می آمد.

حالا آن ها واگنی خالی را می کشیدند، چون اولین محموله ی خرت و پرت را توی حیاط پشتی راسکام خالی کرده بودند. فرانسیس سیب اهدایی راسکام را به عنوان ناهار خورده بود، و پیراهن سفید نو خود را پوشیده و پیراهن آبی کهنه و پاره اش را روی کوه لباس کهنه های راسکام انداخته بود.

بعد برای دومین بار در آن روز به راه افتادند. این بار به طرف جنوبی ترین بخش شهر راه افتاده بودند تا این که ساعت سه آتش مجبورشان کرد که بازگردند. راسکام به خیابان پرل پیچید و گاری به طرف شمال آلبانی پیش رفت. از پشت سر و زیر پای شان هنوز دود به سوی آسمان زبانه می کشید. راسکام بار دیگر آواز دوتی کهنه فروشی خود را سر داد و توجه چند زن شلخته ی خانه دار را جلب کرد. فرانسیس از حیاط پشتی خانه ای قدیمی نزدیک خیابان امت^۱ یک فرغون قراضه ی بدون چرخ بیرون کشید که در اثر زنگ زدگی کف آن سوراخ شده بود. همین طور که آن را توی گاری می کشید و بوی آتش هنوز بینی اش را تحریک می کرد، ناگهان فیدلر کوین^۲ را مقابلش دید که روی یک لگن فلزی وارونه نشسته، لگنی که در اثر تمرین تیراندازی سوراخ سوراخ شده بود.

فیدلر، که زمانی متصدی موتور واگن بود، حالا کت و شلوار توپید قهوه ای روشن به تن داشت با یک کلاه حصیری ملوانان به سر و پاپیون قهوه ای خال خالی و مرتب به فرانسیس لبخند می زد. بعد از آن روز سال ۱۹۰۱ توی برادوی که هر دو با هم ملاقه های نفت آلود روی واگن اعتصاب شکنان را آتش زدند، این نخستین باری بود که فرانسیس لبخند فیدلر را می دید.

1. Emmett Street.

2. Fiddler Quain.

فصل ششم / ویلیام کندی ۲۰۱

وقتی سربازی با قنداق تفنگ جمجمه‌ی فیدلر را شکافت، دار و دسته‌ی همدردان برای آن که دستگیر نشود او را به جای امنی رساند. ولی آن ضربه باعث شد که مردِ بخت‌برگشته دوازده سال حافظه‌اش را از دست بدهد و در این مدت مارتا خواهرِ ترشیده‌اش از او پرستاری می‌کرد. این زخمِ سر مارتا را هم قربانی خود کرد، زیرا این صاحبِ زندگی گیاه‌وار را توی خیابان‌های آلبانی شمالی می‌گرداند تا همسایه‌ها بتوانند عواقب و پیامدِ واقعیِ اعتصابِ واگنِ خالی‌بندها را ببینند.

در سال ۱۹۱۳ وقتی فیدلر مُرد، فرانسیس خواست یکی از کسانی باشد که در مراسمِ خاک‌سپاری تابوت او را حمل کند، اما مارتا نپذیرفتش؛ چون به اعتقاد او فتنه‌انگیزیِ فرانسیس برادرش فیدلر را فریب داد و آن صبحِ کذایی او را به اغتشاش و خشونت کشانیده بود.

- فرانسیس، دست‌های تو به اندازه‌ی کافی صدمه زده. حق نداری به تابوتِ برادرم دست بزنی.

فیدلر همان‌طور که روی لگن نشسته بود به فرانسیس گفت:

- به حرف‌های تو توجه نکن. من برای هیچ‌چیزی سرزنشات نمی‌کنم. مگه من ده سال از تو بزرگتر نبودم؟ مگه خودم نمی‌تونستم تصمیم بگیرم؟
ولی لحظه‌ای بعد فیدلر نگاهی به فرانسیس انداخت که آشوبی توی ذهنش به پا کرد، سپس با حالتی عبوسانه گفت:

- اون دستای غرقِ خیانتِ توست که باید عفوشون کنی.

فرانسیس گردِ زنگ را از دست‌هایش پاک کرد و به پشتِ خانه رفت تا بقیه‌ی آهن‌پاره‌ها را بیاورد. وقتی با بغلِ پُر برگشت، مردی را دید با پالتوی سیاه و کلاه موتورسواری که کنارِ فیدلر نشسته بود، هارولد آلن^۱ اعتصاب‌شکن؛ فیدلر کلاه حصیری‌اش را گذاشته بود روی زانوانش. وقتی فرانسیس به آن دو مرد نگاه کرد،

1. Harold Allen.

هارولد آلن کلاهش را از سر برداشت. سر هر دو مرد شکافته و خون آلود بود اما خونریزی نمی کرد، بی تردید تا به حال زخم ناسورشان جوش خورده و جزیی از بدن آن جهانی شان شده بود، درست مثل چشم های شان که با چنان احساسی می درخشید که وجه مشترک تمام کشته شدگان بود.

فرانسیس خرت و پرت های کهنه را پرت کرد توی گاری و رویش را برگرداند. وقتی دوباره برگشت تا تصاویری را که به نظرش می آمد واضح و ثابت کند، دو مرد دیگر هم روی فرغون بدون چرخ نشسته بودند. فرانسیس اسم هیچ کدامشان را نمی دانست. اما از بهت و حیرتی که توی چشمان گودافتاده شان موج می زد دانست که خرازی فروش و مشتری اش هستند، هر دوشان آنروز تماشاچی واقعه بودند، و بعد از این که فرانسیس با پرتاب سنگ سر هارولد آلن را شکافت، گلوله های بدون هدف و انتقام جویانه ی سربازان هر دوشان را هدف قرار داد و کشته شده بودند.

فرانسیس رو کرد به راسکام و گفت:

- من حاضرم. تو هم حاضری؟

- چی شده؟ چرا اون قدر عجله داری؟

- آخه چیز دیگه ای نمونده که بار بزنیم. نمی خوای راه بیفتیم؟

راسکام در حالی که سوار گاری می شد گفت:

- این بی کاره رو باش، تازه عجله هم داره!

فرانسیس که احساس می کرد آن چهار شبخ به او خیره شده اند، پشتش را کاملاً به طرف آن ها برگرداند، و واگن در طول خیابان پرل به طرف شمال راه افتاد، خیابان آنی. رفته رفته نزدیک تر می شدند. او برای مقابله با سوز و سرمای دوباره ی باد یقه اش را بالا زد، تکه های عظیم ابر آسمان مغرب را تیره می کرد، ساعت توی ویتترین سبزی فروشی المرریوین بورگ^۱ تقریباً سه و نیم بعد از ظهر را

فصل ششم / ویلیام کندی ۲۰۳

نشان می داد. نخستین روز زمستانِ زودرس. اگر امشب باران بیارد و ما بیرون باشیم یک باره برای همیشه منجمد خواهیم شد.

دست‌هایش را به هم مالید. آیا آن‌ها دشمنانش بودند؟ چه‌طور ممکن است دست‌های یک مرد به او خیانت کنند؟ دست‌هایش پُر از جای زخم، پینه و ناخن‌های شکسته بود، با استخوان‌هایی که روی آرواره‌ی مردان دیگر شکسته شده و کج جوش خورده بود، رگ‌هایی آنچنان برجسته و آبی که انگار در حال منفجر شدن بود. انگشتانش بلند و کشیده بود، جز آنجایی که اصولاً انگشتی وجود نداشت و حالا با بالا رفتن سن، انگشتانش گلفت شده بود، مثل شاخه‌های پایینی درخت.

خائنین؟ چه‌طور امکان داشت؟

فرانسیس از راسکام پرسید:

- تو دستات رو دوست داری؟

- گفתי دوست داشتن؟ پرسیدی من دستام رو دوست دارم؟

- آره، دوستشون داری؟

راسکام به دست‌هایش نگاه کرد، بعد نگاهی به فرانسیس انداخت و سرش را برگرداند.

- جدی می‌گم. ببین این فکر به سرم زده که دستام سرِ خود یه کارایی

می‌کنن. می‌فهمی چی می‌گم؟

- هنوز نه.

- می‌دونی، اونا به فرمانِ من احتیاجی ندارن. لعنتی‌ها هر کاری که می‌خوان

می‌کنن.

- آ...ها

راسکام بارِ دیگر به دست‌های پُر گره‌ی خودش و بعد به فرانسیس نگاه کرد و

گفت:

- مشنگ!

بعد دهانه‌ی اسب را ول کرد و فریاد کشید:

- برو حیوون!

و به این ترتیب موضوع را عوض کرد.

فرانسیس دستِ چپِ اسکیپی مگوایر^۱ را در آن اولین تابستان در دایتون^۲ به‌خاطر آورد. اسکیپی هم‌اتاقیِ فرانسیس بود، توپ‌انداز، بلند قد و چپ دست، مردی که وقتِ راه رفتن می‌خرامید، و روی خاکریزِ هیبتِ سلطان تپه را داشت. البته اسکیپی هر وقت می‌خواست می‌توانست بخرامد حتی موقعی که سر جایش ایستاده بود. ولی بعد دستِ چپش ترک خورد، اول انگشت‌ها و بعد کفِ دستش قاچ خورد. او از دستش مراقبت کرد: آن را مداوا کرد، روغن مالید، زیرِ آفتاب نگاهداشت، آن را توی نمک میوه‌های مختلف و آبجو خیساند، اما دست اصلاً خوب نمی‌شد. و وقتی که مدیرِ تیمِ شکیباییِ خود را از دست داد، اسکیپی ترک‌ها را نادیده گرفت و در یک جلسه تمرین ده دقیقه توپ انداخت، که در نتیجه توپ قرمز شد و انگشت‌ها و کفِ دستش به‌شکلِ مشتی خمیرِ خون‌آلود درآمد. مدیر به اسکیپی گفت که خیلی احمق است و او و دستِ به‌دردِ نخورش را از لیستِ حقوق حذف کرد.

آن شب اسکیپی به مدیر ناسزا گفت، بیشتر از همیشه مست کرد، اگرچه ماه اوت و اواسطِ تابستان بود، توی بخاریِ ذغالیِ آتشی روشن کرد، و وقتی آتش کاملاً گرفت و شعله‌ور شد، دستش را دراز کرد و یک مشتِ ذغالِ گداخته برداشت و به آن دستِ لعنتیِ خائنِ درسی فراموش نشدنی داد. دکتر مجبور شد برای نجاتِ دست سه تا از انگشت‌هایش را قطع کند.

خوب، ممکن است فرانسیس با آدم‌هایی مثلِ راسکام کمی بد تا کرده باشد، ولی هیچ وقت کاری را نمی‌کند که اسکیپی کرد. یعنی امکان داشت چنین کاری

1. Skippy Magvire.

2. Dayton.

فصل ششم / ویلیام کندی ۲۰۵

پکند؟ او نگاهی به دست‌هایش کرد، جای زخم‌ها و جراحات را به‌خاطرات پیوند داد. دیک چموشه انگشت را کنده بود، اثر زخمِ ضربدري پشتِ انگشتِ کوچک... ارمغانی از یک تشنگیِ مفرط؛ همان شبی که شیشه‌ی ویترینِ یک مغازه‌ی مشروب‌فروشی را توی چاینا تاون^۱ شکسته بود تا یک بطری شراب بردارد. توی دعوایی در خیابانِ هشتم با ولگردی که می‌خواست به هلن تجاوز کند اولین بندِ انگشتِ وسطیِ دستش شکست و بعد هم کج جوش خورد؛ و توی فیلادلفیا بود که مردی وحشی می‌خواست کلاه فرانسیس را بدزد و نوکِ شستِ دستِ چپش را با دندان کند.

اما فرانسیس انتقامِ انگشت‌هایش را گرفت، تلافیِ هر یک از جای زخم‌ها را درآورد و زنده ماند تا تک‌تکِ آن کله‌پوک‌ها را هم به‌خاطر بیاورد، اغلبِ آن‌ها احتمالاً حالا دیگر مرده‌اند، شاید به‌دستِ خودشان، یا شاید هم به‌دستِ فرانسیس؟

دیک چموشه.

هارولد آلن.

اسمِ دوم ناگهان مثلِ کلیدی سحرآمیز درهای گذشته را به روی فرانسیس باز کرد. برای نخستین بار در زندگی‌اش حرکتِ چیزی غیر از کششِ خود آگاه را توی وجودش احساس می‌کرد: بصیرتی خاص، مروری درباره‌ی همه‌ی درگیری‌های طولِ زندگی‌اش، این که چند نفر با دست‌های او کشته یا فلج شدند، یا مثلِ آن دو سایه‌ی بهت‌زده‌ی متحیر و بدونِ اسمِ غیرمستقیم در اثرِ خشونت‌های او مرده‌اند. او حالا می‌لنگید و همیشه هم با آن میله‌ی فلزی که توی پای چپش دارد خواهد لنگید، و همه‌اش به‌خاطرِ این که مردی یک بطری سودایِ پرتغالی را از او دزدید. البته مردک را پیدا کرد، یک کوتوله، و سودا را پس گرفت، اما کوتوله با دسته‌ی تبر زدنش و استخوانِ پایش را خرد کرد؛ و فرانسیس چه کار کرد؟ خوب کوتوله، کوچکتر از آن بود که آدم بخواهد بزندش، بنابراین فرانسیس صورتش را

1. Chinatown.

توی گل فرو برد، پشت گردنش را گاز گرفت و یک تکه‌اش را کند.
 نخستین فکری که به ذهن فرانیسیس خطور کرد این بود که: «چیزهایی
 هست که هیچ وقت نخواستم یاد بگیرم که چه طور انجام‌شان بدهم.
 و کارهایی هم هست که انجام دادم بی آن که نیازی به یادگرفتن‌شان باشد.
 و هیچ وقت نخواستم چیزی درباره‌شان بدانم.»

حالا که فرانیسیس به دست‌هایش نگاه می‌کرد، به نظرش می‌رسید که آن‌ها
 پیام‌آورانی بودند از یک گوشه‌ی متمرّد و قانون‌شکنِ ذهن و روانش و نماینده‌ی
 اصلی محکوم به فنای غیرارادی در زندگی‌اش. چنین به نظر می‌رسید که او
 همیشه قاتل خانواده بوده؛ چون توی خانواده هیچ‌کس دیگر را نمی‌شناخت که
 به اندازه‌ی او با خشونت زندگی کرده باشد. و از هر چه بگذریم او هیچ وقت خواهان
 چنین زندگی‌ای نبوده است.

هارولد آلن از ته‌گاری با سکوتش گفت:

- ولی تو راه افتادی که منو بکشی.

فرانیسیس بی آنکه سر برگرداند، گفت:

- نه؛ من نمی‌خواستم هیچ‌کسی رو بکشم. فقط می‌خواستم یه خسارتی
 بزنم، تلاقی کنم. شاید شیشه‌ی پنجره‌ی یه واگن رو خرد کنم، شلوغی راه بندازم،
 فقط کارهای این جور.

- ولی تو می‌دونستی، حتی همون روزهای شروع حرفت، خودت خوب
 می‌دونستی که نشونه‌گیری‌هات خیلی دقیق بود. خودت همیشه به این
 استعدادت می‌بالیدی. این همون چیزی بود که تو اون روز به اون اعتصاب آوردی
 و به همین خاطر هم بود که تمام صبح سنگ‌هایی هم‌وزنِ توپ بیس بال جمع
 می‌کردی. تو من رو نشونه‌گرفتی که از خودت یه قهرمان بسازی.

- اما نمی‌خواستم بکشمت.

- فقط می‌خواستی یه چشمم رو کور کنی، همینه، نه؟

فصل ششم / ویلیام کندی ۲۰۷

فرانسیس حالا اندام کشیده و خدنگِ هارولد آلن را ایستاده روی واگن به خاطر می‌آورد، هدفی بدونِ اشتباه و خطا. او از آن فاصله با چرخشِ مُج، هماهنگی دید و حرکتِ بازو را به خاطر آورد، یک عمر دقیقاً به یاد می‌آورد که چه‌طور هارولد آلن وقتی سنگ به پیشانی‌اش خورد لوله شد و به هم پیچید، فرانسیس صدای برخوردِ سنگ به سرِ هارولد آلن را (با سرعتِ شاید حدودِ هفتاد مایل در ساعت؟) نشنیده بود ولی بعد از اتفاقی که افتاد همیشه آن را مجسم می‌کرد. او فکر می‌کرد صدا باعث شد سر به اندازه‌ی هندوانه‌ای که موردِ اصابتِ توپِ بیس‌بال قرار بگیرد، خالی، خشک و قابلِ انفجار به نظر برسد.

فرانسیس خودکامگی شیطانیِ دست‌هایش را به نظر آورد و فکر کرد که اسکپی مگوایر در سال‌های آخرِ دربارهِی اقدامِ سوءقصد نسبت به دستِ چپِ خودش چه نظری پیدا کرده بود. چرا این سوءقصد پیوسته توی ذهنِ فرانسیس شکل می‌گرفت؟ وقتی لابه‌لای علف‌های خارجِ پیتسبورگ^۱ بیدار می‌شی، سراسرِ بدنت نیمه منجمد شده، اون قدر سردته که نمی‌تونی تکون بخوری، خشک‌تر و شکننده‌تر از یه تکه آهنِ کهنه، و به خودت می‌گی، فرانسیس تو هیچ‌وقت توی تمامِ عمرت دوست نداری یه شبِ دیگه رو مثلِ این شب بگذرونی یا یه صبحِ دیگه. حالا وقتشه که یه سرپناهی اون ورِ پل بگیری.

اما بعد از مدتی، از جات بلند می‌شی، یخرو از توی گوش‌هات می‌تکونی، می‌ری جایی که گرم می‌شی، برای قهوه یه پولِ سیاه‌گدایی می‌کنی و بعد راه می‌افتی طرفِ یه جای دیگه که اصلاً هم نزدیکِ پل نیست.

فرانسیس نمی‌توانست این دل‌مشغولی و پرداختن به سوءقصد و بعد این پرواز و دور شدن از آن را درک کند. نمی‌دانست چرا پرشِ بزرگ را انجام نداده، همان‌طوری که پدرِ هلن وقتی فهمید کارش تمام شده دست به آن کار زده بود. شاید سرش خیلی شلوغ بود و نمی‌توانست تصمیم بگیرد که باید نیم ساعت

1. Pitts Burge.

بعدی را چه کار کند. فرانسیس هیچ وقت فرصت نداشت تا نگاه واقعاً دقیقی به منظره‌ی غروب آفتاب بیندازد، زیرا از آن جور آدم‌هایی است که وقتی همه چیز داغان می‌شد، مرتب می‌دود، هیچ وقت فرصت نداشت که جایی استراحت کند و آرام بگیرد آن هم فقط برای این که بمیرد.

ولی هیچ وقت هم دلش نمی‌خواست که این همه بدود. چه کسی می‌توانست فکرش را بکند که مادرِ فرانسیس درست بعد از ازدواج او با آنی خیلی ناگهانی سرِ میزِ شامِ شکرگزاری به تمام خانواده اعلام کند که فرانسیس و زنِ کوچولوی عامی‌اش دیگر جایی توی آن خانه ندارند؟ بعد از گذشتِ دو سالِ دلِ خفاشِ پیر نرم شد و به فرانسیس افتخارِ ملاقات اعطا کرد. ولی فرانسیس فقط یک بار رفت و آن موقع حتی داخلِ خانه هم نرفت چون همان موقع فهمید افتخارِ شاملِ غیر معمولی‌ترین آنی‌ای که کنارش بود، نمی‌شد.

و به این ترتیب آمد و شدِ خانوادگی در خیابانِ کلنی برای فرانسیس تا حدِ زیادی پایان گرفت. او آپارتمانی را که نه ساختمان بالاتر اجازه کرده بود، پس داد و به نورث‌اند^۱ اسباب‌کشی کرد تا نزدیکِ خانواده‌ی آنی باشد، و هیچ وقت دوباره به آن خانه‌ی لعنتی پا نگذاشت تا این که آن تبرزینِ کهنه (پیرزینِ افسرده، قابلِ ترحم، کج و کوله و کج‌اندیش) مُرد.

نقطه‌ی عطف.

یک نوع پرواز، اولین.

پروازِ دوباره، وقتی که آن اعتصاب‌شکن را کشت.

پروازِ دوباره، هر تابستان تا جایی که دیگر جلو رفتن امکان نداشت، برای نمایشِ تنها استعدادی که به او آرامشی کامل و قدرتمند می‌بخشید، و به او اجازه می‌داد که روی زمین با هیاهوی ارکسترهای پُر سر و صدا، هله‌له‌ی شادمانه و تأیید و تشویق تماشاچیان برقصد. پرواز در طولِ تمامِ این سال‌ها فرانسیس را

1. North End.

فصل ششم / ویلیام کندی ۲۰۹

عادل نگاه داشت و هرگز از او نپرس چرا، او عاشقِ زندگی با آنی و بچه‌ها بود، عاشقِ خواهرش مری و برادرانش پیترو و چیک بود و برادرِ عقب‌مانده‌اش تامی را هم دوست داشت، خواهر و برادرهایش همگی برای دیدنش به خانه‌ی او می‌آمدند و این از همان زمانی بود که فرانسیس دیگر توی خانه‌ی پدری‌شان جایی نداشت. او عاشقِ خیلی چیزهای آلبانی بود و به خیلی چیزها هم تقریباً علاقه داشت. اما بعد یک‌روز دوباره ماه فوریه است، و دیگر دیری نخواهد پایید که بارِ دیگر برف‌ها از روی زمین جمع می‌شود، و چمن‌ها دوباره سبز می‌شود، و بعد آهنگِ رقصِ توی مغزِ فرانسیس بلند می‌شود، و دوباره هوای پرواز به سرش می‌زند، و او پرواز می‌کند!



مردی از آپارتمانی کوچک پشتِ کلیسای قلبِ مقدس بیرون آمد و به راسکام اشاره کرد، او هم دهنه‌ی اسب را کشید، گاری را نگه داشت و پرید پایین تا مقداری خرت و پرتِ دیگر معامله کند. فرانسیس که روی گاری نشسته بود، گروهی از بچه‌ها را تماشا می‌کرد که از مدرسه بیرون آمده بودند و از عرضِ خیابان عبور می‌کردند. زنی که فرانسیس می‌پنداشت معلمی آن‌هاست چند قدمی وارد چهارراه شده و دستش را بالا نگاهداشته بود تا بر قدرتِ چراغِ قرمزِ راهنمایی بیفزاید هر چند هیچ اتومبیلی در آن دوروبر دیده نمی‌شد، مگر گاریِ راسکام که آن هم کاملاً متوقف بود. بچه‌ها بعد از گذراندنِ یک روزِ دنیوی و مادی توی مدرسه، مثلِ صفی از مورچه‌ها از عرضِ خیابان رد می‌شدند و در آن سوی خیابان تحتِ سرپرستی و مراقبتِ دو راهبه قرار می‌گرفتند، اندام‌های سیاه و سبکی‌بالی که مغزهای جوان و انعطاف‌پذیرِ کودکان را از واقعیتِ روحانیِ خدا

می‌انباشتند: فروتنان آمرزیده می‌شوند! فرانسیس دورانِ کودکیِ بیلی و پگ را به یاد آورد، آن‌ها هم همین‌طور از آن مدرسه‌ی کهنه و قدیمی به همین کلیسا تحویل داده می‌شدند تا راه‌های خدایی را بیاموزند، انگار کسی می‌تواند معنیِ آن‌را دریابد!

اندیشیدن به بیلی و پگ فرانسیس را به لرزه انداخت. فقط یک ساختمان با محلِ زندگیِ آن‌ها فاصله داشت. او آدرسِ فعلی را از طریقِ روزنامه می‌دانست. وقتی نخستین بار بیلی از فرانسیس خواست که سری به خانه بزنند، او گفته بود یک روزِ یکشنبه بوقلمونی می‌خرد و به دیدارشان خواهد رفت. و حرفِ بیلی این بود:

- حالا کی بوقلمون می‌خواد؟

و فرانسیس آن موقع جواب داده بود:

- آره، کی می‌خواد؟

اما حالا جوابش این بود:

- تقریباً خودم می‌خوام.

راسکام برگشت و سوارِ گاری شد، با مردِ آپارتمان‌نشین که می‌خواست زباله‌هایش را از آنجا حمل کند، معامله‌اش نشده بود. دستی به کپلِ اسبش کشید و گفت:

- بعضی آدم‌ها معنیِ خرت و پرت رو نمی‌فهمن. خرت و پرت که آشغال نیست، و آشغال هم خرت و پرت نیست.

اسب راه افتاد، انگار با هر کلیپ‌کلاپ سمِ اسب بندهای دورِ سینه‌ی فرانسیس محکم‌تر می‌شد. این کار را چه‌طور انجام می‌داد؟ چی می‌گفت؟ چیزی برای گفتن نیست، فراموشش کن. نه. فقط در بزن. خُب، من برگشتم خونه. یا شاید مثلاً، اینجا یه فنجان قهوه پیدا می‌شه؟ بعد ببین چی پیش می‌آد. درخواستِ هیچ کمک و لطفی نکن، هیچ قولی هم نده. عذرخواهی نکن، اشک

فصل ششم / ویلیام کندی ۲۱۱

هم‌نریز، وانمود کن که فقط رفتی دیدنشون. خبرها رو بگیر، احترام بذار، و بیا بیرون.

پس بوقلمون چی می‌شه؟

فرانسیس به راسکام که با چشمانی پرسشگر به او نگاه می‌کرد، گفت:

- فکر می‌کنم چند قدم جلوتر من از گاری پیاده می‌شم. به هر حال دیگه روز

داره تموم می‌شه. تقریباً به ساعتِ دیگه هوا تاریک می‌شه، درست نمی‌گم؟

بعد به آسمانِ خاکستریِ روشن نگاه کرد، خورشیدِ پریده رنگ در مغربِ

آسمان دیده می‌شد.

راسکام پرسید:

- می‌خوای قبل از تاریک شدنِ هوا دست از کار بکشی؟ نه، قبل از تاریکی که

این کار رو نمی‌کنی.

- اون جلو باید بعضی‌ها رو ببینم. خیلی وقته که ندیدمشون.

- پس برو.

- البته، مزد رو برای کاری که تا حالا کردم می‌خوام.

- تمامِ روز رو که کار نکردی. فردا بیا، حساب می‌کنم ببینم چه قدر شده.

- بیشترِ روز رو کار کردم، باید به هفت ساعتی شده باشه، ناهار هم نخوردم.

- نصفِ روز کار کردی. هنوز سه ساعتی مونده تا هوا تاریک بشه.

- بیشتر از نصفِ روز کار کردم، هفت ساعت هم بیشتر. فکر کنم بتونی

به دلارش رو کم کنی. این منصفانه‌ست. من به جای هفت دلار شش دلار

می‌گیرم، بیست و پنج سنت هم برای پیرهن. می‌کنه پنج دلار و هفتاد و پنج

سنت.

- نصفِ روز کار کردی، نصفِ مزد هم می‌گیری. سه دلار و نیم.

- نه قربون.

- نه؟ رییس منم.

- درسته تو ریسی. خیلی هم گردن کلفتی. اما منم خینگ و گول نیستم و خوب می فهمم دارن پوستم رو می کنن. می خوام همین الان یه چیزی بهت بگم آقای راسکام، وقتی عصبانیم کنن تا اون جا که دلت بخواد پست می شم.

بعد دستِ راستش را پیش چشمِ راسکام گرفت.

- اگه یه وقت فکر کردی برای چیزی که مالِ منه نمی جنگم فقط یه نگاه به این دست بنداز. این دست همه چیز رو دیده، منظورم بدترین چیزاست. آدم های مرده آخرین سفرشون رو با این دست شروع کردن. منظورم رو می فهمی؟

راسکام دهنه ی اسب را کشید، گاری را نگه داشت، و حلقه ی طنابِ دهنه را انداخت دورِ قلاب روی تخته ی کفِ گاری. گاری وسطِ کوچه ایستاد، درست کنارِ درِ ورودیِ اصلیِ مدرسه ی روبروی خیابانِ پرل. گروهی دیگر از بچه ها از مدرسه بیرون آمده بودند و توی یک صف به طرفِ کلیسا می رفتند. فروتنانِ بیشتری آمرزیده می شوند. راسکام با دقت دستِ فرانسیس را نگاه کرد. دستِ راستش هنوز دراز بود، با بندِ انگشت های قطع شده، جای التیام یافته ی زخم ها، رگ های متورم، و انگشت های خم شده که انگار در حالِ مِشت کردن بود.

- آها، تهدید! داری تهدیدم می کنی. من از تهدید خوشم نمی آد. پنج دلار و بیست و پنج سنت می دم، نه بیشتر.

- پنج و هفتاد و پنج. من می گم پنج و هفتاد و پنج منصفانه ست. توی زندگیت باید منصف باشی.

راسکام از توی یقه ی پیراهنش یک کیفِ پولِ خرد بیرون آورد که بابندی چرمی دورِ گردنش آویزان بود. آن را باز کرد و از لایِ یک دسته اسکناس پنج تا یک دلاری بیرون کشید، دوبار آن ها را شمرد و گذاشت توی دستِ پیش آمده ی فرانسیس که حالا آن را برگردانده و کفِ دستش به طرفِ آسمان بود. بعد هفتاد و پنج سنتِ دیگر هم روی آن گذاشت.

- یه گدا گشنه همیشه گدا گشنه ست. دیگه تن لش استخدام نمی کنم.

فصل ششم / ویلیام کندی ۲۱۳

- ازت، متشکرم.

و پول را گذاشت توی جیبش.

- ازت خوشم نمی‌آد.

- حُب، تقریباً ازت خوشم اومده بود. اگه منو بشناسی می‌بینی آدم زیاده‌دیی

نیستم.

از گاری پرید پایین و مثل سربازها به راسکام سلام داد، او هم بدون کلمه‌ای حرف یا نیم‌نگاهی، گاری را که تانیمه پُر از خرت و پرت بود راه انداخت و دور شد.

فرانسیس راه افتاد به طرفِ خانه، بیشتر از پیش می‌لنگید، حالتی که هفته‌ها احساس نکرده بود. پایش درد می‌کرد ولی دردش چنان نبود که غیر قابل تحمل باشد. با این حال نمی‌توانست آن را با قدم‌های عادی از زمین بلند کند. بی‌نهایت آهسته راه می‌رفت و اگر کسی او را می‌دید می‌پنداشت فرانسیس پایش را از روی زمینی بلند می‌کند که با چسب پوشانده شده است. با این که چندمتری بیشتر از خانه فاصله نداشت اما نمی‌توانست آن را کاملاً ببیند، تنها چیزی که به چشم می‌آمد ایوانی خاکستری رنگ بود که فرانسیس با خود اندیشید باید قسمتی از خانه باشد. با دیدن زنِ میانسالِ گوشتالویی که از خانه‌ی بغلی بیرون آمد، کمی مکث کرد. وقتی زن از جلوی پایش رد می‌شد، پرسید:

- ببخشین، خانم، می‌دونید از کجا می‌تونم برای خودم یک بوقلمون

کوچولوی خوب بخرم؟

زن نخست با تعجب نگاهش کرد، بعد با وحشت، و سپس به تندی سر برگرداند و تمام راه آمده را بازگشت و به خانه‌اش رفت. فرانسیس با حیرت به او نگاه کرد. چرا وقتی که اصلاً مست نبود و پیراهنِ نو هم به تن داشت باید با یک سؤال ساده‌زنی را بترساند؟ در دوباره باز شد و مردی تاس با پای برهنه، که زیر

پیراهن و شلوار به تن داشت در آستانه‌ی در نمایان شد.

- شما از زن من چی پرسیدین؟

- پرسیدم می‌دونه از کجا می‌تونم یه بوقلمون بخرم.

- برای چی؟

فرانسیس کمی مکث کرد، بعد یک پایش را لخلخ‌کنان روی زمین کشید و گفت:

- خُب، مرغابی من مرده.

- هی یارو، راهت رو بگیر و برو!

- فهمیدم.

و لنگ‌لنگان راه افتاد.

بعد جلوی گروهی از شاگرد مدرسه‌ها را که از عرض خیابان می‌گذشتند و به‌طرف او می‌آمدند، گرفت و پرسید:

- هی، بچه‌ها می‌دونین این دورو برا قصابی هست یا نه؟

- آره، فروشگاه جری^۱. سر چهارراه برادوی و خیابانِ لاون^۲.

فرانسیس در حالی که بقیه‌ی بچه‌ها خیره نگاهش می‌کردند با پسرکی که به او آدرس داده بود خداحافظی کرد.

وقتی فرانسیس راه افتاد، بچه‌ها همه برگشتند و جلوتر از او دویدند. بی‌آنکه نگاهی به خانه بکنند از جلوی آن گذشت، قدم‌هایش اندکی بهتر شده بود. باید دو ساختمان جلوتر می‌رفت تا به قصابی می‌رسید و طولِ دو ساختمان را هم برمی‌گشت. شاید بوقلمونی برای فروش داشته باشند. اگر نداشتند، مرغ هم می‌شود خرید؟ نه، ممکن نیست.

وقتی به خیابانِ لاون رسید، خوب راه می‌رفت، و هنگامی که به خیابانِ برادوی رسید از نظر خودش، راه رفتنش کاملاً طبیعی شده بود. کفِ فروشگاه

1. Jerry.

2. Lawn Avenue.

فصل ششم / ویلیام کندی ۲۱۵

قصابی جری چوبِ صیقل خورده بود که کمی خاک اَره روی آن ریخته بودند و بی‌نهایت تمیز به نظر می‌رسید. ویتَرین‌های سفید و براق با شیشه‌های اُریبِ شفاف، ردیف‌هایی از جگرِ تازه، قلوه، ژامبونِ عالی، استیک و گوشت‌های کبابیِ اشتها برانگیز و سوسیس و کالباس‌های بی‌نظیر را پیش چشمِ فرانسیس، تنها مشتریِ فروشگاه به نمایش گذاشته بودند.

قصابی که پیش‌بندِ سفید برتن داشت، پرسید:

- می‌تونم کمک‌تون کنم؟

موهایش آن قدر سیاه بود که صورتش کاملاً سفید و بی‌رنگ به نظر می‌رسید.

- بوقلمون. یه بوقلمون خوب و پَر کننده می‌خوام.

- این تنها نوعیه که ما داریم. خوب و پَر کننده، بزرگیش چه قدر باشه؟

- معمولاً به چه بزرگی هست؟

- اون قدر بزرگ که نمی‌تونی باور کنی.

- مثلاً؟

- یازده کیلو؟ دوازده کیلو؟

- این گنده‌ها قیمت‌شون چنده؟

- بستگی داره به وزن‌شون.

- حُب، پس کیلویی چنده؟

- کیلویی نود سنت.

- نود. حالا بگو هشتاد. ببینم یه دونه مثلاً شش کیلویی داری؟

قصاب تا کمر توی یخچالِ سفید فرو رفت و دو تا بوقلمون برداشت و

یکی یکی وزن‌شان کرد.

- این یکی چهار کیلو و نیم، این یکی هم پنج کیلو و هشتصد و پنجاه گرم.

- اون بزرگه رو بده به من.

همان‌طور که قصاب بوقلمون را لای کاغذِ روغنی سفید می‌پیچید،

فرانسیس پنج تا اسکناس یک دلاری و پول خردهایش را روی پیشخوان سفید گذاشت. قصاب پول بوقلمون را برداشت و بیست و پنج سنت پول خرد برایش روی پیشخوان باقی گذاشت. فرانسیس پرسید:

- رفیق، اوضاع کار چه طوره؟

- کساده. تو دنیا پول نیست.

- پول هست. فقط باید بری و جمعش کنی. این پنج دلاری رو که همین الان بهت دادم دیدی؟ کاسبی امروز عصرم بود.

- خُب اگه برم بیرون پول دربیارم، پس کی مواظب فروشگاه باشه؟

- آره. فکر کنم بعضی آدمها باید همین طوری بشینن و منتظر بمونن. اما خُب برای منتظر موندن جای قشنگ تمیزی داری.

- دكون قصابای کثیف رو می بندن.

- گوشت رو تمیز و خوب نگهدار، موضوع اینه.

- درسته. این حرفت برای همه ی آدمها نصیحت خوبیه. بوقلمون تازه ت نوشت جوئت.



از خیابان برادوی رفت پایین به سمت سالن لینگ برادی و بعد راه افتاد به طرف پایین خیابان نورث پرل. از اصطبل تین حلبی و سد قدیمی گذشت، خیلی وقت بود که دیگر در آن محل سدی وجود نداشت. اگر چه چند تا خانه ی دیگر هم در آن خیابان ساخته بودند ولی روی هم رفته بافت محله زیاد عوض نشده بود. از توی اتوبوس نگاهی به آن منظره انداخته بود، دیشب هم که توی اصطبل خوابید، از همان جا نگاه کرده بود، اما برخلاف تغییراتی که گذر زمان به وجود آورده بود چشمانش حالا همان منظره ای را می دید که پیشترها و از گذشته های دور آنجا وجود داشت. بعد به زمانی خیره شد که دوباره پیش

فصل ششم / ویلیام کندی ۲۱۷

چشمش شکل گرفته و زنده شده بود: دو مرد به طرف برادوی بالا می آمدند، یکی از آن‌ها تقریباً به خودش در سن بیست و یک سالگی شباهت داشت. همین طور که مرد جوان بالا و بالاتر و بالاتر به طرف جایی می آمد که فرانسیس ایستاده بود، او حالا می فهمید که شیب خیابان چه طور نقش گذر زمان را بازی می کند.

سرمای بوقلمون از آستر کتش می گذشت و باعث می شد بازو و پهلویش یخ کند. پاکت راداد دست دیگر و از خیابان سوم شمالی به طرف خانه پیش رفت. با خودش فکر کرد:

«حالا خیال می کنن می خوام بوقلمون رو بپزن. نه؛ فقط بهشون می گم: اینم یه بوقلمون، یه روز یکشنبه بپزینش.»

بچه‌ها با دو چرخه به سویش می آمدند. پیاده‌رو خیابان والتر از برگ پوشیده شده بود. پاهایش درد گرفت. کف پاهایش دوباره روی چسب راه می رفت. لنگ‌های لعنتی، انگار آن‌ها هم برای خودشان زندگی جداگانه‌ای دارند. سر نبش خیابان پیچید، پلکان جلوی خانه را دید، از آن گذشت. رفت توی کوچه و جلوی در بغلی درست قبل از گاراژ ایستاد. به پرده‌ی سفید خالدار خیره شد که پشت چهار شیشه‌ی کوچک در آویزان بود، نگاهی به دستگیره و جعبه‌ی آلومینیومی شیر انداخت. از جعبه‌هایی مثل این خیلی شیر دزدیده بود. ولگرد. قاتل. دزد. زنگ را فشار داد، صدای پا را شنید، پرده را نگاه کرد که کنار زده شد، چشم را دید، و در را نگاه کرد که چند سانتی متری باز شد.

- روز بخیر.

- بله؟

خودش بود.

- براتون یه بوقلمون آوردم.

- یه بوقلمون؟

- آره، پنج کیلو و هشتصد و پنجاه گرمه.

آن را با یکدست جلو نگاه داشت.

- من که سر در نمی آورم.

- به بیل گفتم یه روز یکشنبه میام و یه بو قلمون می آرم. امروز یکشنبه نیست

ولی خُب به هر حال اومدم.

- فران، تویی؟

- مسلماً از اون آدمای مریخی نیستم.

- اوه خدای من. خدای من! خدا جون!

در را کاملاً باز کرد.

- چه طوری، آنی؟ سرِ حال به نظر می رسی.

- آه، بیا تو. بیا تو.

آنی جلوتر از او از پنج تا پله بالا رفت. پله های سمتِ چپ به زیرزمین منتهی می شد، فرانسیس فکر کرد می بایست پیش از معرفیِ خودش می آمد آنجا و مقداری از ات و آشغال های آن تو را به گاریِ راسکام می برد. اما حالا داشت واردِ خانه می شد، در را پشتِ سرش بست. آنی همچنان ورندازش می کرد، از پنج تا پله رفت بالا و واردِ آشپزخانه شد، آنی جلوِ جلو می رفت. او خیره ماند، ولی، خوب، دارد لبخند می زند.

آنی ایستاد وسطِ آشپزخانه، فرانسیس هم ایستاد.

- بیلی گفت که تورو دیده، ولی فکر نمی کرد هیچ وقت بیایی. وای، خدا جون،

چه قدر غافلگیر شدم، ما اون قضیه ی تو رو توی روزنامه خونديم.

- امیدوارم اون موضوع باعثِ خجالتتون نشده باشه.

- همه مون فکر کردیم که خیلی بامزه س. توی شهر همه فکر کردن که

خنده داره. بیست مرتبه ثبت نام برای رأی دادن!

- بیست و یک مرتبه.

- اوه خدا جون، فران چه قدر غافلگیر کننده ست.

فصل ششم / ویلیام کندی ۲۱۹

- بگیری، یه بلایی سر این جونور بیار، داره منجمدم می‌کنه.
- مجبور نبودی چیزی بیاری، اونم یه بوقلمون. ببین چه قدر برات تموم شده!

- آبرون جو همیشه می‌گفت: فرانسیس دست خالی نرو خونه. با آرنجت زنگ بزنی.

آنی دندان مصنوعی در دهان داشت. از آن همه زیبایی نشانی نبود. موهایش خاکستری شده بود، با سایه‌ی کمرنگی از آن رنگ قهوه‌ای اصلی، و چانه‌اش به خاطر دندان‌های مصنوعی اندکی عقب رفته به نظر می‌رسید. اما لبخندش همان بود، همان لبخند پی‌شیشه‌پیل و صمیمی همیشگی. چاق‌تر شده بود: سینه‌هایش بزرگتر، باسنش بزرگتر و کمرش پهن‌تر شده و بغل کفل‌هایش برگشته بود. رگ‌های واریس پایش از پشت جوراب هم به چشم می‌آمد، دست‌هایش سرخ بود و پیشبندش پُر از لکه.

این بلایی است که کارخانه سر یک دختر بچه‌ی خوشگل مثل آنی می‌آورد. آنی همان دختر بچه‌ی خوشگلی بود که به ویل بارو آمد. همان سالن پاتوق نهر پاک‌کن‌ها و چوب‌برها که آبرون جو پایین مین استریت اداره‌اش می‌کرد.

زیباترین دختر بچه‌ی نورث‌اند، مردم همیشه درباره‌ی دخترهای خوشگل همین حرف‌ها را می‌زدند.

اما آنی حقیقتاً خوشگل بود.

آمد توی سالن و سراغ جو را گرفت.

و فرانسیس که دو ماه به او فکر کرده بود.

بالاخره با او حرف زد.

به او گفته بود: روز بخیر.

دو ساعت بعد آن‌ها بین دو توده‌ی تخته‌توی انبارِ چوب‌فروشی کیبی^۱ نشسته بودند و هیچ‌کس هم آنجا نبود که با هم ببینندشان، دست‌های یکدیگر را گرفته بودند و فرانسیس شرو ورهایی می‌گفت که با خودش عهد کرد که دیگر به کسی نگوید.

بعد همدیگر را بوسیدند.

نه همان موقع، اما چند ساعت یا شاید حتی چند روز بعد، فرانسیس آن را با نخستین بوسه‌ی کاترینا مقایسه کرد، و تفاوتی که بین آن‌ها یافت تفاوتِ میان سگ و گربه بود. حالا، که ایستاده بود و به دهانِ آنی با آن دندان‌های مصنوعی نگاه می‌کرد، آن بوسه‌ها را به‌خاطر می‌آورد، به این نتیجه رسید که یک بوسه هم می‌تواند به اندازه‌ی یک لب‌خند یا یک دستِ پُر از اثرِ زخم‌نشانگرِ چگونگیِ زندگی باشد. بوسه‌ها یا از پایین به بالا می‌آیند و یا از بالا به پایین. بعضی وقت‌ها از مغز، گاهی از قلب، و بعضی وقت‌ها هم فقط از اشتیاق. بوسه‌هایی که فقط از قلب سرچشمه می‌گیرد بعد از مدتی تعدادشان رفته‌رفته کاهش پیدا می‌کند، و طعم شیرینی به‌جا می‌گذارد. بوسه‌هایی که از مغز سرچشمه می‌گیرد، سرشار از این تمایل است که مسایل را توی دهانِ طرفِ مقابل حل کنند و اثرِ کمتری برجا می‌گذارد. و بوسه‌هایی هست که از اشتیاق و مغز با هم سرچشمه می‌گیرد و شاید اندکی هم از قلب، مثل بوسه‌های کاترینا، خوب این‌ها بوسه‌هایی است که می‌تواند آدم را برای بقیه‌ی عمر به تسلیم وادارد.

اما بعد بوسه‌ای برق‌آسا نصیب می‌شود مثلِ آن نخستین بوسه توی انبارِ چوب‌فروشی کیبی که از مغز و قلب و اشتیاق سرچشمه گرفته، از دست‌هایی که موهایت را نوازش می‌کرد، و از آرامش و امنیتی که آن بازوان برایِ فراهم آورده بود، و از خودِ زمانِ سرچشمه می‌گرفت، زمانی که می‌تواند به تو نشان دهد و حسابِ روزهایی را نگاه دارد که تو بدونِ خستگی و حتی سررفتنِ حوصله‌ات

1. Kibbec.

فصل ششم / ویلیام کندی ۲۲۱

ادامه می‌دهی، همان‌طوری که سال‌ها بعد از بوسیدنِ هر کسِ دیگر به جز هلن حوصله‌ات سر می‌رفت، و از نوکِ انگشتان بیرون می‌آمد (کاترینا چنین انگشت‌هایی داشت) انگشتانی که روی صورتت می‌دوید و روی گردنت پایین می‌آمد. بوسه‌هایی که از فشاری سرچشمه می‌گرفت که شانه‌هایش را در آغوش می‌گرفتی، به‌ویژه دو استخوانی که مثلِ بالِ فرشته‌ها از وسطِ پشتش بیرون زده بود، بوسه‌هایی که از چشم‌هایی بیرون می‌آمد که پیوسته باز و بسته می‌شد تا اطمینان یابد که همه چیز واقعی است و همچنان ادامه دارد نه مثلِ آن چیزهایی که توی رؤیا می‌بینی و واقعیت ندارد، و وقتی مطمئن می‌شدی، دیگر می‌توانستی با اطمینانِ خاطر چشم‌هایت را ببندی، و خدای بزرگ، باید از او می‌پرسیدی که این کار را از کجا یاد گرفته چون هیچ‌کس نمی‌توانست به آن خوبی این کار را انجام دهد، جز کاترینا، اما آنی، خدا لعنتت کند، آنی، تو این کار را از کجا یاد گرفتی؟ یا شاید هم همیشه به آن انبارِ چوب‌فروشی می‌رفتی؟ (نه، نه، نه، می‌دانم که تو هرگز آنجا نرفته بودی، همیشه می‌دانستم که تو هرگز آن کار را نکرده بودی)، و خوب، برای زنی مثلِ آنی کاملاً طبیعی است که بوسه‌اش از تمامِ وجودش سرچشمه بگیرد، از آن دهان با آن دندان‌های جدید که فرانسیس به آن‌ها نگاه می‌کرد، با همان لب‌هایی که به‌خاطر می‌آورد اما دیگر نمی‌خواهد بپوسدشان، مگر در خاطراتش (که البته این احساس می‌توانست تغییر کند)، و او فراسوی این دهان در وجودِ این زن چیزی اساسی را می‌بیند، چیزی که نه تنها خاطره‌ی سال‌ها را توی وجودش برمی‌انگیزاند، بلکه خاطره‌ی دهه‌ها و شاید بیشتر را به یادش می‌آورد، خاطره‌ی اعصار و قرون را، که این اطمینانِ خاطر را به او می‌بخشد تا بدونِ توجه به این‌که کجا ممکن است با زنی نشسته باشد و این احساس را داشته باشد، خواه توی غاری باستانی، یا کلبه‌ای کنار باتلاق، یا یک انبارِ خرت و پرت در آلبانی شمالی، او و آن زن هر دو می‌دانند چه چیزی در وجودِ هر کدام‌شان نهفته که می‌بایست یکی بودن را متوقف کنند و دو شوند، باید

قسم بخورند که از آن پس برای همیشه، هرگز دیگری نخواهد بود (و هیچ وقت هم به طور کامل نبوده) و بعد عهد و پیمان خواهد بود و اقتدار و وفاداری و ثرو و رهای احمقانه‌ی دیگری از این دست که مردم مغز خود را با آن‌ها خراب می‌کنند، در حالی که حرف‌هاشان هیچ ربطی به همیشه‌های زمان ندارد، بلکه کاملاً به شناخت و تشخیص هم‌زمان و با هم یک جفت ابدی مربوط می‌شود، بسیار خوب آقا، بعد هر دوتاشان، فرانسیس و آنی، یا فرانسیس‌ها و آنی‌های دیگر در هر سن و سالی، هر دو در یک لحظه در خواهند یافت که چیزی بین‌شان بوده که باید به دو بودن‌شان پایان داده و یگانه شوند.

این‌گونه بود معنا و اهمیت آن بوسه.

فرانسیس و آنی یک ماه و نیم بعد ازدواج کردند.

کاترینا، برای همیشه دوست خواهد داشت.

به هر حال، چیزی اتفاق افتاده است.



آن‌ی پرسید:

- فران می‌مونی تا بوقلمون رو بپزم؟

- نه، خیلی طول می‌کشد. هر وقت دلتون خواست بخورینش. یکشنبه، یا هر وقتی که خواستین.

- پختنش خیلی طول نمی‌کشد. یکی دو ساعت بیشتر وقت نمی‌گیره. ببینم

بعد از این همه وقت که نبودی حالا می‌خوای به این زودی فرار کنی؟

- من فرار نمی‌کنم.

- خوبه. پس بذار همین الان بذار مش توی فر. وقتی پگ بیاد خونه، می‌تونیم

سیب‌زمینی و پیازهارو پوست بکنیم و دنی هم می‌تونه بره یه کم دغال اخته

بخره. یه بوقلمون. مجسم کن اونم این وقت سال!

فصل ششم / ویلیام کندی ۲۲۴

- دنی کیه؟

- تو دنی رو نمی شناسی. طبیعیه، باید هم نشناسیش. پسرِ پگ از ازدواجش با جورج کوئینه^۱. تو که جورج رو می شناسی، و حالا این یه پسر رو دارن. ده سالشه.

- ده سال!

- کلاسِ چهارمه و مثلِ یه ترقه زبر و زرنگ و باهوشه.

- آگه جرالده زنده بود، حالا بیست و دو سالش می شد.

- آره، درسته.

- من قبرش رو دیدم.

- جدی؟ کی؟

- دیروز. توی قبرستون یه کارِ روزمزد یه روزه برای خودم گیر آورده بودم، بعد قبرش رو پیدا کردم و یه کمی باهاش حرف زدم.

- با هم حرف زدین؟

- من با جرالده حرف زدم، بهش گفتم که همه چیز چه طور اتفاق افتاد. خیلی چیزها بهش گفتم.

- شرط می بندم خیلی خوشحال شد که رفتی دیدنش.

- شاید. بیل کجاست؟

- بیل؟ آها، منظورت بلیه. ما بیلی صداش می زنیم. داره یه چرت می زنه. می دونی با سیاستمدارا درافتاد و خودش رو به دردرس انداخت و حالا حالش خیلی گرفته ست. آدم دزدی. برادرزاده ی پتسی مک کال^۲ دزدیده شد. پسرِ بیندی مک کال^۳. تو باید این مطلب رو توی روزنامه ها خونده باشی.

- آره، خوندم، چند وقت پیش هم مارتین داگرتی اون رو برام آورد.

1. George Quinn.

2. Patsy MC Call.

3. Bindy Mc Call.

- امروز صبح مارتین توی روزنامه یه مقاله درباره‌ی بیلی نوشته بود.
- اونم دیدم. مقاله‌ی خوبی بود. مارتین می‌گه پدرش هنوز زنده‌ست.
- ادوارد. آره درسته، توی مین‌استریت زندگی می‌کنن. مرد بیچاره، حافظه‌اش رو از دست داده، اما خُب سلامت. هرازگاهی اون و مارتین رو می‌بینم که دارن قدم می‌زنن. بذار برم بیلی رو بیدار کنم و بهش بگم تو اینجایی.
- نه، حالا نه، یه کم حرف بزن.
- حرف بزنم. خیلی خُب باشه. بیا بریم توی اتاق نشیمن.
- من نه، با این لباسا نه. همین الان از کار روی یه گاری آت و اشغال فروشی دارم میام. همه چی رو به گند می‌کشم.
- اصلاً مهم نیست. اصلاً.
- همین جا خوبه. از اینجا می‌تونم حیاط رو دید بزنم. حیاط قشنگیه. سگ گله هم که دارین.
- خیلی خوبه. دنی علف‌هارو می‌زنه و سگ هم استخون‌هاش رو سرتاسر اون چال می‌کنه. توی خونه‌ی بغلی هم یه گربه هست که این طرف و اون طرف نرده دنبالش می‌کنه.
- خونواده خیلی عوض شده. می‌دونستم این جور می‌شه. برادرت و خواهرات چه‌طورن؟
- خوبن، فکر می‌کنم. جانی هیچ وقت عوض نمی‌شه. حالا از طرفِ دموکرات‌ها عضو انجمن شهر شده. جوسی خیلی چاق شده و خیلی از موهای سرش هم ریخته. حالا کلاه گیس میذاره سرش. شوهر مینی هم دو سال بعد از عروسی شون مُرد. حالا خیلی تنه‌است و توی یه اتاق اجاره‌ای زندگی می‌کنه. ولی همه همدیگه رو می‌بینیم.
- بیلی اوضاعش جوهره؟
- یه قماربازه و قمارباز خوبی هم نیست. همیشه‌ی خدا اُس و پاسه.

فصل ششم / ویلیام کندی ۲۲۵

- بارِ اول که دیدمش، به من محبت کرد. اون موقع پول داشت. ضمانتم رو کرد و از زندون آوردم بیرون، می خواست برام یه دست لباسِ نو بخره. یه دسته پول بهم داد و منم همرو به باد دادم. بیلی هم خیلی جون سخته. خیلی دوستش داشتم. به من گفت که تو هیچ وقت درباره ی این که من جرالدر و انداختم زمین هیچ چی به اون و پگ نگفتی.

- نه، تا همین چند روز پیش که نگفتم.

- آنی، تو یه زنِ خیلی استثنایی هستی. از یه جنسِ خیلی اصیل و خوب. از یک جنمِ دیگه ای.

- خُب حرف زدن درباره ی اون ماجرا هیچ فایده ای نداشت. همه چیز تموم شده و رفته. توی اون مسئله تو بیشتر از من گناهکار نبودی، هیچ کس گناهی نداشت.

- هیچ راهی پیدا نمی کنم که بتونم به خاطرِ این مسئله ازت تشکر کنم. این چیزیه که تشکر اصلاً براش کافی نیست. یه چیزیه که حتی نمی دونم.... آنی با اشاره ی دست ساکتش کرد.

- خیلی خُب، دیگه بهش فکر نکن، مهم نیست. حالا که همه چیز تموم شده. بیا، بشین، برام بگو بالاخره چی باعث شد که بیای دیدن مون.

فرانسیس روی نیمکتِ بدونِ پشت، سرِ میزِ صبحانه نشست و از پنجره به بیرون چشم دوخت، نگاهش از گلدانِ شمعدانی که دو غنچه داشت رد می شد. به سگِ گله و درختِ سیبی که توی حیاطشان کاشته شده بود ولی سایه، شکوفه و میوه اش را به دو تا از خانه های بغلی می داد، به بسترِ گل ها و چمنِ قیچی شده و مرتب و نرده ی سفیدِ سیمی نگاه کرد که همه چیز را در برگرفته بود، چه قدر قشنگ! در خود کششِ عجیبی برای اعتراف به تمامِ خطاها و قانون شکنی هایش احساس می کرد، فقط برای این که با این همه زیبایی که از دست داده بود همپا و برابر شود؛ اما به رغمِ رخوتِ عظیمی که روی زبانش حس می کرد و درست به

همان سنگینی و رخوتی می‌مانست که وقتی روی پیاده‌روی فرش شده با چسب راه می‌رفت پاهایش را در خود می‌گرفت، به نظر می‌رسید مغز و بدنش تحت تأثیر دارویی مخدر به خواب سنگینی فرو رفته که به او اجازه می‌داد بی‌هیچ حرکتی همه چیز را ببیند و درک کند. برای تشریح چیزی که به آنجا کشانده بودش، هیچ راهی نداشت. برای توضیح درباره‌ی این کار، می‌بایست همه چیز را دوباره تکرار می‌کرد، نه فقط تمام گناهانش را، بلکه تمام رؤیاهای ناپایدار و گریزنده‌اش را، تمام رؤیاهای پایدار و ثابتش را، تمام حرکات و این طرف و آن طرف رفتن‌های بی‌برنامه و بی‌هدفش را در سراسر کشور، تمام بازگشت‌هایش را به این شهر فقط برای این که دوباره آنجا را ترک کند بی‌آن که حتی یک‌بار به دیدن آن‌ها بیاید، و بی‌آن که حتی بداند چرا نمی‌آید. هر توضیحی نیازمند آن بود که خشونت و قانون‌شکنی ناخودآگاه و هراسش را از عدالت تشریح کند، وحشتش از روز‌هایی که با هلن گذرانده، از این دوری فعلی‌اش از هلن، و رفتنش با آن همه زن‌های جورواجور که در واقع دلش نمی‌خواست با هیچ‌کدام از آن‌ها کاری داشته باشد، مست‌بازی‌هایش، استفرغ‌های بعد از آمیزش، خوابیدن‌هایش میان علف‌ها، گدایی کردن‌هایش از غریبه‌ها نه به خاطر کساد بودن کار و بار بلکه اولاً برای کمک به هلن و ثانیاً برای این که آسان‌تر از کار کردن به نظر می‌رسید. هر چیزی آسان‌تر از برگشتن به خانه بود حتی پایین آوردن خودش تا سطح یک انگل اجتماع.

اما بالاخره به خانه آمد.

الان توی خانه است، این طور نیست؟

و اگر هست، سؤال این است که: خوب، چرا هست؟

- می‌تونی بگی باعث شد. اما راستش رو بخوای این هم نیست. خُب

ممکن بود به جای این مثلاً از پرنده‌های تابستونی پرسبی که چرا این همه راهرو تا جنوب میرن و بعد دوباره برمی‌گردن شمال، به همون جای قدیمی شون.

فصل ششم / ویلیام کندی ۲۲۷

- یه چیزی باید گرفته باشدت.

- من می‌گم بیلی بود که از زندون آوردم بیرون. جریمه‌ام رو داد، بعد هم دعوت‌م کرد که بیام خونه، اون هم وقتی که فکر می‌کردم بعد از اون کاری که ازم سرزد هیچ وقت هیچ کس منو نمی‌خواد. بعد هم فهمیدن این قضیه که تو چه کاری کردی، یا در واقع کاری که نکردی، و دیگه این که هیچ وقت بزرگ شدن پگ رو ندیدم و شاید دلم می‌خواست که شاهدش باشم. به بیلی گفتم می‌خوام یه وقتی بیام خونه که بتونم برای خونواده یه کاری بکنم ولی اون گفت فقط بیا و همه رو ببین و فکر بوقلمون هم نباش، این کاریه که می‌تونی براشون بکنی. خُب، حالا اینجام، بوقلمون هم هست.

- اما یه چیزی تو وجودت عوض شده، اون زن باعث شده، مگه نه؟ همون که بیلی دیده بودش.

- زن؟!

- بیلی گفت تو یه زن دیگه داری. می‌گفت اسمش هلنه.

- زنم نبود، هیچ وقت زن دیگه‌ای نگرفتم. من فقط یه زن داشتم.

آنی، که بازوهایش را روی میز صبحانه جمع کرده و روبروی فرانسیس نشسته بود، لبخند نامحسوسی زد که فرانسیس آن را به واکنش استهزا آمیز تعبیر کرد. ولی لحظه‌ای بعد آنی گفت:

- منم فقط یه شوهر داشتم. فقط یک مرد داشتم.

با این حرف تمام اندام فرانسیس منجمد شد، و وقتی توانست حرف بزند، گفت:

- این کاریه که مذهب می‌کنه.

- به خاطر مذهب نبود.

- مردای زیادی باید به خاطر تو از درخت بالا رفته باشن، تو زن خیلی

قشنگی بودی!

- سعی کردن. ولی هیچ وقت هیچ مردی نیومد طرفم. یعنی بهشون اجازه

نمی‌دادم. حتی هیچ‌وقت با هیچ‌کسی سینما هم نرفتم جز با همسایه‌ها یا با بچه‌ها.

- من نمی‌تونستم دوباره ازدواج کنم. یه کارهایی هست که آدم نمی‌تونه بکنه، ولی با هلن بودم. این واقعیت محضه، بفهمی نفهمی نه سال. زن خوبیه ولی مثل یه بچه کوچولو دست و پا چلفتیه. اگه دستش رو نگیری راهش رو گم می‌کنه. وقتی زوارم در رفته بود و مثل یه توله‌سگ مریض بودم ازم پرستاری کرد. ما با هم خوب کنار می‌اومدیم. می‌تونم بگم لعنتی زن خیلی خوبیه. از خونواده‌ی خوبی هم هست اما توی خیابون‌های لعنتی نمی‌تونه راهش رو پیدا کنه. آنی با دهانی در هم کشیده و چشمانی غمگین نگاهش کرد.

- حالا کجاست؟

- یه جایی، لعنتی خدا بر من اگه بدونم. احتمالاً باید یه جایی تو شهر باشه، اصلاً نمی‌تونم روکاراش حساب کنی. این جور که توی خیابونا پرسه می‌زنه، بالاخره یه روزی می‌افته گوشه‌ی یکی از همین خیابونا و می‌میره.

- اون بهت احتیاج داره.

- شاید آره.

- فران، تو چی احتیاج داری؟

- من؟ ها. یه بند کفش. دو روزه که به جای بند یه تیکه نخ قند انداختم به کفشم.

- تمام چیزی که احتیاج داری همینه؟

- من هنوز سر پا هستم. هنوز می‌تونم یه روز کار کنم. البته باید بگم که زیاد کار نمی‌کنم. هنوز حافظه‌م سر جاشه، همه‌ی خاطراتم توی ذهنمه. آنی، من تورو به یاد دارم، این خودش یه چیز فوق‌العاده‌ست. هنوز انبار تخته و خنزر و پنزر کیبی یادمه همونجا که اولین بار باهات حرف زدم، تو یادت می‌آد؟

- درست انگار امروز صبح بود.

- روزگاری قدیم!

- خیلی قدیم!

- وای خدا، آنی، دلم برای همه کس و همه چیز تنگ شده، اما توی این دنیا به لعنتِ خدا هم نمی‌ارزم و هیچ وقت هم نمی‌ارزیدم. صبر کن، یه دقیقه صبر کن. بذار تمومش کنم. نمی‌تونم تمومش کنم. حتی نمی‌تونم شروعش کنم. اما یه چیزی هست. یه چیزی برای گفتن هست. باید بهش برسم و از دلم بریزمش بیرون. من لعنتی مثلِ سگِ پشیمونم و خیلی متأسفم، می‌دونم این چیزها هیچ کمکی نمی‌کنه. این حرفا همه‌اش یه مشت مزخرف و گندوگه، من رو به خاطرِ این حالتِ ببخش. ولی در برابرِ کاری که در حقِ تو و بچه‌ها کردم اینا همه هیچه. نمی‌تونم جبران‌ش کنم. پنج شش ماه بعد از این که ترکتون کردم فهمیدم که اوضاع روز به روز بدتر و بدتر می‌شه و هیچ راهی هم برای راست و ریس کردنش نمی‌مونه، هیچ راهی هم برای برگشتن پیدا نمی‌شه. حالا هم فقط اومدم ببینمتون، همین و بس. فقط اومدم که همه‌تون رو ببینم و بگم که امیدوارم همه چیز خوب و روبه‌راه باشه. اما خودم مشکلاتِ دیگه‌ای دارم و راه فرارِ از هیچ کدومشون رو هم نمی‌دونم. تنها چیزی که هست این دیدنه. آنی، من هیچی نمی‌خوام. و اینم به خدایی خدا حقیقته؛ هیچی نمی‌خوام جز این که همه‌تون رو ببینم. همین هم برام کافیه. بشم یه چیزی مثلِ این چیزایی که توی این حیاط هست. حیاطِ قشنگیه. سگِ خوبیه. لعنتی، همه چیز خوب و قشنگه. خیلی حرف‌ها برای گفتن دارم، خیلی مزخرفات که باید گفته بشه، حرف‌های چرند پرند، بازم معذرت می‌خوام، اما برای گفتنِ شون آمادگی ندارم، وقتی توبه حرفام و توضیح‌هام گوش می‌دی نمی‌تونم بهت نگاه کنم، شرط می‌بندم تو هم اگه فقط بدونی چی می‌خوام بگم حاضر نشی اون چیزهارو بشنوی. چیزای بد، آنی، چیزای بد. فقط به من یه کم وقت بده، یه ساندویچ هم بهم بده، من مثلِ یه خرس گشنمه. اما گوش کن، آنی، هیچ وقت عشق تو یا بچه‌ها توی دلم کم نشد،

بخصوص تو، اما این باعث نمی‌شه که سزاوار چیزی باشم، من بابتِ گفتنِ این حرفا هیچی نمی‌خوام، اما تمومِ عمرم به چیزایی فکر کردم که اینجا بوده و هیچ شباهتی هم به چیزایی نداشته که توی جورجیا یا لوئیزیانا دیدم یا میشیگان و یا هر جای دیگه‌ای که رفتم. آنی، من همه جا رفتم، همه جا، ولی توی دنیا هیچی مثلِ آرنج‌ها نبود که حالا روبروی من گذاشتی روی میز، هیچی مثلِ اون پیش‌بندِ پُر از لکه‌ی تو نبود، لعنتِ خدا، آنی، لعنتِ خدا. تو حق داری، راست می‌گی، انبارِ کبیبی انگار همین امروز صبح بود. ولی زمان‌های قدیم هم بود، من هیچی نمی‌خوام جز یه ساندویچ و یه فنچون چای. ببینم شما هنوز سرِ صبحونه همون چای ایرلندی رو می‌خورین؟

* * *

بعد از حرف‌هایی که فرانسیس زد و بعد از سکوتی که در پی آمد، حرف‌هایی که گفته شد اهمیتِ چندانی نداشت، جز این که زن و مرد را از نظرِ عاطفی به هم نزدیک‌تر کرد و از نظرِ جسمانی از هم دور. آنی برایش یک ساندویچ پنیرِ سویسی و یک قوری چای درست کرد و سرگرمِ آماده کردنِ بوقلمون شد: به آن نمک و فلفل زد، شکمش را با نان پُر کرد که البته به اندازه‌ی کافی بیات نبود ولی به هر حال می‌بایست ساخت، روی آن کره مالید، رویش سبزی‌های تابستانی باشید، به سُسِ مخصوص پیاز زد و از یک قوطیِ فلزیِ کوچک که روی برچسبش عکسِ بوقلمونی زرد و قرمز داشت چاشنی و سُسِ بوقلمون درآورد و روی آن ریخت. پرنده را گذاشت توی ماهیتابه‌ای که انگار به خاطرِ همان ظرفِ پروارش کرده و بعد سرش را بریده بودند. درست اندازه‌اش بود. بعد آن را توی فر گذاشت. به لطفِ گپ‌های عادی‌ای که می‌زدند فرانسیس هم فرصت پیدا کرد تا از پنجره حیاط را دید بزند و سگ را تماشا کند، و بفهمد که حیاط رفته رفته داشت به عنوانِ محلِ ملاقاتِ عمل می‌کرد اگرچه توی آن حیاط هیچ چیزِ جز تصویرِ

فصل ششم / ویلیام کندی ۲۳۱

خودش هنگام نگاه کردنش به چمن، این امکان را تقویت نمی کرد. او خیره شده بود و می دانست که درگیر و دار پرواز است ولی این بار نه به طرف بیرون، بلکه به طرف بالا. حس می کرد که دارد بال درمی آورد، می دانست به جاهایی اوج خواهد گرفت که در تصورش هم نمی گنجید، همچنین می دانست چیزی که او را به خانه بازگردانده توجیه ناپذیر بود مگر این که یک سالی درباره اش حرف می زد، ولی به هر حال سناریویی توی مغزش شکل می گرفت: دو پادشاه، توی دو تا ارابه به طرف جاده ای پیش می تازند، هنگامی که در تقاطع به هم می رسند، یکدیگر را در هم نمی شکنند بلکه در هم ادغام می شوند، یکی می شوند، و دو پادشاه داخل آن ارابه علیه یکدیگر شورش می کنند و دست به توطئه چینی می زنند، هیچ کدامشان کنترل کامل ارابه را به دست ندارد، هر یک آن را به میل خود می راند، ناگهان ارابه به چیزی در حال واژگون شدن، و حشی، پُر از هرج و مرج و خطرناک برای همه چیز و همه کس تبدیل می شود، بعد بیلی می پرد روی ارابه چنگ می اندازد و فرمان را در دست می گیرد و پادشاهان نیز بلافاصله سر تسلیم فرود می آورند و قدرت را به این ساحر تقدیم می کنند. فرانسیس فکر کرد، وقتی از سرفه داشتیم خفه می شدیم و ریه هایم می ترکید او به من یک سیگار کِمل داد. او می داند یک مرد به چه چیز احتیاج دارد، بیلی می داند.



آنی مشغول چیدن میز ناهارخوری شد، رومیزیِ کتانی سفید پهن کرد، قاشق و چنگال های نقره ای را که آیرون جوهنگام عروسی شان به آن ها هدیه داد و ظروف چینی ای را که فرانسیس پیشتر ندیده بود روی میز چید. در همین موقع دانیل کویین به خانه آمد. پسرک کیف مدرسه اش را پرت کرد گوشه ی اتاق غذاخوری و وقتی چشمش به فرانسیس افتاد که در آستانه ی آشپزخانه ایستاده

بود، در جا خشکش زد.

فرانسیس گفت:

- سَـ... لام.

آنی به پسر بچه گفت:

- دنی، این پدر بزرگته. اومده دیدن ما و شام هم پیش مون می‌مونه.

دانیل نگاهی خیره به فرانسیس انداخت و به آرامی دست راستش را دراز

کرد. فرانسیس با او دست داد.

- خوشحالم که می‌بینمتون.

- پسر، این یه احساسِ دو طرفه‌ست. برای ده سال، پسرِ درشتی هستی.

- ژانویه یازده سالم می‌شه.

- از مدرسه میای، آره؟

- از تعلیماتِ مذهبی.

- اوه، مذهب. فکر کنم از خیابون که رد می‌شدی دیدمت ولی اصلاً

نمی‌شناختمت. چیزی یاد گرفتی، ها؟

- یه چیزایی درباره‌ی امروز یاد گرفتیم. روزِ تمامِ مقدسین^۱.

- خُب چی هست؟

- یه روزِ مقدسه. آدم باید بره کلیسا. این روزیه که ما از شهدایی یاد می‌کنیم

که به خاطرِ ایمانشون مُردن و هیچ‌کس هم اسمشون رو نمی‌دونه.

- آها، آره، من اونارو به‌خاطر می‌آرم.

- دندونات چی شده؟

- دانیل!

- دندونام، من و اونا از هم جدا شدیم، یعنی از بیشترشون. هنوز چندتاش رو

دارم.

1. All Saint's Day.

فصل ششم / ویلیام کندی ۲۳۳

- تو پدر بزرگ فیلان هستی یا پدر بزرگ کویین؟
- فیلان. اسم پدر بزرگت فرانسیس آلوی سیوس^۱ فیلانه.
- فرانسیس لبخند زان گفت:
- فرانسیس آلوی سیوس، درسته. خیلی وقته که این اسم رو نشنیده بودم.
- آها، تو همون بازیکنه هستی، حرفه‌ای کبیرا! توی تیم سناتورای واشنگتن بازی می‌کردی.
- آره بازی می‌کردم. دیگه بازی نمی‌کنم.
- بیلی می‌گه تو بهش یاد دادی که چه‌طور یه توپ چرخی رو پرتاب کنه.
- پس هنوز یادشه، ها؟
- به منم یاد میدی؟
- تو توپ پرت کنی، ها؟
- بعضی وقتا. توپ قوس دار هم می‌تونم پرتاب کنم.
- تغییر سرعت. زدنش سخته. یه توپ بیس بال بیار، بهت نشون می‌دم که برای ضربه‌ی تویی چه‌طوری توپ رو بگیری دستت.
- دانیل دوید توی آشپزخانه و به انبار رفت و به سرعت با یک توپ و یک دستکش برگشت، و آن‌ها را داد به فرانسیس. دستکش برای دست فرانسیس خیلی کوچک بود ولی چندتا انگشتش را کرد توی آن و توپ را به دست راستش گرفت، نگاهی به درزهایش کرد. بعد آن را با شست و یک انگشت و نیم نگاه داشت.
- انگشتت چی شده؟
- من و اونم از هم جدا شدیم. تقریباً یه جور تصادف.
- برای پرتاب یه توپ چرخی فرقی هم می‌کنه؟
- البته که فرق می‌کنه، اما برای من نه. من دیگه اصلاً پرتاب نمی‌کنم.
- می‌دونی، هیچ وقت پرتاب‌کننده نبودم، ولی با خیلی هاشون حرف می‌زدم.

1. Aloysius.

والتر جانسون^۱ دوستم بود. می‌شناسیش؟ همون مربی بزرگ؟

پسرک سرش را تکان داد.

- مهم نیست. اما اون بهم یاد داد که این کار رو چه‌طوری بکنم و منم یادم نرفته. دو تا انگشتِ اولِ دستتو می‌ذاری روی درزش، این جوری، بعد مچت رو می‌چرخونی طرف بیرون، این‌طوری، واگه راست دست باشی - تو راست دستی؟

پسرک با سر جوابِ مثبت داد.

- بعد توپ یه خورده این‌ور و اون‌ور می‌ره، اون وقت یک راست می‌افته روی نافِ چوبدستی دار، البته شرطش اینه که حریف هم راست دست باشه. ببینم گوشت با منه؟

پسرک دوباره سرش را تکان داد.

- حالا کلکِ اصلی اینه، باید توپ رو پرت کنی به طرفِ مخالفِ حرکتِ حریف، این‌جوری.

و مچش را در جهتِ عقربه‌های ساعت چرخ داد.

- این کار رو باید این‌طوری بکنی.

و بعد دوباره مچش را بر خلافِ جهتِ عقربه‌های ساعت حرکت داد، بعد پسرک را واداشت که به هر دو شیوه آن کار را انجام دهد، آنگاه دستی به پشتِ پسرک زد.

- همین‌طوری باید این کار رو بکنی، اگه این کار رو دُزس انجام بدی چوبدستی دار فکر می‌کنه توی توپ یه حیوونِ کوچولو داری که مثلِ یه هواپیما می‌رودش.

دانیل گفت:

- بیا بریم بیرون امتحان کنیم، من یه دستکشِ دیگه می‌آرم.

فرانسیس رو کرد به آنی و گفت:

- هی، دستکش! ببینم، همین جوری الله بختکی، هنوز دستکش

کهنه‌هام رو یه جایی توی این خونه نگه نداشتی؟ ها، آنی؟

1. Walter Johnson.

فصل ششم / ویلیام کندی ۲۳۵

- توی اتاق زیرِ شیروونی، یه صندوق پر از چیزات هس، ممکنه اون جا باشه. دانیل پرید وسط حرفش:

- هس، می دونم که هس. خودم دیدمش. حالا می آرمش.

- نخیر، دانیل تو همچین کاری نمی کنی. چیزایی که توی اون صندوق هست اصلاً به تو ربطی نداره.

- اما من اون دستکش هارو دیدم. یه جفت کفش ورزشی میخ دار هم هست با لباس و روزنامه و عکس های قدیمی.

فرانسیس به آنی گفت:

- تو تمام این چیزارو نگه داشتی؟

- تو حق نداشتی به اون صندوق دست بزنی.

دانیل گفت:

- من و بیلی یه روز عکس ها و بریده های روزنامه رو نگاه کردیم. بیلی هم به اندازه ی من نگاه کرد.

بعد به پدر بزرگش اشاره کرد و گفت:

- اون توی خیلی از عکس ها هس.

آنّی گفت:

- فرانسیس، شاید بخوای به چیزایی که اون جاست یه نگاهی بندازی.

- آره، فکرِ بدی نیس. شاید بتونم برای خودم یه بندِ کفش نو پیدا کنم.

آنّی او را به طرفِ پله ها راهنمایی کرد و دانیل هم جلوتر از آن ها می دوید.

شنیدند که پسرک فریاد می کشید:

- بیلی، پاشو، پدر بزرگ اینجاست!

وقتی به طبقه ی دوم رسیدند، بیلی ربدوشامبر پوشیده جلو درِ اتاقش ایستاده

بود، جوراب سفید به پا داشت، با آن موهای ژولیده نیمه بیدار به نظر می رسید.

- هی، بیلی، اوضاع چه طوره؟

- هی، بالاخره اومدی.

- آ... ره.

- حاضر بودم شرط ببندم که نمی‌آی.

- اگه شرط می‌بستی حالا باخته بودی. همون طور که گفته بودم یه بوقلمون

هم آوردم.

- یه بوقلمون، ها؟

آنی گفت:

- آره، بیلی، امشب سرِ شام می‌خوریمش.

- امشب قراره برم شهر، همین امروز به مارتین گفتم که توی شهر می‌بینمش.

- خُب بهش تلفن کن، اون حتماً می‌فهمه.

- ردتام فیت سیمونز^۱ و مارتین هر دوشون به من تلفن کردن که بگن اوضاع

دوباره توی برادوی روبه‌راه شده. می‌دونی پدر، بهت گفته بودم که با مک‌کال‌ها به

در دسر افتادم.

- آره یادمه.

- من اون کارهایی که می‌خواستن نمی‌کردم اونا هم متهمم کردن که تنبل و

به‌درد نخورم. نمی‌تونستم قمار کنم، دیگه حتی نمی‌تونستم توی برادوی یه

بطری شراب بخرم.

- داستانی رو که مارتین نوشته بود، خوندم. اون بهت لقبِ شعبده‌باز داده بود.

- مارتین آدم خیالبافیه. من از قصد این کار رو نکردم. فقط توی حرفام اسمی

از نیوآرک^۲ بردم و قضاقتی اون جا همون جایی بود که چند نفر از دار و دسته‌ی

آدم دزدا رو به دام انداخته بودن.

- پس یه کاری کردی. گفتی نیوآرک خودش کلی حرف بود. اسمِ اون جا را به

کی گفتی؟

1. Red Tom Fitzsimmons.

2. Newark.

فصل ششم / ویلیام کندی ۲۳۷

- بیندی^۱. اما نمی‌دونستم اون مردا رفتن نیوآرک، اگه نه چیزی نمی‌گفتم.
من هیچ وقت نمی‌تونم کسی رو لو بدم.
- پس چرا اسمِ اون جا را گفتی؟
- نمی‌دونم.
- به خاطرِ همینه که تو شعبده‌بازی.
- این داستانی بود که مارتین سرِ زبونا انداخت، اما طرف با همین حرفش توجه خیلی‌ها رو جلب کرد، ولی خُب، حالا دیگه اوضاعم روبه‌راه شده، خودش توی تلفن این حرف‌ها رو به من گفت. بهتر بگم حالا دیگه به نظرشون بوگندو نیستم.
- فرانسیس بدنِ خود را بو کشید و فهمید که هر چه زودتر باید خودش را بشوید.
حالا که بینِ این آدم‌ها بود دیگر بوی تعفنِ گاریِ کهنه‌فروشی و بوی چرکِ کت و شلوارِ کهنه‌اش قابلِ تحمل نبود. قصاب‌های کثف از کار برکنار می‌شوند!
- آنی گفت:
- بیلی حالا دیگه نمی‌تونی بری بیرون، حالا که پدرت اومده خونه و شام هم می‌مونه. الان داریم می‌ریم اتاقِ زیرِ شیروونی که به چیزاش نگاه کنیم.
- فرانسیس پرسید:
- بیلی تو بوقلمون دوست داری؟
- کدوم آدمِ احمقیه که بوقلمون دوست نداشته باشه؟ گوش کن، اگه می‌خوای صورتت رو اصلاح کنی، تیغِ من تو حمومه.
- آنی گفت:
- بیلی، به مردم نگو که باید چه کار بکنن. لباست رو بپوش و بیا پایین.
- بعد آنی و فرانسیس از پله‌ها به طرفِ اتاقِ زیرِ شیروانی رفتند.



1. Bindy.

وقتی فرانسیس در صندوق را باز کرد، عطر و بوی روزگار گذشته تمام فضای اتاق زیرشیروانی را پر کرد، بوی تند و تهوع آور گل‌های خشکیده و زندانی شده توی اتاق، گرد و خاک را به هم زد و سایه‌های روی پنجره را به جنبش درآورد. فرانسیس حس می‌کرد بوی گذشته‌ی دوباره شکل گرفته از خود بی‌خودش کرده و بعد با اولین نگاهی که به داخل صندوق انداخت در جا میخکوب شد، چهره‌ی خودش را در سنِ نوزده سالگی دید که از توی عکس قدیمی خیره به او نگاه می‌کرد. عکس در میان جوراب‌های ورزشی تا شده و یک پرچم کوچک امریکا، یک کلاه تیم سناتورهای واشنگتن، دسته‌ای از بریده‌ی به هم سنجاق شده‌ی روزنامه‌ها و عکس‌های دیگر قرار داشت و همه دسته‌شده روی سینی فلزی صندوق، فرانسیس از روی نیمکتی در پارک چادویک در یک روز سال ۱۸۹۹ با صورتی بدون چین و چروک به خودش خیره شده بود، تمام دندان‌هایش سر جای خودش‌شان قرار داشت، یقه‌اش باز بود و موهایش از نسیم بعد از ظهر درهم ریخته، برای آن که نگاهی دقیق‌تر و نزدیک‌تر به عکس بیندازد، آن را برداشت و بالا گرفت و خودش را بین گروهی مرد دید، در حالی که توپ بیس‌بالی را با دست راست بی‌دستکش به طرف دست چپ دستکش‌دارش پرت می‌کرد. پرواز توپ در این عکس همیشه به نظر فرانسیس مرموز می‌آمد، زیرا دوربین توپ را در دو موقعیت ثبت کرده بود، هم ساکن در یک دست و هم در حال پرواز در میان راه در حالی که به حالت قوسی به طرف دست دستکش‌پوش می‌رفت. آن چه دوربین توانسته بود بگیرد، ضبط دو لحظه در یک زمان بود: دو زمان جدا از هم و یکی شده، توپ به‌طور همزمان در دو محل قرار داشت، واقع‌ای که مثل تثلیث غیرقابل توصیف به نظر می‌رسید. فرانسیس حالا به عکس به چشم یک طلسم سه‌گانه (یک دست، یک دستکش، یک توپ) برای دستیابی به غیرممکن نگاه می‌کرد: چون همیشه عقیده داشت که ورود دوباره به گذشته در زیر این سقف برای او، این مرد ویران شده و از دست رفته، این انسان شکست‌خورده، غیرممکن است. ولی حالا او در این زمان بازساخنه شده حضور داشت و چیزهای غیرملموسی را

فصل ششم / ویلیام کندی ۲۳۹

لمس می کرد که هنوز نمی دانست ویران شده، درست مثلِ توپ، که در ناآگاهیِ ملال آور و راکدش در حالی که هنوز نمی دانست که به هیچ جا نمی رود، قرار گرفته بود. اما توپ واقعاً گرفته نشده مگر توسطِ دوربینِ عکاسی، که فقط وضعیتِ آن را در فضا منجمد کرده است.

و فرانسیس هنوز ویران نشده جز این که ظاهراً به نظر می رسد که ویران شده و آن ویرانی همچنان ادامه دارد. توپ هنوز پرواز می کند.

فرانسیس هنوز هم زندگی می کند تا روزی دیگر را نیز بازی کند. مگر غیر از این است؟

توجه پسرک به دندان ها معطوف شد. یک مرد می تواند دندان های تازه ای داشته باشد، دندان های مصنوعی. آنی هم از همین دندان ها دارد.



فرانسیس سینی را از توی صندوق بلند کرد، دستکش و چوبدستی ها نمایان شد و دانیل هم بلافاصله قاپیدشان، همچنین دو دست لباس، یک جفت کفش اسپرت مشکی بنددار و کفش های قهوه ای پاشنه دار، شاید حدود یک دوجین پیراهن و دو دوجین یقه ی سفید، یک دسته زیرپیراهنی و شورت تا شده و یک دسته کلید مربوط به قفل هایی که سال ها پیش به دست فراموشی سپرده شده بود، یک تکه چرم تیغ تیزکن و یک سنگ سنباده، یک پیاله ی ریش تراشی با یک بند انگشت صابون خشک شده، یک فرچه ی سالم، هفت تا تیغ توی یک جعبه که روی هر کدام شان نام یکی از روزهای هفته دیده می شد، جوراب، پاپیون، بند شلوار و یک توپ بیس بال، که فرانسیس برش داشت و آن را به طرف دانیل گرفت.

- این رو می بینی؟ اون اسم رو می بینی؟

پسرک نگاه کرد و سر تکان داد.

- نمی تونم بخونمش.

- بگیرش تو روشنایی، می خونیش. تای کب^۱. اون این توپ رو سال ۱۹۱۱ امضاء کرد، همون سالی که ۴۲۵ امتیاز آورد. یه نفره، یه روز دادش به من؛ و منم همیشه نگهش داشتم. آدم تنگ نظری بود. کبرو می گم، بارها به چوبدستی های من حمله کرده بود. اما به خاطر این که خیلی خوب توپ می زد، باید براش احترام قابل بشی. اون بهترین بود.

- از بیب روت^۲ بهتر؟

- بهتر و خشن تر و خبیث تر و سریع تر. البته نمی تونس به خوبی بیب بدوه و خودش رو برسونه به گوشه ی زمین، ولی تموم کارای دیگه رو بهتر انجام می داد. دوست داری این توپ رو که اسمش روشه داشته باشی؟

- البته که دوست دارم، حتماً آره! کی نمی خواد!

- پس مال تو. اما بهتره که خودت هم توی کتابها بگردی و راجع به اون و والتر جانسون مطالعه کنی تا بفهمی که دوتا شون چه قدر خوب بودن. شنیدم کب هنوز هم توپ می زنه. هنوز هم زنده س.

آنی آستین یک کت خاکستری جنافی را بلند کرد و گفت:

- این کت و شلوار یادمه، هر وقت می خواستی شیک و پیک کنی می پوشیدیش. نمی دونم هنوزم اندازه یانه.

بعد بلند شد و شلوار را گرفت جلوی کمرش و دید که در طول بیست و دو سال گذشته قد نکشیده و پاهایش بلندتر نشده است.

- بیارشون پایین من پاکش می کنم و اتوش می زنم.

فرانسیس قهقهه زد و گفت:

- آتو می زنی؟ ... آره، فکر کنم بتونم یه دست لباس نو بپوشم. از شر این

پاره پوره ها خلاص می شم.

1. Ty Cobb.

2. Babe Ruth.

فصل ششم / ویلیام کندی ۲۴۱

بعد یک دست کامل لباس زیرورو و حتی دستمال برداشت و همه را روی زمین جلوی صندوق کپه کرد.

آنی همان طور که بریده‌های روزنامه و عکس‌ها را برمی داشت گفت:

- دلم می‌خواد دوباره اینارو ببینم.

فرانسیس در صندوق را بست و به آنی گفت:

- بیارشون پایین.

بیلی گفت:

- پدر بزرگ، منم دستکشارو می‌آرم.

- منم می‌خوام از حمومتون استفاده کنم و به حرفِ بیلی هم گوش بدم و

ریش تراشش رو و رد دارم و بیفتم به جونِ این ته ریش‌ها. ریشم رو دیشب زده بودم

اما بیلی فکر می‌کنه باید دوباره صورتم رو بتراشم.

- به حرفای بیلی اعتنا نکن، قیافه‌ت خوبه.

آنی او را بد پایین پله‌ها و به راهرویی برد که دو اتاقِ روبروی هم داشت. بعد به

اتاقِ خوابی اشاره کرد که توی آن یک تخت یک نفره، یک کمدِ کشودار و یک میز

تحریرِ بچگانه با هماهنگی کامل چیده شده بود.

- این اتاقِ دنیه. اتاقِ بزرگِ خوبیه، آفتابگیرم هست.

از یکی از طبقه‌های کمد حوله‌ای برداشت و داد دستِ فرانسیس.

- اگه می‌خوای حموم کن.

فرانسیس در حمام را قفل کرد و شلوار را پوشید، اگر دکمه‌ی بالای آن را

نمی‌بست کاملاً اندازه می‌شد. تصمیم گرفت بند شلوار ببندد. طرح و دوختِ کت

مالِ بیست سال قبل بود و با ته‌مانده‌ی احساسِ متناسب بودنِ فرانسیس

همخوانی نداشت. ولی تصمیم گرفت هر طور شده آن را بپوشد، چون بوی

گذشتِ زمان و کهنگیِ آن خیلی بهتر از بوی گندِ چرک و کثافتِ کتی بود که پشتِ

سرش آویزان بود. لخت شد و شیر حمام را باز کرد. به پیراهنی که از صندوق

درآورده بود نگاه کرد ولی بعد همان پیراهن سفیدی را برداشت که از واگن کهنه‌فروشی آورده بود. کفش‌های ورزشی سیاه بدون بند را پا کرد، بندهایش کاملاً از بین رفته بود و دید که به‌رغم تمام پینه‌ها و میخچه‌ها، پایش هم در طول بیست و دو سال گذشته رشد نکرده است!

رفت توی وان و به آرامی زیر بخارِ آن سر خورد. از گرما و تعجب از این‌که راستی راستی آنجاست بر خود لرزید، توی آن وانِ پر از بخار همان قدر راحت و آسوده بود که بوقلمون توی آن ماهیتابه! خود را خوشبخت احساس می‌کرد. به لگن دستشویی خیره شد که حالا هاله‌ای از تقدس و پاکی آن را دربر گرفته بود، شیرهایش مطهر بود و لوله‌اش مقدس، فکر کرد آیا هر چیزی در جای خود و در مرحله‌ای از بودنش احساس خوشبختی می‌کند، و نتیجه گرفت که بله. قطره‌های عرق از روی پیشانی‌اش می‌لغزید و از نوک بینی‌اش می‌چکید توی وان، نقطه‌ی تلاقی آبِ قدیمی با آبِ تازه. هم‌زمان با آن، انفجارِ عظیمِ نور خورشید، آسمانِ روبه‌تاریکی را شکافت، پرتوی آنچنان ناگهانی که مثل درخششِ شدیدِ آذرخشی به‌نظر می‌رسید، ولی در عین حال تلالو آن باقی ماند، انگار فرشته‌ای از روشنیِ سعادت‌آمیزِ پشتِ پنجره‌ی حمام پُرگشوده بود. نور آنچنان مداوم و به‌رغمِ واپسین تلاش‌های خورشید، چنان شدید بود که فرانسیس خود را از وان بیرون کشید و به سوی پنجره رفت.

آن پایین، توی حیاط، آلدو کامپیونه، فیدلر کویین، هارولد آلن و دیک دولان چموش مشغولِ کار گذاشتنِ داربستی چوبی بودند که فرانسیس می‌توانست ببیند که نیمکتِ تماشاچیان است.

دوباره برگشت توی وان، برسِ دسته‌بلند را صابون زد، پای چپش را از توی آب بیرون آورد، آن را تمیز شست بعد پای راست را بلند کرد و مشغولِ شستنِ آن شد.



فصل ششم / ویلیام کندی ۲۲۳

فرانسیس آن جوان شیک سال ۱۹۱۶، با پاپیون، پیراهن سفید، کفش ورزشی سیاه بدون بند که با آب دهان برکش انداخته بود، کت و شلوار جنافی خاکستری با یقه‌ای بیست و دو سال باریک‌تر از مد روز، جوراب‌های ابریشمی مشکی و شورت ابریشمی سفید از پله‌ها آمد پایین، حالا دیگر صورتش کاملاً از چرک پاک شده، موهایش دوبار شسته و ناخن‌هایش تمیز شده بود. دندان‌های باقی‌مانده‌اش را مسواک زده، مسواک را با آب و صابون شسته و دوباره سر جایش گذاشته بود، ته‌ریشی هم در کار نبود، صورتش را کاملاً تراشیده و به موهای شانه‌زده‌اش هم کمی پارافین مالیده بود که سر جاشان بمانند، با گام‌هایی مثل فنر و لبخند بر لب، این فرانسیس ترو تمیز از آن پله‌ها آمد پایین، بله، و با قیافه‌ی خوشایندش خانواده‌اش را بهت‌زده کرد و نگاه خیره‌ی آنان را به‌عنوان تشویق پذیرفت.

و آهنگ رقص توی مغزش طنین‌انداز شد.

بیلی گفت:

- وای خدا جان!

آنی گفت:

- ای خدای بزرگ!

دانیل گفت:

- یه شکل دیگه شدی!

- دیگه وقتش رسیده بود که یه کم شیک و پیک کنم، این چیزای به‌درد نخور

مضحکه اما فکر می‌کنم کارم رو راه بندازن.

در آن موقع همه حتی دانیل، ساکت شدند، دریافتند که نباید این تغییر قیافه را چندان مهم جلوه دهند چون این کار باعث می‌شد قیافه و ظاهر قبلی فرانسیس خیلی بد و بی‌ارزش به نظر آید. فرانسیس کپه‌ی لباس‌هایش را بلند کرد، آستین‌های کتش را به هم گره زد و گفت:

- این کهنه پاره‌هارو باید بریزم دور.

آنی گفت:

- دنی اونارو می‌بره. دنی اینارو ببر توی زیرزمین.

فرانسیس سر میز غذاخوری روی نیمکتی روبروی بیلی نشست. آنی بریده‌های روزنامه و عکس‌ها را پهن کرده بود روی میز، و فرانسیس و بیلی به آن‌ها نگاه می‌کردند. فرانسیس از بین بریده‌ها، پاکت‌نامه‌ای زرد شده را برداشت که تاریخ مهر پُستِ دوم ژوئن ۱۹۱۰ را داشت و به نام آقای فرانسیس فیلان به آدریس باشگاه بیس بالِ پالمرهاوسِ تورنتو پُست شده بود. فرانسیس پاکت را باز کرد و نامه‌ی داخلِ آن را خواند و گذاشت توی جیبش. همین‌طور که آنی و دانیل سیب‌زمینی‌ها را پوست می‌کنند، شام هم حاضر می‌شد. بیلی موهایش صاف شانه شده بود، با آن پیراهنِ سفیدِ یقه آهاریِ دکمه‌باز، شلوارِ چروک، کفش‌های نوک تیزِ مشکی یک نیمچه آدم‌حسابی به نظر می‌رسید و همان‌طور که گیلانی آجودر دست داشت بریده‌ی روزنامه‌ای را می‌خواند.

- اینارو یه بار خوندم. هیچ‌وقت واقعاً نمی‌دونستم که تو چه قدر خوب بودی. من داستان‌هایی می‌شنیدم و اونوقت ید شب توی شهر شنیدم که یکی درباره‌ی تو حرف می‌زد و ادعا می‌کرد که آدمِ مهم و کله‌گنده‌ای بودی ولی خُب من هیچ‌وقت نمی‌دونستم که تو چه قدر خوب بودی. می‌دونستم این چیزا اون‌جا هست. همون وقتی دیدمشون که به اینجا اسباب‌کشی کردیم، اون وقت رفتم بالا و نگاشون کردم. واقعاً بازیکنِ خوبی بودی‌ها!

- بد نبودم. می‌تونستم از اونم بدتر باشم.

- ورزشی‌نویس‌ها دوستت داشتن.

- آخه کارای دیوونه‌واری می‌کردم. براشون نمونه‌ی خوبی بودم. انرژی

داشتم. همه انرژی‌رو دوست دارن.

بیلی لیوانی آجودر به فرانسیس تعارف کرد ولی او نپذیرفت و به جای آن از

فصل ششم / ویلیام کندی ۲۴۵

بسته سیگار او یک سیگار کَمِل برداشت و با دقت مشغول مطالعه‌ی بریده‌ی روزنامه‌هایی شد که مطالبی درباره‌اش نوشته بودند، این‌که با بازی‌اش همه را تحت تأثیر قرار داده، یا این‌که بازی را چهار به چهار کرده بود و همچنان به سوی پیروزی پیش می‌رفت، یا درباره‌ی این‌که خودش را به در دسر انداخته بود: مثل روزی که با گرفتن کمر بند بازیکنی در خطِ سوم او را نگه داشته بود، کلکِ قدیمیِ جان مک‌گراو، و بعد توپی شوت شد، دونده آماده شد که توپ را بگیرد و به طرفِ هدف بدود اما دید که نمی‌تواند تکان بخورد و برگشت و معترضان به سرِ فرانسیس هوار کشید، در آن لحظه فرانسیس کمر بند را ول کرد و دونده دوید اما توپ شوت‌شده قبل از او رسیده بود و او از خانه بیرون ماند.

زیرکانه.

اما فرانسیس از بازی اخراج شد.

آنی که ناگهان کنار فرانسیس ایستاده بود، گفت:

- دلت می‌خواد بریم بیرون و یه نگاهی به حیاط بندازی؟

- حتماً، می‌خوام سگه‌رو هم ببینم.

- خیلی بده که گلامون تموم شده. امسال خیلی گل داشتیم.

کوکب، گل‌میمون، بسنفته فرنگی، مینا. عمر میناها از همه طولانی‌تر بود.

- تو هنوز هم شمعدونی‌هارو همین جا نگه داشتی.

آنی سر تکان داد. ژاکتی پوشید و دو نفری به ایوان پشتی رفتند. هوا سرد و رفته‌رفته تاریک شده بود. آنی در را پشت سرش بست و دستی به سر سگ کشید که با دیدن فرانسیس دوبار پارس کرد و سپس حضور او را پذیرفت. آنی از پنج تا پله‌ی حیاط رفت پایین و فرانسیس و سگ هم دنبالش راه افتادند.

- فران، جایی داری که امشب بمونی؟

- حتماً، همیشه یه جایی برای موندن داشتم.

آنی در حالی که چند قدمی جلوتر به سمت نرده‌ها پیش می‌رفت و به فرانسویس نگاه نمی‌کرد، پرسید:

- می‌خوای برای همیشه برگردی خونه؟ واسه‌ی همین بود که اومدی مارو ببینی؟

- نه، برای این کار دیگه هیچ فرصتی نیست. من هیچ وقت اینجا جا نمی‌افتم.

- فکر کردم ممکنه همچین فکری تو سرت باشه.

- درسته، درباره‌ش فکر کردم. اما می‌دونم جور در نمی‌آد، اون هم بعد از این همه سال.

- خب، باید یه مقداری سعی کنی، این رو می‌دونم.

- نه بیشتر از این چیزها.

- چیزهای عجیبی اتفاق افتاده.

- چه چیزهایی‌ها؟ یکیش رو بگو.

- خُب تو رفتی قبرستون و با جرالد حرف زدی. فکر می‌کنم شاید این

عجیب‌ترین چیزیه که توی تمام عمرم شنیدم.

- عجیب نبود. من فقط رفتم اون جا، ایستادم و بهش یه چیزایی گفتم. اون

جایی که هست خیلی خوبه، قشنگه.

- اون جا قبرهای خانوادگیه.

- می‌دونم.

- اون جا یه قبر هم برای تو هست، درست کنارِ سنگ و یکی هم برای من و

دوتای دیگه کنارِ اونا برای بچه‌ها اگه بهش احتیاج داشته باشن. فکر می‌کنم پگ

با جورج و پسرک مقبره‌ی خانوادگی خودشون رو داشته باشن.

- کی این همه کارها رو کردی؟

- ای، خیلی سال پیش، یادم نیست.

- بعد از این که گذاشتم و از خونه فرار کردم تو برام قبر خریدی؟

فصل ششم / ویلیام کندی ۲۴۷

- برای خانواده خریدم، خب تو هم عضوی از خانواده هستی.
- خیلی وقت بود که همچین فکری نمی کردم.
- پگ درباره‌ی دور بودن تو از خونه احساس تلخی داره. خود من هم سال ها و سال ها همین طور بودم، اما دیگه همه چی گذشته و رفته. نمی دونم چرا دیگه احساس بدی ندارم. واقعاً نمی دونم چرا. به پگ تلفن کردم و گفتم دغال اخته بخره و بهش گفتم که تو اینجایی.
- من و دغال اخته! خواستی شوک رو کمتر کنی.
- آره فکر کنم.
- پس من راه می افتم. نیومدم که جنگ و دعوا راه بندازم، نمی خوام خونواده رو عصبانی کنم.
- بسه دیگه، مزخرف نگو، فقط باهاش حرف بزن. تو باید باهاش حرف بزنی.
- من نمی تونم حرف های معنی دار بزنم. حتی نتونستم یک کلمه‌ی درست و حسابی به تو بگم.
- من خوب می دونم تو چی گفتی و چی نگفتی. می دونم کاری که می کنی خیلی سخته.
- هیچی نیست. خودم هم نمی دونم اصلاً توی این زندگی لعنتی چه کاری می کنم.
- همین اومدنت به خونه کار خوبی بود. این چیزیه که دنی همیشه راجع به تو یادش می مونه. و بیلی، اون قدر خوشحال بود که تونسته کمکت کنه هر چند که هیچ وقت راجع به این قضیه حرفی نزد.
- یه ولگرد رو از زندون آورد بیرون.
- فرانسیس خیلی خودت رو دست کم می گیری. به خودت بد می کنی.
- چه جورم. من به همه کس و همه چی بد می کنم.

همه‌ی نیمکت‌ها کار گذاشته شده بود و مردها ساکت و آرام به طرفِ آن‌ها می‌رفتند و می‌نشستند، همین‌جا توی حیاطِ پشتیِ خانه‌ی آنی، پیش چشمِ خدا و سنگ و بقیه: بیل کوربین^۱ که در سال‌های ۱۹۰۰ نامزدِ کلانتر شدن بود و شکست خورد و جمهوریخواه شد، و پری مارسولیس^۲ که سرمایه‌ی هنگفتی از مادرش به ارث برد و همه را با مشروب‌خواری به باد داد و آخر و عاقبت کارش به سپوری و جارو کردنِ برگ‌های شهر کشید؛ و خودِ آیرون جو با سبیلِ بزرگ، شکمِ بزرگ و سنجاقِ کراواتِ یاقوتِ بزرگش؛ اسپیف دایویر^۳ با آن لباس‌های شیک و پیک؛ جورج کوپین جوان و مارتین داگرتی جوان، پسرهای چوگان‌باز، و اِمت داگرتی^۴ پدرِ بزرگِ مارتین و فنیان^۵ وحشی با آن نطق‌های کوبنده و آتشین و با داستان‌هایش درباره‌ی این که مردانِ پولدار چه‌طور برای ثروتمند شدن از کارگران سوءاستفاده می‌کردند و یا این که رفتارشان با ایرلندی‌ها مثلِ گرازهای توی شالیزارها بود، چشمانِ فرانسیس را به روی روشنیِ واقعی باز کرد، و پتسی مک‌کال که بزرگ شده بود تا شهر را اداره کند و دستکشِ بازی‌اش را توی دستِ چپش می‌گرفت، و گروهی از مردانِ دیگر هم بودند که فرانسیس حتی در سالِ ۱۸۹۹ نمی‌شناخت‌شان، برای این که آن‌ها فقط توی سالن می‌پنکبندند، مردانی که حرکاتِ بازیکنانِ سالنِ ویل باروویز آیرون جو را تقلید می‌کردند و امروز به پیک‌نیکِ آبجو آمده بودند تا پیروزیِ پسرها را در مسابقاتِ باشگاهیِ البانی - تروی جشن بگیرند. همین‌طور یکی یکی می‌آمدند: چهل و سه مرد، چهار پسر و دو سر به هوا، که فیدلر و رفقایِش راهنمایی‌شان می‌کردند.

کوئوله آنجا بینِ اسپیکی مک‌مانوس^۶ دیوانه و جک کوربت با جلیقه‌ی بدونِ یقه‌اش، نشسته بود، درست است؟

1. Bill Corbin.
3. Spiff Dwyer.
5. Fenian.

2. Perry Marsolais.
4. Emmett Daugherty.
6. Specky Mc Manus.

فصل ششم / ویلیام کندی ۲۴۹

واقعاً درست می‌دید؟

کوئوله باگردنی که یک تکه‌اش کنده شده بود.

توی هر جمعیتی یکی هست.

فرانسیس چشمانش را بست تا تصویر را از مغزش بیرون براند، ولی وقتی دوباره چشم باز کرد، نیمکت‌ها هنوز همان‌جا قرار داشت و مردها هم مثل قبل نشسته بودند. فقط نور تغییر کرده بود، حالا با درخشش بیشتر آن، تنفرِ فرانسیس از تمام آن اوهام و تمام چیزهای غیرواقعی فزونی گرفته بود. این فکر توی مغزش موج می‌زد: از دست همه‌تان خسته شدم. از تصور این‌که شما چه شدید و من اگر بین شما می‌ماندم چه می‌شدم حالم به هم می‌خورد. من از دست شرح حال دیوانه‌وارتان، تقوا و پرهیزکاری‌های پُراحساس و چهره‌های لعنتی بدون تغییرتان به ستوه آمده‌ام و حالم به هم می‌خورد. ترجیح می‌دهم توی علف‌ها بمیرم تا این‌که اینجا بایستم و از دست شما رنج و عذاب بکشم، مثل مسیح که صلیب بر دوش برای پایان بخشیدن به رنج و عذاب‌ها از جلجتا بالا می‌رفت با وجودی که می‌دانست چه بلاهایی نه‌تنها بر سر خودش بلکه به سر تمامی اطرافیان‌ش خواهد آمد، حتی آن‌هایی که هنوز متولد نشده بودند. شما ارواحی که چیزی بیشتر از یک عکس نیستید. شما اشباحِ لعنتی! شما واقعی نیستید و من هم گوش به فرمان و در خدمت شما نخواهم بود، دیگر هم سراغم نیایید.

شما همگی مرده‌اید و اگر هم نمرده باشید، باید بمیرید.

من تنها کسی هستم که زنده‌ام. تنها کسی که شما را زنده نگه می‌دارد.

شما هرگز چیزی بیش از من درباره‌ی چگونگی قضایا نمی‌دانستید.

اگر در آن صندوقِ کهنه را باز نمی‌کردم حتی توی این حیاتِ لعنتی نبودید.

پس بروید گم شوید!

بیلی از پنجره صدا کرد:

- هی، مامان، پگ اومده.

- همین حالا می آییم تو.

وقتی بیلی پنجره را بست، آنی به فرانسیس گفت:

- قبل از این که بریم تو و پیش همه باشیم، چیزی هست که بخوای به من بگی

یا ازم بپرسی؟

- آنی، پنج میلیون چیز هست که می خوام ازت بپرسم و ده میلیون چیز هم

هست که باید بهت بگم. می خوام به خاطر تو خاک این حیاط، تمام علف ها و اگه

تو بخوای حتی تمام استخون های سگه رو هم بخورم.

- فکر می کنم احتمالاً قبلاً تمام اینارو خوردی.

و بعد با هم از پلکان پشتی بالا رفتند.



وقتی فرانسیس برای اولین بار دخترش را دید که پیشبندِ گلدار به کمر بسته و روی اجاق خم شده و بوقلمون را زیر و رو می کند، با خودش اندیشید: خیلی شیک تر از آن است که به چنین کاری بپردازد. به مچ یک دستش ساعت بسته بود و روی دستِ دیگرش یک دستبند داشت، دو انگشتر هم در انگشتِ انگشتریِ ازدواجش. جورابِ ابریشمِ پشت خطدار پوشیده بود، با کفشِ پاشنه بلند، و لباسِ خوش دوختی به تن داشت که هرگز برای کار توی آشپزخانه طراحی نشده بود. موهای قهوه ای تیره ی کوتاهش با قرم خیلی ظریف درست شده بود، به لب هایش ماتیک مالیده بود و روزگونی ماتی هم روی صورتش دیده می شد، ناخن هایش بلند بود با لاکِ قرمز تیره. بفهمی نفهمی چند کیلویی اضافه وزن داشت، و زیبا بود و فرانسیس از این که زمانی پدر این دخترک بوده بی اندازه خوشحال به نظر می رسید. دختر راست ایستاد و توی چشم های پدرش زل زد.

فصل ششم / ویلیام کندی ۲۵۱

فرانسیس پرسید:

- حالت چه‌طوره مارگارت؟

- حال خوبه، بابت این قضیه هم تشکری بهت بدهکار نیستم و دینی بهت ندارم.

- درسته.

فرانسیس بعد از گفتن این کلمه رویش را برگرداند و روبروی بیلی سر میز نشست.

- پگ، محض رضای خدا، بهش یه کم فرصت بده، همین حالا اومده اینجا!

- چه فرصتی؟ مگه به من فرصت داد؟ یا به تو؟ یا به هر کدوم از ماها؟

- ا... ه. اینارو از گوشت بیرون کن.

- دارم حقیقت رو می‌گم.

آنی پرسید:

- جدی؟ حالا خیلی مطمئنی که حقیقت چیه؟

- مسلماً مطمئنم، دوست ندارم دورو و ریاکار باشم و بعد از کاری که باهامون

کرد بغلش کنم و بهش خوشامد بگم. تو همین‌طوری بی‌مقدمه، یه روز با یه

بو قلمون ظاهر نمی‌شی که همه‌چیز بخشیده بشه.

فرانسیس شانه بالا انداخت:

- من انتظار ندارم بخشیده بشم، دیگه کارم از اون مرحله‌ها گذشته، خیلی

وقت می‌شه که از اون جا گذشته‌م.

- ا، خُب الان جنابعالی دقیقاً کجا تشریف دارین؟

- هیچ کجا.

- خُب بدون شک این کاملاً درسته. و اگه شما هیچ جا نیستی، پس چرا

اینجایی؟ پس چرا مثل شب‌حی که خیلی سال پیش دفنش کرده بودیم برگشتی

اینجا که یه بو قلمون استخونی ریغو رو به ما تحمیل کنی؟ ببینم برای جبران و

بازسازیِ این‌که بیست و دو سال ولمون کردی تا سرِ خود بچریم این راهیه که به
نظرت رسیده؟

آنی گفت:

- پگ، این بو قلمون پنج کیلو و هشتصد و پنجاه گرمه، اصلاً هم استخونی
نیست.

- باشه ماما. چیزی که می‌خوام بدونم اینه که جنابعالی چرا نا کجا آبادِ خودت رو
ول کردی و اومدی اینجا. این جا به جاییه. اینجا به خونه‌ست که تو نساختش.

- من تورو ساختم. بیلی رو ساختم. کمک کردم که بسازم.

- کاش هیچ وقت نکرده بودی.

بیلی فریاد کشید:

- خفه شو پگ، اون زبونِ کثافتت رو به دهن بگیر، خفه خون بگیر دیگه!

آنی به ملاطفت گفت:

- اون اومده مارو ببینه، فقط همین. من قبلاً ازش پرسیدم که تصمیم داره
بمونه یا نه و او گفت نه، اگه می‌خواست بمونه، البته که می‌تونست بمونه.

- اه؟ پس درباره‌ی همه چیز بحث شده و تصمیم هم گرفتید؟

فرانسیس با خونسردی گفت:

- چیزی برای تصمیم‌گیری نیست. همون طور که مادرت گفت، من نمی‌خوام
بمونم، می‌رم.

در همین حال با نمکدان و فلفل دانِ روی میز بازی می‌کرد، ظرفِ شکر را به
طرفِ دیوار هل داد.

- پس می‌خوای بری!

- حتماً.

- خوبه.

بیلی همان طور که از سر میز بلند می‌شد هوار کشید:

فصل ششم / ویلیام کندی ۲۵۳

- بسه، دیگه بسه! تو احساسِ یک مارِ زنگی لعنتی رو داری.
- من رو ببخشید که اصلاً احساسی دارم!
- بعد از آشپزخانه بیرون رفت، دَرِ فَنری را که باز مانده بود با چنان شدتی به هم کوبید که تاب خورد، تاب خورد و تاب خورد تا بالاخره متوقف شد.
- فرانسیس گفت:
- بانوی انعطاف‌ناپذیر!
- بیلی گفت:
- اون واقعاً دخترِ شیرین و خوبیه اما بلده چه‌طور بجنگه و خشن بشه.
- آنی در جوابِ بیلی گفت:
- از خرِ شیطان میاد پایین، آروم می‌شه.
- فرانسیس خونسردانه گفت:
- من عادت کردم که همه سرم داد بکشن، پوستم عینِ کرگدن کلفتیه.
- توی این خونه بهش احتیاج داری.
- پسرک کجاست؟ همه‌ی این حرف‌ها رو شنید؟
- بیرونه، داره با توپ و دستکشی که بهش دادی بازی می‌کنه.
- من دستکش رو بهش ندادم. من اون توپ رو با امضای تای گِب بهش دادم.
- اون دستکش مالِ توست. اگه تو می‌خواهی بهش بدی، از نظرِ من اشکالی نداره.
- اگه بخوام با چیزایی که این روزا درست می‌کنن مقایسه کنیم دستکشِ خوبی نیست. دستکشِ دنی دو برابر بهتر از جنسِ تمومِ دستکش‌هاست که تا به حال داشتم. اما همیشه به خودم گفتم: من اون دستکشِ قدیمی رو میدم به بیلی که یه جایی توی خونه به عنوانِ یادگاری از تیم‌های بزرگ داشته باشه. اون دستکش آدم‌های خیلی مهمی رو گرفته. ضربه‌ی خطِ تریس اسپیکر^۱ رو گرفته. کُبرو از

1. Tris Speaker.

بازی انداخته بیرون، ادی کالینز^۱ رو از خط اصلی بیرون کرده، و خیلی کارای دیگه.

- خیلی خُب.

بیلی این را گفت، سری تکان داد و رویش را برگرداند، بعد از روی نیمکت پرید و از آشپزخانه دوید بیرون تا پیرمرد نبیند که از خنده داشت ریشه می‌رفت (اگر چه دید).

- این بیلی خوب بزرگ شده، تو یه جفت جوونِ سرسخت و خشن تربیت کردی، آنی.

- کاش خشن‌تر بودن.

حیات که حالا در زیر آسمانِ تیره با نورِ جدیدی روشن شده بود توجه فرانسیس را جلب کرد.

مردها و پسرها و حتی سگ‌ها شمع‌های روشنی به دست داشتند، سگ‌ها طاقباز خوابیده و شمع‌ها را به دندان گرفته بودند. اسپیکری مک‌مانوس که می‌خواست مثل همیشه با دیگران فرق داشته باشد شمعِ خودش را گذاشته بود روی کلاهش. باغی از شمع‌ها بود که خودِ هوا را آتش می‌زد، و بعد همین‌طور که فرانسیس نگاه می‌کرد، شمع‌ها به خواندنِ سرود پرداختند، اما سرودی بی‌معنی، که فرانسیس با دقت گوش فراداد ولی نتوانست حتی یک کلمه‌اش را بفهمد. آن‌ها غزلی بدونِ قافیه می‌خواندند. آوازی سوت‌مانند مثل ملایم‌ترین نغمه‌ی چیرجیرک، یا خس خس از ته گلوی قورباغه‌ی درختی. همین‌طور که فرانسیس این اجرا را تماشا می‌کرد (با احترامی آمیخته به ترس به آن نگاه می‌کرد زیرا برتر از آن چیزی بود که از رؤیا، از تقدس یا حتی از تخیلاتِ پیتِ حقه‌باز انتظار داشت) از نظرِ او بی‌تردید این چیزها در فضایی از موجودیتش اتفاق می‌افتاد که کنترلی کمتری بر آن داشت، کمتر از آنچه در آغاز موقعِ سوار

1. Eddie Collins.

فصل ششم / ویلیام کندی ۲۵۵

شدنِ اَلدو کامپیونه به اتوبوس تصور کرده بود. نشانه‌ها و اشاراتِ این تونلِ زمانِ شوم بود و اشباح کاملاً بدونِ روح. بعد وقتی دید کوتوله (کوتوله می‌دانست که به او چشم دارند و نگاهش می‌کنند، می‌دانست که به این فضا تعلق ندارد) سرِ روشنِ شمع را توی سوراخِ پسِ گردنش فرو برد و وقتی فرانسیس سرودِ شماس‌ها را تشخیص داد و فهمید سرودِ «آیرا می‌میرد»^۱ را می‌خوانند، یک‌باره وحشت به جانش افتاد. چشم‌هایش را بست و سرش را میانِ دست‌هایش گرفت و سعی کرد نامِ اولین سگی را که داشت به‌خاطر بیاورد. سگِ گله بود.



بیلی با چشمانی درخشان و شفاف برگشت، نشست روبروی فرانسیس، و سیگارِ دیگری به او تعارف کرد که او برداشت. بیلی لیوانِ آبجویش را پُر کرد و سر کشید و بعد گفت:

- جورج چی می‌شه؟

آنی گفت:

- وای خدای من! ما جورج رو فراموش کردیم.

و پس از گفتنِ این جمله با دستپاچگی به اتاقِ نشیمن رفت و پگ را از طبقه‌ی بالا صدا زد.

- باید به جورج تلفن بزنی و بهش بگی که می‌تونه بیاد خونه.

بیلی مادرش را صدا زد و گفت:

- بذار به حالِ خودش باشه، خودم بهش تلفن می‌زنم.

- بیلی، سرِ جورج چی اومده؟

- یه شب پلیس‌ها ریختن اینجا، دنبالش می‌گشتن. پتسی مک‌کال به خاطر

من روی خونواده فشار می‌آورد. جورج شماره‌هارو می‌نویسه و احتمالاً پلیس

1. Dies Irae.

می‌خواست متهمش کنه به قمار بازی، هر چند که مجوز داره. بنابراین توی تروی مخفی شد، بدبختِ حرومزاده چندروزه که تنها مونده اون جا. ولی اگه من خلاص شدم پس لابد اونم خلاص شده.

- انگار مک‌کال توی این شهر قدرتی به هم زده.

- همه چیزا دستِ اوناست. ببینم، هیچ‌وقت اون پولی رو که بابتِ ثبت‌نام و

شرکت توی انتخابات قول داده بودن بهت دادن؟

- اون پنجاه دلاری رو که بهت گفتم دادن، پنجاه و پنج تای دیگه بدهکارن.

انگار دیگه هیچ‌وقت دستم بهش نمی‌رسه.

- ولی خیال داشتن بهت بدن.

- آره، ولی وقتی موضوع به روزنامه‌ها درز کرد دیگه ارزش حرفی نزدن.

مارتین گفت اونا خودشون رو با ولگردا قاطی نمی‌کنن. خودت که شنیدی،

مارتین خودش گفت. ضمناً می‌ترسیدن که نکنه من لوشون بدم. من هیچ‌کس رو

لو نمی‌دم. هیچ‌کس.

- پس پول نداری.

- چرا یه کمی دارم.

- چه قدر؟

- یه کم پول خرد دارم. پول سیگار.

- هر چی داشتی دادی بالای بوقلمون.

- آره یه خورده از پولمو دادم بابتِ بوقلمونه.

بیلی یک اسکناس ده دلاری به او داد که از وسط دو تا شده بود و گفت:

- بذارش جیبت. بدون پول که نمی‌تونی راه بیفتی این ور اون ور.

فرانسیس پول را گرفت، خرناسی کشید و گفت:

- بیست و دو ساله که بی پولم. ولی ازت ممنونم بیلی. جبران می‌کنم.

- تا همین جا هم جبرانش کردی.

فصل نهم / ویلیام کندی ۲۵۷

بعد بلند شد و به طرفِ تَنفِ اَتاقِ ناهارخوری رفت تا به جورج در تروی تلفن کند.
 آنی به آشپزخانه برگشت و فرانسیس را دید که به عکسی نگاه می‌کند که توی
 پارکِ چادویک گرفته شده، از پشتِ سرِ فرانسیس به عکس نگاه کرد و گفت:
 - این عکسِ قشنگیه از تو.
 - آره، شیطانِ خوش قیافه‌ای بودم.
 - بعضی‌ها این عقیده‌رو داشتن، بعضی‌ها هم نه. من این عکس‌رو فراموش
 کرده بودم.

فرانسیس گفت:

- باید قابش کنم. خیلی از برو بچه‌های نورث‌اند توی این عکس هستن.
 جورج و مارتین که بچه بودن، پتسی مک‌کال هم همین‌طور. و آیرون جو. این
 عکسِ واقعاً خوبیه از جو.

آن‌ی عکس را برداشت، نگاه کرد و گفت:

- آره واقعاً. چه قدر چاق و سر حال به نظر می‌آد.

بیلی برگشت و آنی عکس را گذاشت روی میز تا سه نفری بتوانند آن را نگاه
 کنند. هر دو در طرفینِ فرانسیس نشستند و مشغولِ تماشای عکس شدند، هر
 کدام‌شان، از بینِ جماعتِ حاضرِ توی عکس هر کسی را می‌شناخت نشان می‌داد.
 آنی حتی یکی از سگ‌ها را هم می‌شناخت.

هیجان زده گفت:

- خدای من! آه، این یه عکسِ با ارزشه. یه عکسِ واقعاً با ارزش!

بعد از جا بلند شد و به فرانسیس گفت:

- حُب، مالِ توست، بده قابش کن.

- مالِ من؟ نه، مالِ توست. بیس باله.

بیلی گفت:

- نه، نه، جورج هم ازش خوشش می‌آد.

آنی با خنده گفت:

- حُب، من قابش می‌کنم. می‌برمش شهر و می‌دم بذارش توی یه قاب حسابی.

فرانسیس ده دلاری تا شده را از جیبش درآورد و گفت:
- حتماً. بگیر اینم ده دلار برای قاب.

- هی!

- نه، بیلی خواهش می‌کنم بذار من این کار رو بکنم.

بیلی خندید و آنی گفت:

- من از کسی پولی نمی‌گیرم. فران پولت رو بذار توی جیبت.
بیلی خندید و با کف دستش کوبید روی میز.

- حالا می‌فهمم چرا بیست و دو سال مفلس بودی. حالا می‌دونم چرا همدمون مفلسیم. توی خونواده مون ارثیه.

- نه بیلی، ما خیلی هم بی پول نیستیم. ما برای زندگی شیوه‌ی خودمون رو داریم. یه وقت راه نیفتی به مردم بگی ما بی پولیم‌ها! تو بی پولی چون توی مسابقه‌ی اسبدوانی شرط بندی احمقانه‌ای کردی. اما ما بی پول نیستیم. ما روزای بد هم داشتیم اما هنوز می‌تونیم اجاره رو بدیم، هیچ وقت هم تا حالا گشنه نموندیم.

- پگ کاری می‌کنه؟

- منشیِ خصوصیه، منشیِ صاحبِ یه کارخونه‌ی ابزارسازی. خیلی دوستش دارن.

فرانسیس گفت:

- خیلی خوشگله. وقتی تصمیم بگیره می‌تونه یه ذره بد بشه ولی خوشگله.

بیلی خندید:

- باید مدل می‌شد.

فصل ششم / ویلیام کندی ۲۵۹

- هیچم نباید مدل می‌شد.

- خداییش باید می‌شد، لعنت به اون روحش، باید می‌شد. ازش خواستن برای تبلیغ خمیر دندونِ پِپسودنت^۱ مدل بشه ولی مامان محشری راه انداخت که نگو. یه وقتی توی کلیسا یه کسی بهش گفته بود که، خُب، می‌دونی، گفته بود مدل‌ها زن‌های شلی هستن. اگه عکست رو بندازن، سر به هوا می‌شی.

- هیچ ربطی به اون قضیه نداشت.

- دندوناش، اون معرکه‌ترین دندونارو توی امریکای شمالی داره. از دندونای جون کرافورد^۲ هم قشنگ‌تره. چه لبخندی! هنوز لبخندش رو ندیدی ولی لبخندِ فوق‌العاده‌ایه. فوق‌العاده‌تر از مجله‌ی تایمز اسکویر. عکساش می‌تونست از این سر تا اون سر بره روی تابلوهای اعلانات و تبلیغات. ما توی خمیر دندون و پول غرق می‌شدیم. اما نه....

بعد با انگشتِ شستش به سمتِ مادرش اشاره کرد. آنی گفت:

- خودش داشت کار می‌کرد. احتیاجی هم به اون کار نداشت. هیچ وقت از اون مردی که می‌خواست باهاش قرارداد ببنده خوشم نیومد.

- آدمِ خوبی بود. من راجع به اون تحقیق کردم. حلال زاده بود.

- تو چه طوری می‌تونستی بفهمی چی بود؟

- چه طوری می‌تونم همه چیز رو بدونم؟ من لعنتی یه نابغه‌ام!

- دهنترو آب بکش نابغه! مجبور می‌شد برای عکس گرفتن بره نیویورک.

- اون وقت دیگه هیچ وقت بر نمی‌گشت، درسته؟

- شاید بر می‌گشت، شاید هم بر نمی‌گشت.

بعد بیلی رو کرد به پدرش و گفت:

- حالا قضیه دستگیرت می‌شه، مامان عاشقِ اینه که تموم جوجه‌هاش رو

توی لونه نگه داره.

1. Pepsodent

2. Joan Crawford. از ستارگان شهر بنما

فرانسیس گفت:

- نمی‌تونم بگم به خاطر این مسئله سرزنشش می‌کنم.

- نه.

آنی دوباره گفت:

- هیچ‌وقت از اون مرتیکه خوشم نیومد، دلیل اصلی‌اش همین بود. بهش اعتماد نداشتم.

هیچ‌کس حرفی نزد.

آنی ادامه داد:

- هر هفته یک چک حقوقی می‌آورد خونه، حتی وقتی اون کارخونه‌ی ابزاریه چند وقتی تعطیل شده بود، صاحبش پگ رو به عنوان صندوقدار گذاشت توی یکی از شرکت‌های تجارته‌ی خودش. یه شرکت تجارته‌ی بازمینِ گلف سرپوشیده. جای فوق‌العاده بزرگی بود. یه بار نزدیک بود رودی والی^۱ رو بیارن اون‌جا. پگ تجربه‌ی خیلی خوبی پیدا کرد.

- سیگار می‌خوای؟

- البته.

آنی بلند شد و رفت طرف یخچال. با ظرفِ کره برگشت و آن را گذاشت روی میز غذاخوری.

یگ از درِ گردان به آن سکوتِ مطلق پانهاد. چنگالی توی سیب‌زمینی‌ها فرو کرد، نگاهی به بو قلمون انداخت که آرام آرام بریان و قهوه‌ای می‌شد و بدونِ این‌که آن را زیر و رو کند درِ فر را بست. از کشوی قاشق و چنگال‌ها یک قوطی بازکن برداشت، درِ یک قوطی کنسرو نخود سبز را باز کرد و محتویاتش را ریخت توی قابلمه که بجوشد.

فرانسیس به پگ گفت:

- بو قلمونه بوی واقعاً خوبی داره.

1. Rudy Vallee.

فصل ششم / ویلیام کندی ۲۶۱

پگ گفت:

- راستی، من به قوطی پودینگِ آلو زرد خریدم.

این حرف را خطاب به همه گفت و قوطی را نشانِ شان داد. به پدرش نگاه کرد و گفت:

- ماما می‌گفت اون وقتا برای دسرِ روزهای تعطیل پودینگِ آلو زرد دوست داشتی.

- البته که دوست داشتم. با سُسِ شکرِ سفید و تقریباً شیرین.

- دستورِ درست کردنِ سُسِ روی برچسبِ قوطی هست. قوطی رو بده، من سُسِ رو درست می‌کنم.

- نه ماما خودم درست می‌کنم.

فرانسیس از سرِ رضایت گفت:

- ممنون که یادتون مونده.

پگ گفت:

- زحمتی نداره، پودینگ قبلاً پخته شده، فقط باید قوطی رو گرم کنی.

فرانسیس با دقت دخترش را برانداز کرد و دریافت که نفرت از چشمانش رفته. این زن مثلِ میزانِ الحراره بالا و پایین می‌رود. پگ وقتی دید فرانسیس چشم به او دارد لبخندِ خفیفی زد، لبخندِ رویِ تابلویِ اعلانات نبود، لبخندی نبود که خمیر دندان را به یادِ آدم بیاورد. ولی به هر حال لبخند بود. خوب که چی، او واقعاً حق داشت. بالا و پایین، بالا و پایین. بالاخره به‌طورِ طبیعی مسئله را حل کرد.

- به نامه دارم که شاید همه تون دوست داشته باشین تا موقعِ حاضر شدنِ غذا اون رو بشنوین.

بعد از جیبِ بغلش پاکتِ زرد شده را بیرون آورد. که یک تمبرِ دو سنتیِ باطل شده رویش بود. پشتِ پاکت به خطِ خودش نوشته شده بود: اولین نامه از مارگارت. - این نامه چند سال قبل، خیلی سال قبل به دستم رسیده.

از توی پاکت سه برگ کاغذِ خط‌دارِ کوچکِ درآورد که سه تا شده و رنگش با گذشتِ زمان به زردی گراییده بود.

- این نامه سال ۱۹۱۰ رسید دستم. وقتی با تیمِ تورنتو توی کانادا بودم. تای کاغذها را باز کرد، تا جایی که می‌توانست آن را زیر نور و حتی المقدور دور نگه داشت و بعد خواند:

- «باباجون، تصور می‌کنم هیچ وقت فکر نمی‌کنی دختری داری که از موقع رفتنت منتظرِ نامه‌ای از توست. خیلی دیوانه شدم چون تو اصلاً فکر نکردی و یادت نمانده که من می‌خواستم به سیرکی بروم که جمعه‌ی گذشته اینجا برنامه داشت. من مشغولِ درس خواندن هستم و یک مسئله‌ی حساب اینجا هست که اصلاً نمی‌توانم از آن سر در بیاورم. ببین اگر تو می‌توانی حلش کن. امیدوارم که پایت بهتر شده باشد و توی تیم هم شانس بیاوری. زیاد با آن پاهای ندو و گرنه مجبور می‌شوی که روی دست به خانه برگردی. مامان و بیلی هم حالشان خوب است. مامان چهارده تا جوجه‌ی کوچولو دارد که تازه از تخم درآمده‌اند، دو تا مرغ هم دارد که روی تخم خوابیده‌اند و می‌خواهند جوجه بیاورند، یک سیرکِ غربِ وحشی هم روز هشتم به اینجا می‌آید. نمی‌آیی که سیرک را ببینی؟ من می‌خواهم بروم ببینم. بیلی همین الان دارد می‌رود که بخوابد و مامان هم روی تخت نشسته و مرا تماشا می‌کند. یادت نرود که جوابِ این نامه را بدهی. فکر می‌کنم خیلی به تو خوش می‌گذرد. نگذار بفهمم که با یک دخترِ دیگر رفتی، اگر نه تمامِ موهایش را می‌کشم. همیشه دوستت دارم. پگی.»

پگ که هنوز چنگال در دست داشت. گفت:

- واقعاً خنده‌دار نیست؟ من اصلاً یادم نیست این نامه رو کی نوشتم.

- احتمالاً خیلی چیزای اون روزا یادت نمی‌آد، اون روزا فقط یازده سال

داشتی.

- این نامه رو کجا پیدا کردی؟

فصل ششم / ویلیام کندی ۲۶۳

-اون بالا توی صندوق. این همه سال اون بالا محفوظ مونده بود. تنها نامه‌ایه که همه‌ی عمرم نگه داشتم.

- یعنی حرفی که می‌زنی واقعیت داره؟

- یک واقعیت ثابت شدنی. همه‌ی کاغذایی که توی این دنیا دارم اون بالا توی اون صندوقه، یه جای دیگه هم چند تا بریده‌ی روزنامه دارم. اما هیچ جایی نامه‌ی دیگه‌ای ندارم. به نظر من یه نامه‌ی خوب و قدیمیه. آنی و بیل هر دو به پگ خیره مانده بودند. آنی گفت:

- منم همین عقیده‌رو دارم.

- من تورنتوروی سال ۱۹۱۰ هنوز یادمه. اون روزا تمام مسابقه‌ها پُر بود از حقه‌بازهای متقلب. یه داور حقه‌باز داشتیم به اسم بیتس^۱، هوا کاملاً تاریک شده بود ولی اون نمی‌خواست بازی رو تموم کنه. مردم شروع کردن به پرت کردن گوجه‌فرنگی و گل طرف داور اما اون بازی رو تموم نمی‌کرد چون ما داشتیم برنده می‌شدیم و اون با تیم مقابل گاو‌بندی کرده بود. پاج هوارد^۲ که اون شب توپ‌گیر بود، اومد بیرون و بامن و های پاکت ویلسون^۳ پیر توپ انداز درگوشی صحبت کرد. پاج برگشت و پشت خط بازی چمباتمه زد و های پاکت هم یه ضربه‌ی محکم زد و داور هم گفت توپه. از بس که هوا تاریک بود هیچ‌کس هیچی نمی‌دید. بعد پاج دوید پیش داور و گفت: تو به این می‌گی توپ؟

داور لعنتی گفت آره، پاج گفت: اگه این توپ باشه من می‌خورم.

داوره گفت: پس بهتره بخوریش و پاج هم توپ رو بلند کرد و یه گاز محکم بهش زد، چون اصلاً توپ نبود، یه سیب زرد بود که من به های پاکت دادم تا پرت کنه. و البته همین باعث شد که ما بازی رو ببریم و داور هم با لقب «بیتس کوری» اسمش رفت توی تاریخ ورزش، کسی که نمی‌تونست یه سیب رو از توپ بیس بال

1. Bates.

2. Pudge Howard.

3. High Pockets Wilson.

تشخیص بده. بعد بیتس افتاد به کار شرط بندی توی مسابقه های اسب دوانی، اما توی اون کار هم تقلب می کرد.

بیلی گفت:

- داستانِ معرکه ای بود. اون روزا چه اتفاقی خنده داری می افتاد.

- اتفاقی خنده دار همیشه می افته.

پگ ناگهان زد زیر گریه. چنگال را گذاشت توی ظرفشویی و رفت به طرف پدرش که دست هایش را روی میز در هم حلقه کرده بود. کنارش نشست و دست راستش را روی دست های او گذاشت.

چند دقیقه بعد جورج کوبین از تروی به خانه آمد، آنی بوقلمون را کشید، و بعد همه ی اعضای خانواده ی فیلان سر میز شام نشستند.

فصلِ هفتم

رودی پرسید:

- من شکلِ ولگردام. این‌طور نیس؟
- تو یه ولگردی. اما اگه راستش رو بخوای ولگرد نسبتاً آدمی هستی.
- می‌دونی چرا مردم به آدم می‌گن ولگرد؟
- نمی‌تونم بفهمم چرا.
- وقتی این حرف رو می‌زنن حالشون بهتر می‌شه.
- حقیقت آدم رو ناراحت نمی‌کنه، اگه تو ولگردی، خوب ولگردی دیگه.
- خیلی از ولگردا از این حرف ناراحت می‌شن. آخه دیگه از ولگردای قدیمی چند نفری بیشتر نموندن.
- جدیداش هر روز داره میاد به بازار!
- خیلی از مردای خوب مُردن. مکانیک‌های خوب، ماشین‌کارای خوب،

چوب‌برای خوب.

- بعضی از اونا هنوز نمردن. من و تو، ما هنوز نمردیم.

- اونا می‌گن خدا نیست، اما یه خدایی باید باشه. اون از ولگردا حمایت می‌کنه. اونا از توی برف‌ها بلند می‌شن و راه می‌افتن میرن و یه مشروب می‌خرن. به خودت نگاه کن، لباسای نو. اما به من نگاه کن. من فقط یه ولگردم. یه ولگرد به درد نخور.

- اون قدرها هم بد نیستی. تو یه ولگردی، اما زیادم بد نیستی.

آن دو گفت وگوکنان از خیابان پرل جنوبی به طرف هتل پالومبو پایین می‌رفتند. ساعت ده و نیم بود، شبی صاف و بدون ابر، با آسمانی پرستاره، اما خیلی سرد؛ پیش درآمد زمستان. فرانسیس اندکی پیش از ساعت ده از خانواده جدا شده و با اتوبوس به پایین شهر آمده بود. یک‌راست رفته بود نوانخانه تا قبل از فرا رسیدن شب و قفل کردن در برسد، و پی‌وی را دیده بود که تنها توی آشپزخانه نشسته و ته مانده‌ی قهوه را می‌نوشید. پی‌وی گفته بود که تمام آن روز نه هُلن را دیده و نه چیزی درباره‌اش شنیده.

- اما رودی داشت دنبال می‌گشت، حالا هم یا توی ایستگاه راه‌آهن داره خودش رو گرم می‌کنه یا توی یه خونه‌ی قدیمی برادوی برای خودش جایی دست و پا کرده، به من گفت تو می‌دونی اون خونه کجاست. اما، ببین فرانسیس، از خبرهایی که شنیدم این‌طور بوش می‌آد که پلیس‌ها هر شب دارن می‌ریزن توی اون خرابه‌ها. خیلی از آدم‌هایی که معمولاً برای غذا خوردن می‌اومدن اینجا، پیدا شون نیست؛ به نظرم همه‌شون رو انداختن زندون. انگار دارن اون جارو رنگ می‌کنن و دنبال وردست می‌گردن!

- نمی‌دونم چرا این جهنمی‌ها باید یه همچین کاری بکنن، ولگردا که آزارشون به کسی نمی‌رسه.

- شاید هم دلیلش فقط این باشه که دیگه از ولگردا خوش شون نمی‌آد.

فصل هفتم / ویلیام کندی ۲۶۷

فرانسیس نخست به خانه‌ی قدیمی رفت و همه جای آن را گشت چون به نوانخانه نزدیک‌تر بود. از ورودی بدون در آنجا وارد راه‌پله‌ای نمود و تاریک شد. لحظه‌ای پائست کرد تا چشم‌هایش به تاریکی عادت کند بعد با احتیاط از پله‌ها رفت بالا، روی توده‌ای از روزنامه‌های مچاله شده، گچ‌های به زمین ریخته‌ی دیوار و سیاه‌پوستی که در پاگرد اول پله گلوله شده بود پا گذاشت و گذشت. از لابه‌لای شیشه‌های شکسته، بطری‌های خالی شراب و آب‌معدنی، جعبه‌های مقوایی و فضولات انسانی رد شد. چراغ خیابان قندیل‌های تشکیل شده از فضله‌ی کبوتران روی قرنیز پنجره‌های ساختمان را روشن می‌کرد. مرد دیگری را دید که کنار سوراخ‌بزرگی کف اتاق مچاله شده و به خواب رفته بود، فرانسیس شنیده بود که هفته‌ی پیش مردی به اسم میشیگان مک^۱ از این سوراخ پرت شده بود پایین. فرانسیس از کنار مرد خفته و آن حفره رد شد و رودی را تک و تنها توی اتاقی پیدا کرد که روی تکه‌ای تخته دورتر از پنجره‌ی شکسته خوابیده و روزنامه‌ای را به جای پتو روی شانه‌هایش کشیده بود.

- هی، تن‌لش، تو دنبال من می‌گشتی؟

رودی چشم‌هایش را مالید و از جای خود به فرانسیس نگاه کرد.

- باکدوم مادرمرده‌ای داری حرف می‌زنی؟ تو چی هستی؟ یه جور شب‌چی؟

- کونت رو از زمین بلند کن، دِ تکنون بخور دیوونه‌ی گیج.

- هی، فرانسیس تویی؟

- نه، بوفالو بیل^۲ هستم. اومدم اینجا دارم دنبال سرخپوستا می‌گردم.

رودی نشست و روزنامه را از رویش پس زد.

- پی‌وی گفت دنبال من می‌گشتی.

- آره، جایی نداشتم بخوابم، پول نداشتم، مشروب نداشتم، اون دور و برها

هم هیچ‌کس نبود. یه بطری داشتم اما تموم شد.

1. Michigan Mac.

2. Buffalo Bill. از قهرمانان غرب وحشی

رودی دوباره طاقباز روی تخته‌ای که خوابیده بود، دراز کشید و به وضعِ خودش گریه کرد و هق‌هق‌کنان گفت:

- خودمو می‌گشتم، آرزوش رو دارم. دیگه رسیدم ته خط.

- هی، پاشو. بجنب. اون قدر شهامت نداری که خودت رو بکشی. باید بجنگی. باید محکم باشی. من نمی‌تونم هلن رو پیدا کنم. تو جایی ندیدیش؟ فقط به اون زنِ بیچاره فکر کن که توی یه همچین شبی یه جایی ویلون و سرگردونه. یا حضرت مسیح، دلم برای این زنِ بدبخت می‌سوزه.

- جایی که بادی نمی‌آد.

- آره، هیچ بادی. راه بیفت بریم.

- کجا؟

--از اینجا بریم بیرون، اگه اینجا بمونی همین امشب کارت به زندون می‌کشه. پی‌وی می‌گه آژان‌ها دارن همه جاها رو زیر و رو می‌کنن.

- بریم زندون، دست‌کم اون جا گرمه. شش ماه حکم می‌گیریم و درست وقت دراومدن گل‌های بهاری می‌یایم بیرون.

- فرانسیس زندون برو نیست. فرانسیس آزاده و آزاد هم می‌مونه.

آن‌ها از پله‌ها پایین رفتند و به طرفِ خیابانِ مدیسون برگشتند چون فرانسیس بر این باور بود که هلن از یک جایی پولی پیدا کرده و گر نه حتماً به سراغ‌اش می‌آمد. شاید هم به برادرش تلفن کرده و چیزِ دندان‌گیری به دست آورده، یا شاید هم بیشتر از آنچه می‌گفت، خودش را کنار می‌کشید. بانوی پیرِ خودخواه! و دیر یا زود پول در دستِ خاطرِ چمدان به هتلِ پالومبو خواهد رفت.

- کجا داریم می‌ریم؟

- به جهنم دره. اصلاً مگه فرقی هم داره؟ یه کم پیاده‌روی، خونت رو به گردش درمیاره.

فصل هفتم / ویلیام کندی ۲۶۹

- این رخت و لباسارو از کجا آوردی؟
- پیدااشون کردم.
- پیدا کردی؟ کجا پیدااشون کردی؟
- روی یه درخت.
- یه درخت؟!
- آره. یه درخت. همه چی روش درمی آد. کت شلوار، کفش، پاپیون.
- تو هیچ وقت به من راسنش رو نمی گی.
- برو بمیر، راست می گم. هر چیز کثافت بوگندوی لعنتی که بتونی فکرش رو بکنی حقیقت داره.

* * *

توی هتلِ پالومبو برخوردند به دونوانِ پیرمرد. که آماده می شد تا پُستش را تحویل بدهد و برود، همه چیز را برای کارمند کشیکِ شب حاضر می کرد. کمی به ساعتِ یازده مانده بود و او سرگرم مرتب کردنِ میز بود. به فرانسیس گفت که بله، هلن آنجاست. آخرِ وقتِ همان روز صبح آمده. بله، مطمئناً حالش خوبه. خیلی مغرور به نظر می رسیده. از آن پله ها بالا رفته و مثل همیشه بوده. همان اتاقی را هم گرفته که همیشه می گرفتند. فرانسیس با خیالی آسوده گفت:

- خیلی خوب.

بعد ده دلاری را که بیلی داده بود از جیبش بیرون آورد.

- دونوان می تونی این رو خرد کنی؟

دونوان پول را خرد کرد و فرانسیس دو دلار به او داد.

- این رو فردا صبح بده به هلن، و یه کاری هم بکن که حتماً یه چیزی بخوره.

اگه بشنوم که این پول نرسیده دستش برمی گردد و تموم دندونات رو می ریزم تو شکمت.

- مطمئن باش می‌رسه دستش. من هلن رو دوست دارم.
- برو یه سری بهش بزن. بهش نگو من اینجام. فقط ببین حالش خوبه و چیزی می‌خواد یا نه. بهش نگو من فرستادم یا از این جور حرف‌ها. فقط بهش سر بزن.
- و به این ترتیب دنوان ساعت یازده شب در اتاق هلن را زد و مطمئن شد که چیزی نیاز ندارد. برگشت و به فرانسیس گفت که خیالش راحت باشد.
- فردا صبح بهش بگو که در طول روز یه وقتی می‌آم و می‌بینمش. اگه هم باهام کار داشت و نتونست پیدام کنه، بهش بگو برام پیغام بذاره که کجاست. می‌تونه پیغام رو توی نوانخونه بده پی‌وی. تو پی‌وی رو که می‌شناسی؟
- گداخونه رو بلدم.
- خیلی خُب. چمدون رو پس گرفت؟
- آره. چمدون رو از گرو درآورد و اجاره‌ی دو شب اتاق رو هم داد.
- حتماً از خونه براش پول رسیده. ولی تو به هر حال اون دو دلار رو بهش بده.
- آن وقت فرانسیس و رودی توی خیابان پرل به سمت شمال راه افتادند، فرانسیس به چابکی گام برمی‌داشت. توی ویتترین مغازه‌ای سه مانکن را دید که به او اشاره می‌کردند. مانکن‌ها لباس رسمی به تن داشتند. فرانسیس هم برای‌شان دست تکان داد، رودی پرسید:
- حالا داریم می‌ریم کجا؟
- عرق فروشی‌های قاچاقی شبانه‌روزی، دوتا پیک بزنیم و بریم یه جای خوابی پیدا کنیم و چشامون رو هم بذاریم.
- هی، حالا داری حرفی می‌زنی که خوش دارم بشنوم. قربون دهنِت. این همه پول رو از کجا آوردی؟
- از روی یه درخت.
- همون درختی که پاپیون می‌ده؟
- آره، همون درخت.

فصل هفتم / ویلیام کندی ۲۷۱

فرانسیس از بالاخانه‌ی یک مشروب‌فروشی قاقاقی توی خیابان «بی‌ور»^۱ دو تا نیم بطری شراب سفید و دو تا نیم بطر هم ویسکی رودخانه‌ی سبز خرید. وقتی متصدی بار بطری‌های ویسکی را به او می‌داد فرانسیس گفت:

- عرق سگیه، اما کاری رو که باید بکنه می‌کنه.

فرانسیس پول مشروب‌ها را پرداخت و بقیه‌اش را گذاشت توی جیبش: دو دلار و سی سنت باقی مانده بود. نیم بطر شراب سفید و یک نیم ویسکی به رودی داد. وقتی از آنجا بیرون آمدند هر دوشان بطری‌های شراب سفید را به دهان بردند.

و بدین ترتیب پس از یک هفته فرانسیس دوباره می‌خوارگی را شروع کرد.



خوابگاه را پیر زنی چاق با پاهای پرچین و چروک اداره می‌کرد، بیوه‌ی آدمی به اسم فنسی^۲ که سال‌ها پیش مرده بود و هیچ‌کس هم اسم کوچک طرف را به‌خاطر نمی‌آورد. وقتی زن در را برای‌شان باز کرد رودی گفت:

- هی، مامان.

- اسم من خانم فنسی یه. همه این طوری صدام می‌کنن.

- می‌دونستم.

- پس همینم صدام کن. فقط سیاه‌پوستا مامان صدام می‌کنن.

فرانسیس گفت:

- باشه عزیز دل، کسی عزیز دل صداتون می‌کنه؟ ما دو تا تخت می‌خواهیم.

زن آن‌ها را به داخل خوابگاه راه داد و پول‌شان را گرفت، یک دلار برای دو تخت، و بعد به اتاق بزرگی در طبقه‌ی بالا راهنمایی‌شان کرد که پیشتر دو یا سه اتاق بود ولی بعد از برداشتن دیوارها، شده بود خوابگاهی با دوازده تا تخت کثیف

1. Beaver Street.

2. Fennessy.

که حالا فقط یکی از آن‌ها مشتری داشت و او هم خوابیده بود. اتاق با چراغی روشن شده بود که فرانسیس فکر کرد باید یک لامپ سه‌وات باشد.

- هی، نور اینجا خیلی زیاده. همه‌مون رو کور می‌کنه!

خانم فنسی به رودی گفت:

- اگه دوستت این جارو دوست نداره، می‌تونه بره یه جای دیگه.

فرانسیس در حالی که می‌پرید روی تخت کناریِ مردِ خوابیده، گفت:

- کی از این جا خوشش نمی‌آد؟

بعد دولا شد و مردِ خوابیده را تکان داد و گفت:

- هی تنِ لَش یه مشروب می‌خوای؟

مرد که روی بینی و پیشانی‌اش زخمِ دلمه بسته‌ی بزرگی دیده می‌شد و

به‌نظر می‌رسید حدود یک هفته از ایجاد شدنش گذشته، رویش را به طرفِ

فرانسیس برگرداند.

- هی، این که موس خود مونه.

- آره، خودمم.

رودی پرسید:

- موس چی؟

فرانسیس گفت:

- موس، چه فرقی می‌کنه.

موس گفت:

- موس بیکر^۱.

- این یارو این جا رودیه. از یه شپشِ لوچ هم دیوونه‌تره، اما آدمِ

خوبیه.

موس به فرانسیس گفت:

فصل هفتم / ویلیام کندی ۲۷۳

- از دفعه‌ی پیش که دیدمت شیک‌تر شدی. حتی کراوات هم زدی. افتادی توی خوشبختی و سعادت؟
- اون یه درخت پیدا کرده که روش اسکناس‌های دهلاری سبز می‌شه. فرانسیس تخت‌خواب را دور زد و شراب را به موس داد. موس جرعه‌ای سر کشید و تشکر کرد، بعد پرسید:
- چرا بیدارم کردی؟
- بیدارت کردم که بهت یه مشروب بدم.
- هوا تاریک بود که خوابم برد. تاریک و سرد.
- یا مسیحِ مصلوب! می‌دونم. انگشت‌های دست سرد، انگشت‌های پا سرد. الان هم اینجا سرده. بگیر یه مشروبِ دیگه بزن که گرم بشی. یه کم ویسکی می‌خوای؟ از اونم دارم.
- من خوبم. سرِ حالم. به اندازه‌ی کافی برای خودت داری؟
- بخور، لعنتی. از زنده بودن نترس.
- و موس جرعه‌ای از رودخانه‌ی سبز نوشید و گفت:
- فکر کردم می‌خواستی شلوارت رو با مالِ من عوض کنی.
- می‌خواستم. اون شلواری که داشتم تقریباً نو بود ولی خیلی کوچیک بود.
- حالا کجاست؟ تو گفتی اندازه‌اش سی‌وهشت و سی‌ویکه، و این درست اندازه‌ی منه.
- ببینم این یکی شلوارم رو می‌خوای؟
- البته که می‌خوام.
- اگه بدمش به تو دیگه خودم شلوار ندارم.
- من مالِ خودم رو بهت می‌دم.
- رودی از فرانسیس پرسید:
- تو چرا می‌خوای شلوار نوی خودت رو عوض کنی؟

فرانسیس بلند شد و در حالی که به پاهایش نگاه می‌کرد، گفت:

- راست می‌گه، چرا دارم این کار رو می‌کنم؟ نه، اینارو بهت نمی‌دم. گورِ بابات، خودم لازمش دارم. به من نگو چی لازم دارم. برو برای خودت یه شلوار پیدا کن.
- ازت می‌خرمش. چند می‌فروشیش؟ من یه هفته دیگه هم کارِ کف‌سابی دارم.
- خیلی خُب. برقشون بنداز، این شلوار فروشی نیست.
- سابی‌دن، نه برق انداختن. من کف‌هارو می‌سابم. برقشون نمی‌ندازم.
- سرِ من هوار نکش، اون کله‌ی لعنتیترو می‌شکنم و مغزترو لگد می‌کنم‌ها. تو آدم خشنی هستی، موضوع اینه، ها؟

- نه، من خشن نیستم.

- خیلی خُب، من خشنم. به پرو پام نیچ، خیلی زودتر از من می‌میری‌ها.
- آره، من به هر حال می‌میرم، مثلِ همین سقفِ درب و داغونم. من سلِ مفاصل دارم.

فرانسیس نشست و گفت:

- اوه، خدا شفات بده. متأسفم.
- توی زانومه.
- نمی‌دونستم این مرضرو داری. متأسفم. برای هر کسی که سلِ مفاصل داشته باشه متأسفم.
- توی زانومه.
- خیلی خُب. پاترو ببر.
- این همون کاریه که اونا می‌خواستن بکنن.
- خوب ببرش.
- نه، نذاشتم این کار رو بکنن.
- منم سرطانِ شکم دارم، موس.
- آره، هر کسی یه جورشرو داره.

فصل هفتم / ویلیام کندی ۲۷۵

رودی پرسید:

- ببینم کسی برای مراسم تدفینم میاد؟

موس گفت:

- احتمالاً مرضی نداری که کار درمونش نکنه.

فرانسیس به رودی گفت:

- آره، راست می‌گه. چرا نمیری یه کاری پیدا کنی؟

بعد از پنجره به خیابان اشاره کرد و گفت:

- اون آدمای بیرون رو ببین. همه شون دارن کار می‌کنن.

موس گفت:

- تو از اون دیوونه تری. هیچ جا هیچ کاری نیست. تو کجا بودی؟

- تاکسی‌ها هستند. ببین یه تاکسی داره رد می‌شه.

- آره، تاکسی هست. خوب که چی؟

فرانسیس از رودی پرسید:

- تو رانندگی بلدی؟

- بعله، زنِ قبلیم رو تا مرز دیوونگی روندم.

- خوبه. چه کار می‌تونی بکنی. دیوونه کردنشون کارِ درستیّه.

فرانسیس در گوشه‌ی اتاق سه زن را دید که لباس‌های بلند پوشیده بودند، زن‌ها چهار تا شدند بعد سه تا، بعد دوباره چهار تا. چهره‌های‌شان آشنا بود، اما فرانسیس نمی‌توانست هیچ‌یک از آن‌ها را نام ببرد. وقتی تعدادشان کم و زیاد می‌شد سِنِ‌شان هم تغییر می‌کرد: حالا بیست، حالا شصت، حالا سی، حالا پنجاه، ولی هیچ‌وقت بچه نبودند، هیچ‌وقت هم خیلی پیر نمی‌شدند. حتماً حالا توی خانه، آنی سعی می‌کرد بخوابد اما احتمالاً او هم به اندازه‌ی فرانسیس بی‌خوابی به سرش زده بود و احتمالاً به اندازه‌ی فرانسیس برای تمام کردنِ روز درمانده و ناتوان. هُلن هم بی‌خواب خواهد بود، از شدتِ خستگی و ناراحتی،

جهنمی خواهد داشت. لعنتی فقط یک آدم غصه‌خور است، همین و بس. اما، آنی نه. آنی غصه نمی‌خورد. آنی می‌داند چه‌طور زندگی کند. پگ، او هم بیدار خواهد بود. چرا نه؟ چرا وقتی که هیچ‌کس دیگر نمی‌تواند بخوابد او باید بخوابد؟ می‌توانی شرط ببندی که همه‌شان بیدارند. فرانسیس برای‌شان چنان نمایشی اجرا کرده که نتوانند به آسانی آن را فراموش کنند.

فرانسیس به آن‌ها نشان داد که یک مرد می‌تواند چه کارها بکند. یک مرد از بازگشتن نمی‌ترسد.

اشباح لعنتی همه‌جا آدم را تعقیب می‌کنند، ولی اصلاً اهمیتی ندارد. فقط باید در برابرشان ایستادگی کنی. این تنها کاری ست که باید کرد. ساندرا هم به آن سه زن، به آن چهار زن در گوشه‌ی اتاق ملحق شد. به بقیه گفت:

- فرانسیس به من سوپ داد. من رو از زیر باد کنار کشید. کفش‌م رو پام کرد.

زن‌ها پنج نفر شدند.

رودی آواز می‌خواند:

- جایی که باد نمی‌وزد، من می‌خواهم بروم جایی که باد نمی‌وزد. جایی که برف نمی‌بارد.

فرانسیس بین پنج زنی که چهار تا شدند، که سه تا شدند چهره‌ی کاترینا را دید.



فینی و لیتل ردوارد خوابگاه شدند و درست پشت سرشان مرد سومی بود که فرانسیس نتوانست بلافاصله او را بشناسد. ولی بعد متوجه شد که اولدشوز^۱ است.

فصل هفتم / ویلیام کندی ۲۷۷

- هی موس برامون مهمون رسیده.

- فینی اومده؟ شبیه اونه.

- خودش.

فینی ایستاد پایین تختِ فرانسیس، مست و پاتیل بود و نمی توانست روی پا بند شود. سعی می کرد بفهمد چه کسی دارد درباره اش حرف می زند.

موس همان طور که روی یک بازویش یله شده بود گفت:

- ای حرومزاده!

فرانسیس پرسید:

- داری با کدوم حرومزاده حرف می زنی؟

- فینی. اونوقت برای جورج اسپانیایی کار می کرد. دوست داشت وقتی مست

گرد و خاک می کردن بکشدشان پای میزِ «بلاک جک».

- فینی، راست می گه؟ تو دوست داشتی شیره ی بچه ها رو بکشی؟

- آررر...ه...

فینی این را گفت و به طرفِ تختخوابی پایین تر از تختِ فرانسیس پیش

رفت.

موس گفت:

- حرومزاده ی ناکسی بود، یه دفه کتکم زد.

- اذیت هم شدی؟

- چه جورم، سه هفته سردرد داشتم.

لیتل رد اعلام کرد:

- یه نفر ماشینِ فینی رو آتیش زد. رفت بیرون یه چیزی بخوره، وقتی

برگشت دید ماشینِ آتیش گرفته. خودش فکر می کنه کارِ آژانا بوده.

رودی پرسید:

- چرا آژانا ماشینارو آتیش می زنن؟

لیتل رد جواب داد:

- آژانا دیوونه شدن. دارن همه رو می گیرن. شنیدم لژیون امریکایی ها هم پشت سرشونه.

فرانسیس ناگهان گفت:

- حرومزاده های کون گشاد. تموم عمرم دنبال سرم بودن.

لیتل رد گفت:

- لژیونرا و آژانا، برای همیشه که ما اومدیم اینجا.

فرانسیس پرسید:

- فکر می کنی اینجا امنه؟

- از توی خیابون که امن تره.

فرانسیس پرسید:

- یعنی اگه آژانا بخوان بگیرنت، هیچوقت اینجا نمیان دنبالت، درسته؟

- اونا نمی فهمن که من اینجا.

- فکر می کنی اینجا کجاست، هتلی والدورف آستوریا^۱؟ فکر می کنی اگه آژانا بخوان

بدون، اون قبحه ی پیر که اون پایینه بهشون نمی گه اینجا کی هست و کی نیست؟

موس گفت:

- شاید هم آتیش زدن ماشین کار آژانا نبوده. فینی یه عالمه دشمن داره. اگه

من می دونستم ماشین داره اول از همه خودم آتیشش می زدم. این حرومزاده

همه مون رو پس زده بود و بابامون رو درآورده، اما حالا خودش مونده توی

خیابون. حالا ما توی کوچه گیرش انداختیم.

فرانسیس با صدای بلند گفت:

- فینی می شنوی؟ می خوان کلکت رو بکنن. با تموم تن لشای دیگه تو کوچه

گیرت انداختن.

1. Waldorf Astoria.

فصل هفتم / ویلیام کندی ۲۷۹

فینی گفت:

- ذ... ذ... ع

لیتل رد گفت:

- فینی آدم خوبیه. تنه‌اش بذارین.

فرانسیس گفت:

- تو اینجا توی هتل والدورف آستوریا داری دستور می‌دی؟ قضیه‌ی اینه دیگه!

لیتل رد پرسید:

- تو دیگه از کدوم جهنم دره‌ای اومدی؟

- من آقای هستم که حاضرم کله‌ت رو لگدکوب کنم تا مثلِ حبه‌ی انگور له

بشه، حالا که دوست داری بازم بگو این کار رو بکن، اون کار رو نکن.

لیتل رد گفت - آره - و به طرفِ تخت‌خوابِ نزدیکِ فینی رفت.

اولدشوز آمد پای تختِ فرانسیس و گفت:

- تا اومدم تو فهمیدم تویی. صدای مثلِ بوقتِ رو هر جا باشی می‌شناسم.

- هی، اولدشوز. اولدشوز گیلیگان!

- درسته. حافظه‌ی خوبی داری. مشروب هنوز داغونت نکرده.

- اولدشوز گیلیگان، روحِ کبیرِ قدیمی، با شکمِ فولادی و ماتحتِ برنجی.

- دیگه فولادی نیست، زخمِ معده گرفتم. دو سالِ پیش عرق‌خوری رو

گذاشتم کنار.

- لعنتی پس این جا چه غلطی می‌کنی؟

- همین جواری اومدم یه سری به بچه‌ها بزنم ببینم چه خبرایی هست.

- تو داری با فینی و اون پُرمده‌ای کله‌قرمز می‌پلکی؟

لیتل رد گفت:

- به کی می‌گی پُرمده‌ا؟

- به تو می‌گم پُرمدها، پُرمدها!

- دهنِت زیادی گنده‌ست.

- یه پا دارم که از اونم گنده‌تره، اگه همین‌طوری بددهنی کنی صاف فرو می‌کنم توی دماغت، در حالی که سعی می‌کنم مؤدب باشم. اولدشوز گفت:

- فرانسیس کوتاه بیا. قضیه‌ی تو چیه؟ انگار اوضات خیلی جوړه.

- من دارم پولدار می‌شم. یه سری لباسِ نو گیر آوردم، دوتا مشروب دارم و پول هم تو جیبم هست.

- داری توی دنیا سربلند می‌کنی.

- آره. اما چیزی که نمی‌تونم بفهمم اینه که اگه تو لامصب دیگه عرق نمی‌خوری پس اینجا چه کار می‌کنی.

- همین حالا که بهت گفتم. داشتم رد می‌شدم یه دفعه به سرم زد یه سری هم به دوستای قدیمی بزنم.

- تو کار می‌کنی؟

- آره، توی جرسی یه کارِ دائمی دارم. حتی یه آپارتمان و یه ماشین دارم. یه ماشین، فرانسیس. باورت می‌شه؟ من با یه ماشین؟! ماشینه نو نیست اما خوبه. یه هادسون^۱ دو در. دلت می‌خواد بیای سواری؟

- سواری؟ من؟

- البته، چه عیبی داره؟

- حالا؟

- برام مهم نیست، من دارم این‌ور اون‌ور می‌چرخم. اینجا هم نمی‌خوابم. به هر حال اینجا نمی‌خوابیدم. ساس‌ها تا خودِ جرسی دست از سرم ور نمی‌دارن.

فصل هفتم / ویلیام کندی ۲۸۱

فرانسیس برای رودی توضیح داد:

- این یارو رومی بینی، من از مُردنِ توی خیابون نجاتش دادم. مست می‌کرد، اون وقت شبی سه‌چهار مرتبه با سر شیرجه می‌رفت روی زمین، انگار کله‌ش از جاهای دیگه‌ش سنگین‌تر می‌شد.

- درسته، پنج شش دفعه استخونای صورتم شکست، درست مثل این موس که اینجا می‌بینی، اما دیگه این کار رو نمی‌کنم. سه بار رفتم دیوونه خونه بعدش هم دیگه گذاشتم کنار. سه ساله که دایم‌الخمر نیستم و دو سالی هم می‌شه که اصلاً نخوردم. فرانسیس، می‌خوای بیای ماشین سواری؟ تنها شرطش اینه که مشروب بی‌مشروب. زنک بو می‌کشه، اون وقت برام یه جهنمی درست می‌کنه که اون سرش ناپیدا.

-!...! تو زنم داری؟

رودی، بلند شد روی تخت نشست و مشغولِ واریسیِ آدمِ تازه وارد شد و گفت:

- تو یه ماشین و یه زن و یه خونه و یه کار داری؟

فرانسیس گفت:

- این رودیه، رودی توتی. به خودکشی فکر می‌کنه.

اولدشور گفت:

- آره من این احساس رو می‌شناسم. یه روز صبح من و فرانسیس بدجوری به مشروب احتیاج داشتیم. همه جای شهر رو زیر پا گذاشتیم اما چیزی گیرمون نیومد. برف می‌رفت تو کفشامون، هوا چهار درجه زیر صفر بود. بالاخره رفتیم خونمون رو فروخیم و با پولش مشروب خریدیم و خوردیم. من از حال رفتم، وقتی بیدار شدم هنوز بدجوری به یه مشروب احتیاج داشتم، یه پاپاسی هم پول نداشتم، شانس هم نداشتم که چیزی گیرم بیاد، دیگه خونم رو هم نمی‌تونستم بفروشم، دلم می‌خواست بمیرم، یعنی راستی بمیرم. بمیرم.

رودی شروع به آواز خواندن کرد:

جایی که برف نیست. جایی که روی درختچه‌ها صدقه می‌روید و هر شب بیرون می‌خوابی.

اولدشوز از رودی پرسید:

- تو دوست داری بیای ماشین سواری؟

رودی خواند:

آه، وز وز زنبورها، روی درخت‌های سیگار، کنار چشمه‌های آب معدنی.
بعد به اولدشوز لبخند زد. جرعه‌ای از شرابش نوشید و روی تختش ولو شد.

- آقارو، می‌خواد بره ماشین سواری و نمی‌تونه واسه‌ی خودش پا پیدا کنه!
شوز، فکر می‌کنم بهتره قیدش رو بزنی و دست و پات رو دراز کنی و بذاری اون استخونا استراحت کنن.

- نه. ه. فکر کنم خودم تنهایی راه بیفتم بهتره.

رودی خواند:

یک روز غروب، وقتی خورشید داشت غروب می‌کرد، و آتش جنگل زبانه می‌کشید، سر کارگر آسمان جل از راه رسید و گفت بچه‌ها، من بر نمی‌گردم.
لیتل رد گفت:

- اون صدات رو ببُر، دارم کپه‌ی مرگم رو می‌ذارم.

فرانسیس بلند شد و گفت:

- منم می‌خوام صورت این لعنتی رو از ریخت بندازم.

موس گفت:

- دعوا نکنین. زنیکه یا بالگد پرتمون می‌کنه بیرون یا پلیس هارو خبر می‌کنه

که بیان سر وقتمون.

فرانسیس گفت:

فصل هفتم / ویلیام کندی ۲۸۳

- از خدا می‌خوام یه روزی از این آشغال‌دونی بندازنم بیرون. این‌جا
خوک‌دونی‌ه. من تو خوک‌دونی‌های بهتر از این خوک‌دونی لعنتی زندگی کردم.
اولدشوز گفت:

- از جایی که من میام...

- به گورِ پدرت، اصلاً برام مهم نیست که از کدوم جهنم‌دره‌ای می‌آی.

- لامصب. من از تگزاس اومدم.

- پس اسمِ یه شهرش رو بگو.

- گالوستون^۱.

- مواظِبِ رفتارت باش، اگه نه مغزت رو داغون می‌کنم. من حرومزاده‌ی
خشنی هستم‌ها. خیلی خشن‌تر از اون فیینی تِنِ لَش. دوازده تا مرد رو یه‌جا
زدم.

اولدشوز گفت:

- تو مستی.

- آره، شعورم داره از بین میره.

- رفته اون‌جا، مارهای زنگی رفتن توی جونت.

- مارِ زنگی، خفه‌خون بگیر. مارِ زنگی که چیزی نیست.

- موریونه چی؟

- آها، موریونه‌ی زنگی. این شد یه چیزی. خدا جونم، این موضوعِ جالبیه.

خُب کی می‌خواد راجع به مارا صحبت کنه؟ حرف زدن راجع به ولگردا مثلِ

همونه. یه ولگرد یه ولگرده. هلن زندگیم رو به گَه کشید، حرومزاده. نمی‌ره خونه،

روپای خودش وای نمیشه.

رودی دوباره خواند:

- هلن تو ه.. ون.. ولولو ه.. ولاه.. وپ رقصید.

1. Galveston.

فرانسیس سر او داد کشید:

- ببند اون دهنِ گشادت رو.

- هیشکی دوستم نداره.

- خُب، تمرگیدی اون جا، هی دست هات رو تگون می دی، آواز می خونی،
درباره ی هلن حرف می زنی.

- نمی تونم که از خودم فرار کنم.

- این همون چیزیه که من می گم.

- قبلاً هم سعی کردم.

- می دونم، اما نمی تونی کاریش بکنی. پس دیگه باید باهаш بسازی.

- دلم می خواد به اعدام محکوم بشم.

-- نه محکوم نشو.

- دوست دارم محکوم بشم.

- هیچوقت محکوم نشو.

- دلم می خواد محکومم کنن چون می دونم توی زندگیم خطا کردم.

- تو هیچ خطایی نکردی.

لیتل رد روی تختش نشست و هوار کشید:

- آهای دیوونه های اون طرف، خفه شین!

فرانسیس بلافاصله از جا بلند شد و دوید وسطِ اتاق، همان طور که می دوید
دستش را بلند کرد و مشتش را کوبید روی دهانِ لیتل رد.

- دیگه می خوام داغونت کنم.

لیتل رد در اثر شدتِ ضربه پیچید و از تخت پایین افتاد. فرانسیس دوید دورِ
تخت و بالگد به شکمش کوبید. لیتل رد ناله کرد و غلتید و فرانسیس لگد دیگری
به پهلویش زد. لیتل رد برای فرار از ضربه ی لگدهای فرانسیس غلتید زیرِ تختِ
فینی، فرانسیس دوید دنبالش و می خواست با کفش های ورزشیِ مشکی بدون

فصل هفتم / ویلیام کندی ۲۸۵

بندش لگدی به صورتش بزند، اما بعد ایستاد. رودی، موس و اولدشوز همه ایستاده بودند و دعوا را تماشا می کردند.

اولدشوز گفت:

- از وقتی فرانسیس رو شناختم همیشه مثلِ یه گاو وحشی پُرزور بود.

فرانسیس همان طور که به طرفِ تختش بر می گشت گفت:

- خودم تنهایی یه خونه رو خراب کردم. احتیاجی هم به کمک نداشتم.

بطریِ شرابش را برداشت و مشغول نوشیدن شد. موس روی تختش دراز کشید و رودی هم روی تختِ خودش. اولدشوز کنارِ فرانسیس روی تخت نشست. لیتل رد لب های خون آلوده اش را لیسید و زیرِ تختی که فینی روی آن خوابیده بود و خرناسه می کشید روی زمین دراز کش ماند. زنائی که فرانسیس در طولِ زندگی اش شناخته بود به سرعت چهره های شان را با صورتِ تک تکِ زنانِ کنارِ اتاق عوض می کردند. سه نفری روی صندلی های پشت بلندی نشسته و همگی شاهد بودند که زندگیِ فرانسیس چه طور شکل می گیرد و مادرش سرگرمِ قلابدوزی برودری «خانه، خانه ی شیرین» بود، کاترینا پارچه ی لباسِ جدید را اندازه می گرفت و هلن نخ های اضافی را می برید. بعد همه آنی شدند.

فرانسیس گفت:

- وقتی کسی توی صورتم پنچول می کشه دیگه هیچ کس نمی تونه جلودارم باشه، این چیزیه که نگرانم می کنه. من توی جهنم هم زجر می کشم و عذاب می بینم البته اگه یه همچین جایی باشه. ولی هنوز هم گوشت و خون دارم و می خوام تا آخرش زندگی کنم. تا حالا هیچ تن لشی رو ندیدم که از فرانسیس بد بگه، بهترم هست که همچین کاری نکنن، خدا همه شون رو لعنت کنه. همه ی اون حرومزاده های زجر کشیده، همه ی اون ارواحِ بیچاره ای که منتظرِ رفتنِ به بهشت هستن، که زیرِ برفِ این ور و اون ور می پلکن، توی خونه های خالی زندگی می کنن، شلوارهاشون داره از کون شون می افته. وقتی دارم از این دنیا می رم

همه‌شون رو می‌بخشم. فرانسیس هیچ‌کسی رو اذیت نمی‌کنه.
اولدشوز گفت:

- وقتی تو بمیری مرغ‌های مقلد شروع می‌کنن آواز خوندن.
- عیب نداره، بذار بخونن. مردم بهم می‌گن دست از این ولگردی وردار. من فرصتش رو داشتم. عقل و شعور خوبی داشتم، ولی حالا همه‌اش خط خطی شده، مثل خط‌های جابه‌جا شدن روی تنه‌ی قایق رودخونه‌ای، و عقب و جلو، جلو و عقب. اون قدر این طرف و اون طرف کشیده می‌شی که بالاخره همه‌چیز ثابت می‌شه، حتی یه میخ. تو هی می‌کوبیش و می‌کوبی بالاخره یه جایی می‌ایسته. اگه بیشتر بکوبیش سرش کنده می‌شه.

موس گفت:

- این یه واقعیه.

رودی خواند:

آه، روی آن کوه بزرگِ راک‌گندی^۱، پلیس‌ها پاهای چوبی دارند.
بعد بلند شد و به تقلید از فرانسیس بطریِ مشروبش را تکان داد، خود را به جلو و عقب تکان می‌داد و با قدرت و آهنگ صحیح به خواندن ادامه داد:
سگ‌های بولدگ دندان‌های لاستیکی دارند و مرغ‌ها تخمِ عسلی می‌گذارند.
همه‌ی واگن‌باری‌ها خالی‌اند و خورشید هر روز می‌درخشد. من می‌خواهم به جایی بروم که برفی نمی‌بارد، تگرگی نمی‌بارد و باد نمی‌وزد، روی کوه بزرگِ راک‌گندی.
اولدشوز ایستاد و آماده‌ی رفتن شد:

- هیچ‌کس نمی‌آد سواری؟

- خیلی خُب، گورِ پدرِ دنیا، تو چی می‌گی رودی؟ بیا از این خوک‌دونی بزنیم بیرون. از این بوی گند خلاص شیم و بریم یه جایی که بتونیم نفس بکشیم. لای علف‌ها بهتر از این خوک‌دونیه.

1. Rock Candy.

فصل هفتم / ویلیام کندی ۲۸۷

موس گفت:

- خدا حافظ رفیق. برای شراب هم ممنونم.

- قبول باشه رفیق. و خدا زانوت رو هم شفا بده. به خشونت و سختی یه میخ،

فرانسیس این جوویه.

- خودم می‌دونم.

رودی پرسید:

- داریم کجا می‌ریم؟

- می‌ریم توی جنگل که یکی از رفقایم رو ببینیم.

و بعد از اولدشوز پرسید:

- اون بالا توی نورث‌اند. می‌دونی کجاست؟

- نه، اما تو که می‌دونی.

رودی گفت:

- حتماً هوا خیلی سرد می‌شه.

- اونا آتیش دارن. ولی سرما از این کثافت‌خونه بهتره.

رودی خواند:

کنار چشمه‌های لیموناد، جایی که پرنده‌های اندوهگین می‌خوانند.

- آره همونجاست.

همین‌طور که اتومبیل اولدشوز در بلوارِ اِری^۱ - همان جایی که روزگاری

نهرِ اِری جاری بود - به‌طرفِ شمال پیش می‌رفت، فرانسیس چهره‌ی اِمت

داگرتی را به‌یاد آورد: خشن و سرخوش زیرِ موهای خاکستریِ فرفری، با آن بینی

نوک تیز و برجسته که به‌راستی به چهره‌ی قدیمیِ سلحشور می‌مانست و این

1. Erie Boulevard.

همان چهره‌ای بود که فرانسیس همواره به‌خاطر می‌آورد، یک ایرلندی که هرگز بیشتر از اندازه مشروب نمی‌نوشید. مردی بذله‌گو، جدی و مصمم، با ایمانی زوال‌ناپذیر به‌خداوند و کارگران. فرانسیس با اوروپله‌های سنگی جلوی سالن ویل باروی آیرون جو نشسته بود و به حرف‌های تمام‌نشدنی‌اش درباره‌ی روزهای گمشده گوش داده بود که او و کشور هر دو جوان بودند، یعنی همان موقعی که قایق‌های کوچک مهاجران تازه‌وارد را از کشتی‌های ایرلندی روی رودخانه‌ی هودسون جابه‌جا می‌کرد. وقتی وبا شیوع پیدا کرد، تازه‌واردان به آلبانی از کشتی‌های بخار تخلیه می‌شدند و آن‌ها را با قایق‌های رودخانه‌ای به سوی غرب می‌فرستادند، چون کله‌گنده‌های شهر دولت را زیر فشار قرار داده بودند تا خارجی‌های اعصاب خردکن را در اردوگاهی خارج شهر نگه‌داری کند.

امت بعد از پیاده شدن از کشتی مرگی که از کُرک^۱ می‌آمد، از نیویورک به اینجا آمد و کنار آبگیر آلبانی برادرش اَوِن^۲ را دید که دیوانه‌وار برایش دست تکان می‌داد. اَوِن تا سد آلبانی شمالی دنبال قایق دوید، از کناره‌ی ساحل همراه قایق می‌دوید و امت را نصیحت می‌کرد، اخبار مربوط به خانواده را با فریاد به او می‌گفت و سفارش می‌کرد که به محض صدور اجازه‌ی پیاده شدن از کشتی، نامه‌ای بنویسد و آدرس محل اقامتش را بدهد تا برایش پول بفرستد که او بتواند با دل‌بختی به آلبانی برگردد. اما چندین روز گذشت تا امت بالاخره توانست از آن کرجی پیاده شود، جایی هم پیاده شده بود که هیچ‌وقت اسمش را یاد نگرفت، و مقامات محلی هم تازه‌واردین را با اجبار به سمت غرب کوچ می‌دادند.

بالاخره تا وقتی که امت به بوفالو^۳ برسد تصمیم گرفته بود که به شهری بی‌ترحم مثل آلبانی بازنگردد و به اوهایو^۴ رفت، جایی که توانست توی کارگاه جاده‌سازی کاری برای خودش دست و پا کند و بعد هم توی راه آهن مشغول کار

1. Cork.

2. Owen.

3. Buffalo.

4. Ohio.

فصل هفتم / ویلیام کندی ۲۸۹

شد، و به مرور زمان تمام راه را در مسیر خط آهن به غرب رفت و به مقام مدیریت کارگران رسید، و بالاخره رهبر گروه بومی های ایرلندی شد و زنده ماند تا ببیند که ایرلندی ها در آلبانی قدرت را به دست گرفته اند، تا سرگذشتش را برای فرانسیس فیلان تعریف کند و او را به پرتاب سنگی تحریک کند که مسیر زندگی همه را تغییر داد، حتی آن هایی که در آن روز هنوز متولد نشده بودند.

تصویر کرجی که از نهر به سمت بالا رانده می شد و اون که کنار آن می دوید و اخبار مربوط به بچه های امت را برایش می گفت، هرچند به چهار دهه پیش از تولد فرانسیس تعلق داشت اما همان قدر برایش حقیقی و ملموس بود که اتومبیل اولدشوز در آن لحظه حقیقت داشت، همان اتومبیلی که فرانسیس حالا توی آن نشسته بود و به طرف شمال می رفت، یعنی همان جایی که دو برادر از هم جدا شدند. فرانسیس با آگاهی از وضع برادران داگرتی و چگونگی جدایی شان توسط دولت لعنتی جزگريه همه کار کرده بود، درست همان طوری که حالا داشت از بیلی و دیگران جدا می شد، او داشت از بیلی و دیگران جدا می شد، اما به چه وسیله و توسط کی؟ چه کسی و چه چیزی فرانسیس را از آنها جدا می کرد آن هم درست بعد از این که پیدای شان کرده بود. نیرویی که اسمش اصلاً اهمیتی نداشت - اگر هم اسمی داشت - اما اثرش ویرانگر بود. امت داگرتی هیچ کس را سرزنش نکرده بود و مقصر نمی شناخت، نه بازرسان وبا و نه حتی ریش سفیدان و معتمدان شهر را. او می دانست که تقدیری اساسی تر و بزرگتر او را به سوی غرب رانده و از او آن چیزی ساخته که می باید می شد؛ و آن حرکت و شکل گیری همان چیزی بود که فرانسیس حالا به ماهیت آن پی می برد، زیرا حالا او آن رخنه و نفوذ گریزنده و فزاینده را درک می کرد که اکنون دیگر به صورت بخشی از روح خودش درآمده بود؛ و به این ترتیب از دیدگاه او کاملاً منطقی می نمود که خودش و امت می بایست به صورت شخصی واحد در هم ادغام شوند:

به شکل شخصیتِ قهرمانِ نمایشنامه‌ای که پسرِ اِمت، ادوارد داگرتیِ نمایشنامه‌نویس نوشته بود. ادوارد (شوهرِ کاترینا، پدرِ مارتین) داستانِ «انبارِ واگن‌ها» را نوشته بود، داستانی که اِمت چه‌طور با تعریفِ ماجرای جدایی و چگونگیِ رشد و ساخته‌شدنش چشمِ فرانسیس را باز کرد و او را به تندروی واداشت و تحریکش کرد تا دشمن را شناسایی کند و با سنگ هدف قرار دهد. و همان‌طوری که اِمت واقعاً به‌عنوانِ یک قهرمانِ کارگری از غرب برگشته بود، نمایشنامه‌نویس هم تصویری به همان شکل از فرانسیس ارائه داده بود، تصویری از یک قهرمانِ مخفی به خاطرِ کاری که سنگش انجام داده بود، قهرمانی که حالا به خانه بازمی‌گشت.

فرانسیس تا مدت‌ها تمامِ آن چیزهایی را که ادوارد داگرتی درباره‌اش نوشته بود باور می‌کرد: مطالبی از قبیلِ آزادی‌بخشِ اعتصابیون از چنگالِ گداهای سرمایه‌داری که مالکینِ واگن‌ها بودند، درست مثلِ اِمت که کمک کرده بود پدری بیل به‌دست، پشتِ خود را صاف کند و در دورانی دیگر از خندقِ خود بیرون بیاید. نمایشنامه‌نویس هر دونفرشان را همچون جنگجویانِ مقدسی می‌دید که پیامِ اربابانِ سوسیالیست را می‌رساندند، اربابانی که نیازهای تاریخیِ ایرلندی‌ها را برای یاری‌گرفتن از قدرتی والا می‌دانستند، چرا که بدونِ آن (اِمت، کارگردانِ تلایی‌زبانِ نمایشنامه این چنین می‌گفت) «از چه راهِ دیگری می‌توانستیم خود را از شرِ آن گرازهای حریص برهانی‌م که اهریمنانِ واقعی و شکست‌ناپذیرِ تمامِ طولِ تاریخ بودند؟»

آن سنگ، شلیکِ سربازان به روی مردم و کشته‌شدن دو تن از تماشاچی‌ها را جلو انداخته بود (یا نینداخته بود؟) و بدونِ آن، بدونِ مرگِ هارولد آلن، امکان داشت اعتصاب همچنان تداوم پیدا کند، چون اعتصاب‌شکنانِ بسیاری از بروکلین آورده می‌شدند، ایرلندی‌های مهاجر و تازه‌وارد، کسانی مثلِ اِمت توی آن کرجی، بعضی از آن‌ها وقتی می‌فهمیدند که واقعیتِ قضیه چیست، بلافاصله

فصل هفتم / ویلیام کندی ۲۹۱

از اعتصاب کنار می کشیدند، و بقیه سردرگم و متحیر می ماندند، مردانی که استخدامشان کرده و به ایشان گفته بودند که آن ها را برای کار توی راه آهن فیلادلفیا می خواهند، و بعد آن ها را به سوی اعتصاب شکنی، وحشت و ترور و حتی مرگ سوق داده بودند. حتی بودند اعتصابیونی از شهرهای دیگر که در این جا به عنوان اعتصاب شکن کار می کردند، مردانِ ناهلی که واگن های اعتصابی را به این جا می آوردند و خودشان مشاغلِ کارگرانِ آلبانی را به دست می گرفتند، همان طور که اعتصاب شکنانی دیگر کارشان را از چنگ شان می ربودند. البته اگر فرانسیس آن سنگ را پرت نکرده بود امکان داشت این روند همچنان ادامه پیدا می کرد. او قهرمانِ اصلیِ اعتصابی بود که دوجین دوجین قهرمان خلق کرده بود. و به همین خاطر هم، تمامِ عمرش را با احساسِ گناه و عذابِ وجدان گذراند، عذابِ وجدان به خاطرِ مرگِ سه نفر، چون در حقیقت نمی توانست هیچ نیروی دیگری را در دنیا درک کند که در آن روزِ خاصِ فعالیت داشته مگر دستِ راستِ خودش. هر چند می دانست که حقیقت دارد اما هرگز نمی توانست بپذیرد که سنگ های مهمِ دیگری نیز آن روز پرتاب شده و این که زیرِ رگبارِ گرفتن تماشاگران توسطِ سربازانِ خیلی کمتر از این که به مرگِ هارولد آلن مربوط باشد به امکانِ مرگِ خودِ سربازها بستگی داشت، زیرا تیراندازیِ آن ها پس از پرتابِ سنگ توسطِ فرانسیس شروع نشده بود بلکه فقط پس از این که تمامِ سنگرِ لات و لوت های تظاهرکننده به طرفِ آن ها پرتاب شد، شروع به تیراندازی کردند؛ و آن وقت فرانسیس، که غیر از عملِ خودش و چیزی که به نظر می رسید نتیجه ی آن باشد هیچ چیز ندیده بود، به سویِ قهرمانی رانده شد و پس از آن در نوشته ی ادوارد داگرتی، با درخشان ترین گناهِ قهرمانانه، هر چه بیشتر به سمتِ دنیای قهرمانی رانده شد.

اما حالا، که تمامِ آن وقایع عمیقاً مرده و مدفون شده بود، باگناهِ خودش که در حقیقت ارتباطِ کمی با آن رویداد داشت، خیلی ساده اعتصاب را نتیجه ی نادانی

ایرلندی‌ها می‌دید، بدبخت علیه بدبخت، فقیر علیه فقیر، یک نژاد، یک طبقه که علیه خودش قیام کرده بود. او هارولد آلن را می‌دید که وقتی مردمِ خشمگین برضدش شوریدند شب و روز برای زنده ماندن تلاش می‌کرد، همان‌طور که خودِ فرانسیس در طولِ سفرهایش در شهرهای غریب اغلب مجبور می‌شد برای بقای خویش با خشونت و نامهربانی دست و پنجه نرم کند، همان‌طور که همیشه مجبور بود با بدترین غرایزِ خودش به ستیز برخیزد. زیرا فرانسیس حالا دیگر می‌دانست که با خودش در جنگ بوده، فسادِ شخصیِ خودش نیز همان اندازه جنگو بود؛ و او حتی اگر می‌خواست به زندگی ادامه دهد و باقی بماند، این بقا هرگز به کمکِ هیچ اربابِ سوسیالیستی رنگِ واقعیت به خود نمی‌گرفت بلکه فقط با ذهنی باز و آزاد و چشمانی ثابت و روشن برای دیدنِ حقایق امکان‌پذیر بود زیرا احساسِ گناهی که باعثِ آزدگی‌اش می‌شد ارزشِ جان باختن نداشت. مرگ او هیچ چیزی را حفظ نمی‌کرد مگر حرصِ سیرناشدنیِ طبیعت برای خون. مسئله، زنده ماندن بود، جنگیدن با حرامزاده‌ها، بقای توده‌ی مردم و گروه مؤمنین، و نشان دادنِ کارهایی که یک مرد برای درست کردنِ همه‌چیز می‌تواند انجام دهد فقط به شرطی که بخواهد.

هارولد آلن بیچاره!

فرانسیس گفت:

- من اون حرومزاده رو می‌بخشم.

اولدشوز پرسید:

- اون دیگه کیه؟

رودی مستِ لایعقل خودش را روی صندلیِ عقب رها کرده و به‌رغمِ تذکرِ اولدشوز که درِ شیشه‌های مشروب باید بسته باشد بطری‌های ویسکی و شراب را با درهای باز روی سینه‌اش نگاه داشته بود و حتی یک قطره هم از هیچ‌یک از آن‌ها بیرون نمی‌ریخت.

فصل هفتم / ویلیام کندی ۲۹۳

- یه مردی که کشتمش. مردی به اسم آلن.
- تو یه مرد رو کشتی؟
- بیشتر از یکی.
- تصادفی بود، آره؟
- نه. اون مرتیکه، آلن رو می‌گم، واقعاً سعی کردم بکشمش. می‌خواست کارم رو از دستم دربیاره.
- دلیل خوبیه.
- شاید، شاید هم نه. شاید اونم کاری می‌کرده که مجبور بوده.
- اولدشوز گفت:
- چرند نگو. این کاریه که همه می‌کنن، خوب و بد و به درد نخور و تنبل. دزدها، آدمکش‌ها.
- و فرانسیس سکوت کرد، دوباره در حالتی دیگر از جستجوی حقیقت فرو رفت.



جنگل شاید هفت سال عمر داشت، شاید سه سال، شاید یک ماه، شاید هم چند روز. گودالی عمیق مثل یک خاکستردان، یک گورستان و یا شهر آوارگان. جنگل بین بوته‌های سماق وحشی و شاخ و برگ حاشیه‌ی رودخانه قرار داشت، تمام گیاهان به دلیل فرا رسیدن زمستان و سرمای زودرس خشک شده و ریخته بود. مجموعه‌ای بود از رشد بی‌رویه‌ی آلونک مقوایی، چارطاقی و ساختمان‌های ناهماهنگی که با هیچ عبارتی قابل وصف نبود. شهری ساخته شده از ناپایداری اساسی که به صورت همیشگی درمی‌آمد، پاتوقی برای کسانی که جنبش و حرکت برای‌شان امری نفرت‌انگیز بود یا بی‌هوده به نظر می‌رسید و یا غیرممکن. این جا فلج‌ها زندگی می‌کردند، و آن دسته از اهالی شهر که خانه‌های‌شان را از

دست داده بودند، و مردمی که در پایانِ راه در اینجا سکونت کرده بودند تا چشم‌انتظارِ هر فاجعه‌ای بنشینند که در آینده می‌خواست رُخ دهد. جنگل، نشانه‌ای نمایان از کسالت و دلمردگی‌های زمان و ملت بود که حدودِ چندصد متر مربع از شهر بینِ جاده و رودخانه را می‌پوشاند، درست در قسمتِ شرقیِ انبارِ قدیمیِ واگن‌ها و ساختمانی خالی که روزی سالنِ آبرون‌جو را دربرمی‌گرفت.

دوستِ فرانسیس توی جنگل مردی بود تقریباً شصت ساله به نامِ اندی^۱ که یک‌بار وقتی همراه فرانسیس با قطار به آلبانی سفر می‌کرد به او گفته بود که مردم او را «اندی کدام» صدا می‌کردند و این نامگذاری از آنجا سرچشمه می‌گرفت که تا بیست‌سالگی‌اش نمی‌توانست دستِ چپ و راستِ خود را تشخیص دهد، کاری که هنوز هم وقتی در تنگنا قرار می‌گرفت، انجامِ آن برایش دشوار بود.

فرانسیس بلافاصله یادش آمد که اندی کدام همان مردِ خوش‌قلبی است که تمامِ سیگار و غذای همراهش را با او قسمت کرد و وقتی آنی دو ساندویچ بوقلمون به فرانسیس داد و پگ هم تکه‌ی بزرگی پودینگِ آلو زرد توی دستش گذاشت که هر سه را توی کاغذِ روغنی پیچیده بودند و حالا توی جیبِ کتِ دوختِ سالِ ۱۹۱۶ او بود، بلافاصله به یادِ اندی کدام افتاد.

اما فرانسیس به‌طور جدی به تقسیمِ غذا با اندی فکر نکرده بود مگر وقتی که رودی به خواندنِ ترانه‌ای درباره‌ی جنگل پرداخت. به علاوه، دیدنِ کینه و نفرتِ دورانِ جوانیِ خودش و خودبینیِ ویران‌کننده‌ای که بارِ دیگر در هیئتِ لیتل‌رد نماد پیدا کرده بود، و پیوستگیِ رُخدادها، او را به ترکِ خوابگاه و جستجوی چیزی با ارزش واداشت؛ چرا که فرانسیس بالاتر از همه‌چیز به باورِ راه‌حل‌های ساده نیاز داشت. و اندی کدام، مردی که با اسامیِ دست‌های خودش گیج می‌شد، باقی ماند تا در شهرِ پشیمانی‌های بی‌ثمر اقامت کند و به خاطرِ آن شکرگزار هم باشد، در نظرِ فرانسیس موجودی بود که ارزشِ رسیدگی را داشت. وقتی اولدشوز

1. Andy.

فصل هفتم / ویلیام کندی ۲۹۵

اتومبیل را توی جاده‌ی خاکی کنار جنگل نگه‌داشت، پیدا کردنِ اندی برای فرانسیس کار دشواری نبود. اندی را که کنار آتشی در حال خاموش شدن چرت می‌زد بیدار کرد و بطری ویسکی را داد دستش.

- یه لبی تر کن، رفیق. روحت رو جلا بده.

- هی، فرانسیس پیر. اون بیرون اوضاعت چه‌طوره، رفیق؟

- یه پامرو می‌ذارم جلو اون یکی پام به امید این که خودشون یه جایی برن. ببینم این هتل بازه؟ دو تا بی‌کاره هم با خودم آوردم. این اولدشوزه، خودش می‌گه که دیگه ولگرد و بی‌کاره نیست. اما این چیزیه که اون می‌گه. اینم رودی مرغابیه، یکی از اون بچه‌ها خوبِ قدیم.

- هی، بیایین تو. باید می‌دونستم که شما میایین. آتیش هنوز روشنه و ستاره‌ها هم چشمک می‌زنن. این تو یه کمی سرده بذارین آتیش رو روبه راه کنم. همگی گرداگرد آتش نشستند و اندی هم گودال را از ترکه‌ها و تکه‌های چوب انباشت و لحظه‌ای بعد شعله‌ها به آسمان سر کشید، به گوشه‌هایی از آسمان که تمام آتش‌ها را در خود جای می‌داد. شعله‌ها به آن شبِ سرد جان تازه‌ای بخشید، و مردها دست‌های‌شان را روی آتش گرم کردند.

اندامی پشتِ سرِ اندی تکان خورد و نزدیک شد و وقتی او متوجه حضورِ آن مرد شد، برگشت و به میشیگان مک خوشآمد گفت و او را به جمعِ خودشان دعوت کرد.

فرانسیس به مک گفت:

- خوشحالم که می‌بینمت. شنیدم چند شب پیش افتادی توی یه سوراخ.

- امکان داشت گردنم بشکنه.

- حالا چی شده، شکسته؟

- آگه شکسته بود که مرده بودم.

- آها، پس زنده‌ای، موضوع اینه؟ تو نمردی!

مک از اندی پرسید:

- این یارو کیه؟

- یه آدم حسابیه که تو قطار باهاش آشنا شدم.

فرانسیس گفت:

- ما همه مون آدم حسابی هستیم. تا حالا به ولگردی برنخوردم که ازش

خوشم نیومده باشه.

رودی گفت:

- ویل راجرز^۱ این حرف رو می زد.

- اروای شکمت، چه جورم گفته بود! من این رو گفتم.

- چیزی که من می دونم اینه که اون این حرفا رو گفت. اطلاعاتی که دارم اون

چیزاییه که توی روزنامه ها می خونم.

- نمی دونستم می تونی بخونی.

- جیمز وات^۲ وقتی ماشین بخار رو اختراع کرد، بیست و نه سال هم نداشت.

- اون یه جادوگر بود.

- درسته. چارلز داروین^۳ آدم خیلی بزرگی بود، استاد گیاه شناسی. سال

۱۹۳۶ مُرد.

مک پرسید:

- این بابا درباره ی چی حرف می زنه؟

- درباره ی چیزی حرف نمی زنه، همین جوری فقط حرف می زنه.

- عالیجناب اسحاق نیوتن^۴. می دونین اون با سیب چه کار کرد؟

اولدشوز گفت:

- این یکی رو دیگه می دونم. اون جاذبه ی زمین رو کشف کرد.

1. Will Rogers.

2. James Watt.

3. Charles Darwin.

4. Isaac Newton.

فصل هفتم / ویلیام کندی ۲۹۷

- درسته. می‌دونی کی بود؟ هزار و نه صدوسی و شیش. دو تا قابله اون رو دنیا آوردن.

فرانسیس گفت:

- تو سابقه‌ی جادوگرارو خوب می‌دونی.

- خدا دزدارو دوست داره. من یه دزدم.

- ما همه مون دزدیم. تو چی دزدیدی؟

- قلبِ زنم.

- خوب چه کارش کردی؟

- بهش پس دادم. ارزشِ نگه‌داشتن نداشت. می‌دونی راه شیرینی کجاست؟

فرانسیس به آسمان نگاه کرد، آسمانی آنچنان پُر ستاره که فرانسیس پیشتر

هرگز آن قدر ستاره را یک‌جا ندیده بود، بعد گفت:

- یه جایی. اون بالا بالاها.

میشیگان مک گفت:

- گندش بگیرن، من گشنمه.

اندی یک پیازِ خامِ بزرگ از توی جیبش درآورد و به او داد.

- بیا، یه گاز از این بخور.

- این که پیازه.

- اینم یه جادوگرِ دیگه.

مک پیاز را گرفت و نگاهی به آن کرد، بعد آن را به اندی پس داد، او هم یک

تکه‌اش را خورد و بقیه‌اش را گذاشت توی جیبش.

- از یه خواربار فروشی گرفتمش، به یارو گفتم «آقا از گشنگی دارم می‌میرم،

باید یه چیزی بخورم» اونم بهم دو تا پیاز داد.

مک گفت:

- تو پول داشتی، بهت گفتم یه نون بخر اما تو یه نیم‌بطری شراب خریدی.

- نمی‌تونستم نون و شراب رو با هم بخرم. تو چی هستی، یه فرانسوی؟

فرانسیس گفت:

- می‌خوای هم غذا بخوری هم شراب؟ پس باید واسه‌ی خودت یه کاری دست و پا کنی.

میشیگان مک گفت:

- هفته‌ی پیش تموم مدت رو گدایی کردم، اما پولی از این کار در نمی‌آد. گندش بگیرن. آدم روی اون تپه‌ها سر می‌خوره می‌آد پایین. اون مردایی که گلف بازی می‌کنن کفشاشون میخ داره. بعد به آدم میگن: ولگرد بی‌کاره، برو کار کن. من دلم می‌خواد کار کنم، اما نمی‌تونم پنج، شیش دلار در بیارم و سوار ترن بعدی بشم. من ولگرد نیستم، من یه کارگر دوره‌گردم.

- خیلی این‌ور اون‌ور می‌ری، برای همین هم افتادی توی اون سوراخ.

- آره. اما دیگه بر نمی‌گردم اون‌جا. شنیدم آژانا هر شب می‌ریزن اون‌جا و بچه‌هارو می‌گیرن. دیگ خیلی داغ شده، راه بیفت طرف جزیره‌ی مرگ.

- سر شب آژانا اینجا هم اومدن. چراغ می‌انداختن، اما هیچ‌کس رو نگرفتن. رودی سرش را بالا آورد و به چهره‌ی کسانی که گرداگرد آتش نشسته بودند، نگاه کرد. بعد سرش را به طرف آسمان گرفت و با ستاره‌ها حرف زد:

- توی این حول و حوش من آدم بی‌قراری هستم. من یه مسافرم.

آن‌ها بطری شراب را دست به دست می‌گرداندند و اندی با هیزمی که توی چهار دیواری اتاقکش انبار کرده بود دم به دم به آتش جان می‌داد. فرانسیس به بیلی فکر می‌کرد که مشغول پوشیدن کت و شلوارش بود، بعد بارانی‌اش را تن کرد و کلاهِش را سر گذاشت و جلوی فرانسیس ایستاد که نظر بدهد. پرسید:

فصل هفتم / ویلیام کندی ۲۹۹

- از این کلاه خوست می‌آد؟

- آره خوشم می‌آد.

- شیکه. اون یکی رو گم کردم. اولین باره که می‌ذارمش سرم. بهم می‌آد؟

- آره، خیلی شیکه.

- خیلی خُب، من باید برم شهر.

- حتماً.

- دوباره می‌بینیمت؟

- شک نداشته باش.

- توی آلبانی می‌مونی یا می‌ری جای دیگه؟

- نمی‌تونم حتمی بگم.

- خیلی کارا هست که باید راست و ریس بشه. همیشه هست.

بعد با هم دست دادند و گفت و گوی‌شان تمام شد.

ساعتی بعد وقتی که خودش هم می‌خواست آنجا را ترک کند، با جورج کوین

- مردکِ زبان بازِ ریزه میزه‌ای که مثل همیشه تر و تمیز و پُر حرف بود، و

شوخی‌های رکیک می‌کرد (بیایید همه‌مان گوجه‌فرنگی و سُسِ گوجه‌فرنگی

بخوریم) و همه را به خنده می‌انداخت - دست داد، پگ هم بازوهایش را دور

گردن پدرش حلقه کرد و گونه‌اش را بوسید. یک بوسه‌ی یک میلیون دلاری،

خیلی خوب، خیلی خوب، آنی هم وقتی با هر دو دستش دستِ او را گرفته بود،

گفت:

- باید دوباره بیایی.

- حتماً.

- نه، منظورم اینه که تو باید بیایی و بشینیم و درباره‌ی چیزایی که باید بدونی

حرف بزنیم، چیزایی درباره‌ی بچه‌ها، خانواده، اگه هم خواستی شب بمونی یه

تختِ سفری هست که می‌تونیم بذاریمش تو اتاقِ دنی.

۳۰۰ / گل آفتابگردان

بعد به نرمی لبانِ او را بوسید.

فرانسیس گفت:

- هی مک، تو واقعاً گرسنه‌ای یا فقط این حرف‌رو زدی که یه چیزی گفته باشی؟

- گشتمه. از ظهر تا حالا هیچی نخوردم. الان باید سیزده، چهارده ساعتی شده باشه.

فرانسیس همان‌طور که یکی از ساندویچ‌های بوقلمون را از توی کاغذ باز می‌کرد و نصفِ آن را به مک می‌داد، گفت:

- بیا، یه گاز بزن، دو تا گاز بزن اما همش‌رو نخور.

- هی، باشه، خیلی خُب.

اندی گفت:

- بهت گفتم آدمِ خوبیه.

فرانسیس از اندی پرسید:

- تو هم یه گاز از این ساندویچ می‌خوای؟

- من با همون پیاز سیر شدم. اما مردی که توی اون آلونکِ اون طرفی زندگی می‌کنه چند دقیقه پیش اومده بود اینجا و دنبالِ خوراکی می‌گشت. اون جا یه بچه داره.

- یه بچه؟

- آره، یه زن و یه بچه.

فرانسیس بقیه‌ی ساندویچ را از دستِ میشیگان مک قاپید و در آن شبِ روشن از آتش به طرفِ آلونکِ چوبی رفت. آتشِ کوچکی جلوی آن روشن بود و مردی چهارزانو جلو آتش نشسته بود و خود را گرم می‌کرد.

- شنیدم اینجا یه بچه داری.

مردک سر بلند کرد و با شک و تردید نگاهی به فرانسیس انداخت، بعد برای

فصل هفتم / ویلیام کندی ۳۰۱

تأیید سر تکان داد و به سوی آونک اشاره کرد. فرانسیس می توانست سایه‌ی زنی را ببیند که دور چیزی که انگار نوزادی قن‌داق شده است، گلوله شده. فرانسیس در حالی که ساندویچ درسته و بقیه‌ی ساندویچ دوم را به دست مرد می داد، گفت:

- اینجا چیزی دارم که به دردم نمی خوره. چیز شیرین هم دارم. بگیر. و بعد پودینگ آلود را به او داد. مرد با چهره‌ای گشاده و سرشار از ناباوری هدیه‌ها را پذیرفت، قیافه‌اش چنان بود که انگار کسی توی کویری خشک و بدون باران رعد و برق دیده باشد. و هدیه‌دهنده پیش از این که فرصتی برای تشکر بدهد، از آن جا دور شده بود. فرانسیس ساکت و آرام دوباره به حلقه‌ی تشکیل شده دور آتش اندی پیوست. غیر از رودی که سرش روی سینه خم شده بود، بقیه به او خیره نگاه می کردند.

اندی پرسید:

- بهش غذا دادی، آره؟

- آره، آدم خوبی بود. من امشب سیر و پُر خوردم. ببینم بچه چند وقتشه؟

- مرده گفت دوازده هفته.

فرانسیس سرش را تکان داد و گفت:

- خودم یه بچه داشتم. اسمش جرالد بود. فقط سیزده روزش بود که افتاد و گردنش شکست و مُرد.

- ای، این خیلی سخته.

اولدشوز گفت:

- تو هیچ وقت چیزی درباره‌ی این قضیه نگفته بودی.

- نه، برای این که خودم انداختمش. با قن‌داق بلندش کردم و اونم از توی قن‌داقش سُرخورد افتاد زمین.

- پناه بر خدا.

- نمی‌تونستم تحمل کنم. برای همین هم از خونه و خونواده فرار کردم. چند روز پیش برخوردم به یکی از بچه‌هام و اون گفت که زنم هیچ وقت به کسی نگفته که کار من بوده. یه مرد بچه‌شو رو میندازه و اون می‌میره، مادرش هم به هیچ احدی نمی‌گه که قضیه چی بوده. اصلاً نمی‌تونم سردر بیارم. یه زن بیست و دو سال یه همچین رازی رو تو دلش نگه داره اون هم به نفع تن لشی مثل من. میشیگان مک گفت:

- آدم نمی‌تونه از کار زن‌ها سر در بیاره. زن قبلیم تمام روز دُمش رو می‌جنبوند بعد می‌اومد خونه و بهم می‌گفت من تنها مردی هستم که دستم بهش خورده. یه روز اومدم خونه و دیدم که در آن واحد با دو تا مرد مشغوله. اولین بار بود که فهمیدم قضیه چیه.

- من از اون حرف نمی‌زنم. درباره‌ی زنی حرف می‌زنم که یه زن واقعیه. از یه لکاته‌ی آشغالی که حرف نمی‌زنم....

- اما زن من خیلی خوشگل بود. شخصیت فوق‌العاده‌ای هم داشت.

- آره، لابد همه‌ی شخصیت‌اش هم توی پایین تنه‌ش بود.

رودی سر بلند کرد و به بطری شرابی که در دست داشت نگاه کرد و آن را جلوی نور گرفت و پرسید:

- چه چیزی از یه مرد، یه آدم الکلی می‌سازه؟

- شراب، همون چیزی که توی دسته.

رودی پرسید:

- هیچ وقت قضیه‌ی خرس‌ها و آب توت‌رو شنیدین؟ توت توی شیکم خرسا

تخمیر می‌شه.

- جدی؟ من خیال می‌کردم قبل از این که وارد شیکم‌شون بشه، تخمیر

می‌شه.

فصل هفتم / ویلیام کندی ۲۰۲

- نه. خرس‌ها این جوری نیستن.

- خُب سرِ خرس‌ها چی اومد و آبِ توت چی شد؟

- همه‌شون تنشون خشک شد و بعدش هم خماری بعد از مستی رو کشیدن. رودی بعد از گفتنِ این حرف سرخوشانه خندید و خندید. سپس بطری را سر و ته گرفت و قطره‌های شرابی را که روی زبانش می‌چکید می‌لیسید. بعد بطری را پرت کرد کنارِ دو بطریِ خالیِ دیگر، بطریِ ویسکیِ خودش و شرابِ فرانسیس که دست به دست گشته بود.

- ای‌ی‌ی، دیگه هیچی نداریم بخوریم. موندیم توی خماری.

از دور صدای ضعیفِ موتورِ چند اتومبیل و بعد هم صدای بسته شدنِ درِ اتومبیل به گوشِ مردها رسید.

به نظر می‌رسید اعترافِ فرانسیس بی‌هوده باشد. حرف زدن با غریبه‌ها درباره‌ی جرالد برای نخستین بار، یک اشتباه بود زیرا هیچ‌کس آن را جدی تلقی نکرد. و این حرف زدن چیزی از بارِ گناه او کم نکرد، بلکه فقط از ارزشِ مطلب کاست و آن را تا حدِ حرف‌های احمقانه‌ی رودی درباره‌ی خرس‌ها و جادوگرها پایین آورد. فرانسیس به این نتیجه رسید که یک بارِ دیگر تصمیمِ غلطِ دیگری گرفته، یکی دیگر در فاصله‌ای طولانی؛ نتیجه گرفت که ذهنش قادر نیست درست و به موقع تصمیم بگیرد؛ که کله‌خراب‌ترین مردی است که تا به حال به دنیا آمده. حالا دیگر مطمئن شده بود که هرگز نخواهد توانست توازنِ لازم را به دست آورد، توازنی که باعث می‌شد این همه آدم‌های دیگر بتوانند زندگی‌ای با آرامش، بدونِ خشونت و با ثبات داشته باشند، زندگی‌هایی که دستِ کم شادمانی و خوشبختیِ اندکی را برای روزگارِ پیری تضمین می‌کرد.

فرانسیس در این خصوص که چگونه در چنین موردِ خاصی با مردانِ دیگر

تفاوت دارد، هیچ شناختی نداشت. می دانست که به نحوی قوی تر بود، بیشتر دستخوش خشونت شده بود، بیشتر عاشقِ رقصِ ناپایداری بود، اما همه‌ی آن چیزها به دلایلی انجام شد که هیچ ربطی به نیت و قصد نداشت و بی‌منظور صورت گرفت. بسیار خوب، او خواسته بود که هارولد آلن را مصدوم کند، ولی آن قضیه به خیلی وقت پیش برمی‌گشت. آیا با چنین دیدگاهی که فرانسیس نسبت به خودش داشت کسی می‌توانست بپذیرد که او در قضیه‌ی رادی دیک مسئول بود، یا مسئول به‌وجود آمدنِ آن سوراخِ در گردنِ کوتوله. یا کبودی‌های روی بدنِ لیتل‌رد، یا آثارِ زخم و جراحتِ تن و بدنِ مردانِ دیگری که خیلی وقت پیش از خاطر رفته و یا دفن شده بودند؟

فرانسیس حالا دیگر اطمینان داشت که هرگز نمی‌توانست در خصوص خودش به هیچ نتیجه‌ای دست یابد که ریشه در منطق داشته باشد. اما در عین حال خودش را هم در کارِ اندیشیدنِ درمانده و عاجز نمی‌دانست. باور داشت که موجودی است با ویژگی‌های ناشناخته و غیر قابلِ درک، مردی که اعمالِ آگاهانه و ناآگاهانه هرگز او را به آرامش نمی‌رساند. با این حال بعد از هر بار اعتراف به این که نفسی گم شده و سرگردان است، فرانسیس پیشِ وجدانِ خودش ادعا می‌کرد: او خانواده‌اش را ترک کرده زیرا فرومایه‌تر از آن است که لیاقتِ زندگی با آن‌ها را داشته باشد.

او تماماً در طولِ سالیان در رویارویی با غروری هراس‌انگیز درباره‌ی توانایی خودش برای پایه‌ریزیِ شکوهی که آبرو از آن نشأت می‌گرفت با فروتنی برخورد کرده بود. او همانی که بود، بود، بله، یک مردِ جنگی در حمایت از باور و اعتقادی که هیچ‌کس به‌ویژه خودش هرگز نمی‌توانست آن را تشریح کند، اما به‌طریقی همچون حفظِ مقدسین از گناهکاران، حفظِ زنده‌ها از مرده‌ها می‌مانست. و مردی جنگی، بی‌تردید یک قربانی نبود. یک قربانی، نه، هرگز!

در ژرفای وجودش که می‌توانست نتیجه‌ای قطعی بگیرد، به خودش

فصل هفتم / ویلیام کندی ۳۰۵

می‌گفت: تنها مایملک من گناهی است که برایم باقی مانده. اگر آن را هم از دست بدهم، دیگر هیچ چیز ندارم، هیچ کار نکرده‌ام و هیچ چیز نبوده‌ام. و بعد سرش را بلند کرد و لشکری از مردان پیاده را دید که کلاه لژیونرها را به سر داشتند و به طرف آتش پیش می‌آمدند، همه‌شان چوب‌های بیس‌بال در دست داشتند.

مردان کلاه‌دار با نیتی آتشین پا به آن جنگل گذشته بودند، بی آن که کلامی بگویند، هر چیزی را که بر پا بود می‌زدند و در هم می‌کوبید. پناهگاه‌های خالی را جستجو می‌کردند و آلونک‌ها را فرو می‌ریختند و خراب می‌کردند، این چهار دیواری‌های دنگال چیزهایی بود که اگرچه گذشت زمان و تغییرات آب و هوا همه‌جور بلایی بر سرشان نازل کرده بود لیکن هنوز فرونپاشیده بودند. مردی که آمدن آن‌ها را دید، آلونکش را ترک کرد و دوید. ضمن دویدن فریاد می‌کشید «گروه ضربت پلیس» و به این ترتیب جمعی از مردم جنگل را از جا پراند، آن‌ها هم جُل و پلاس‌شان را برداشتند و دنبال رهبر گروه دویدند. مردان گرد آتش اندی‌هنگامی متوجه نزدیک شدن پلیس‌ها شدند که اولین آلونک فرو افتاده و ویران توی شعله‌های آتش می‌سوخت.

رودی پرسید:

- لعنتی‌ها چه غلطی می‌کنن؟ چرا همه دارن می‌دوون؟ فرانسیس داری کجا

می‌ری؟

- پاشو، راه بیفت، احمق!

و رودی از سر جایش بلند شد.

اولدشوز گفت:

- وای، خودم رو انداختم توی چه مخمسه‌ای؟

بعد همان طور که مهاجمین را می‌پایید از آتش دور شد. تقریباً به اندازه‌ی نصفِ زمینِ فوتبال با پلیس فاصله داشتند اما میشیگان مک در حالی که مثل دروکاران دولا شده بود با سرعتِ زیاد می‌دوید و به طرفِ رودخانه می‌رفت. مهاجمین با چماق‌های ویرانگرشان رفته‌رفته نزدیک می‌شدند. یکی از آن‌ها با دو ضربه یک آلونک را روی هم خواباند. مردی که پشتِ سرِ آن‌ها می‌آمد روی ویرانه‌ها بنزین می‌پاشید و بعد چوب کبریتی روشن را روی آن پرت می‌کرد. تا آن لحظه مهاجمین تقریباً بیست متری با آلونکِ اندی فاصله داشتند و اندی، رودی و فرانسیس همچنان بُهت‌زده بی‌حرکت مانده بودند و با چشم‌های از حدقه‌درآمده ناباورانه ماجرا را نگاه می‌کردند.

اندی گفت:

- بهتره راه بیفتیم.

فرانسیس پرسید:

- توی آلونکت چیزِ با ارزش و به درد بخوری داری که بخوای نگهش داری؟
- تنها داراییم که شاید ارزشی داشته باشه پوستِ تنمه که اونم پیشِ خودمه.
بعد سه مرد آهسته از مهاجمین دور شدند، مهاجمینی که کاملاً مشخص بود قصد دارند تا همه‌چیز را به نابودی بکشند. فرانسیس وقتی از کنارِ کلبه‌ی چوبی رد می‌شد نگاهی به داخلِ آن انداخت و دید کاملاً خالی است.

رودی از فرانسیس پرسید:

- اینا کی هستن؟ چرا این کار رو می‌کنن؟

اما هیچ‌کس پاسخش را نداد.

نیم دوجین آلونک و کلبه توی آتش می‌سوخت، و آتش یکی از آن‌ها به درختِ بلند و بی‌برگی سرایت کرده بود که شعله‌های آتش را تا بهشت بالا می‌فرستاد، خیلی بالاتر از سطحِ کلبه‌های مشتعل. فرانسیس در نور تند و وحشیِ آتش دید که یکی از مهاجمین کلبه‌ای را از هم پاشید، و مردی لرزان

فصل هفتم / ویلیام کندی ۲۰۷

چهار دست و پا از آن بیرون آمد. مهاجم آن قدر با چماق به پشتِ مردی که می‌خزید زد تا بلند شد و ایستاد. مهاجم هنوز هم به شدت او را می‌زد و بالاخره مرد لنگان لنگان پا به فرار گذاشت. آتشی که از کلبه‌ی سوزانِ مردِ فراری به سمتِ آسمان زبانه می‌کشید، خنده‌ی مهاجم را روشن کرد.

فرانسیس، رودی و اندی هم آماده‌ی دویدن شدند، بالاخره پذیرفته بودند که نحسی در سراسرِ آسمانِ شب پراکنده شده. اما به محضِ آن که برگشتند، بادو تن از مهاجمان روبرو شدند که از طرفِ چپ‌شان آمده بودند. یکی از مهاجمین فریاد کشید:

- ولگردای کثیفِ بوگندو!

و چماقِ خود را به سمتِ شانه‌ی اندی پایین آورد که او به سرعت جاخالی کرد و دوید و در دلِ تاریکیِ شب فرو رفت. مهاجم چماقِ خود را چرخاند و ضربه‌ای عمودی را کمی بالاتر از گردن رودی که بهت‌زده ایستاده بود فرود آورد، رودی ناله‌ای کرد، زانوهایش تا شد و روی زمین افتاد. فرانسیس روی مردِ مهاجم پرید و چماق را از دستش بیرون کشید، بعد برگشت و رو در روی دو مهاجمی ایستاد که به سرعت به طرفش می‌آمدند. نفرتی عظیم و کشنده توی چهره‌شان دیده می‌شد که به چنگال‌های باز و دندان‌های نمایانِ سگِ هار می‌مانست. مهاجمی که چماق به دست داشت آن را بالای سرش برد و ضربه‌ای افقی به طرفِ فرانسیس پایین آورد. و فرانسیس خیلی راحت جا خالی داد، به همان سرعت و سبکبالی که روزگاری برای زدنِ ضربه‌ای جانانه به طرفِ چپ می‌پرید. سپس گامی به جلو برداشت، انگار واردِ گودِ عظیمی می‌شود، و چماقِ خود را به سمتِ مردی رها کرد که رودی را زده بود. فرانسیس ضربه‌ای زد که هر تویی را از روی خطِ وسطی در هر زمین بازی در هر کجارد می‌کرد، و واقعاً صدای خرد شدنِ استخوان‌های پشتِ آن مهاجم را به‌طور وضوح شنید و حس کرد. او با احساسی که نشانه‌ای از لذت و ارضاء شدن در آن وجود نداشت، مردی را نگاه کرد که نفس

بریده به دورِ خود چرخید و بی‌هیچ صدایی روی زمین درغلتید.
 مهاجمِ دوم با فرانسیس گلاویز شد، بر او غلبه کرد و او را روی زمین انداخت،
 نه با ضربه‌ی چماقش بلکه با وزن و نیروی بدنش. دو نفر به هم پیچیدند و بالاخره
 فرانسیس با زدنِ ضربه‌ای محکم به گلوی مرد توانست خود را از او جدا کند. اما
 مرد خشن بود و خیلی عصبانی و پُر زور، وقتی فرانسیس هنوز روی زانو خم شده
 بود، او کاملاً سرپا ایستاده بود، و سعی کرد دستش را برای زدنِ ضربه‌ی افقی بلند
 کند که فرانسیس با تمامِ قوا چماقِ خود را چرخاند و به زانوی چپ او کوبید. زانو
 به داخل خم شد، بدنِ مرد مهاجم به عقب پیچید و با ناله‌ی بلندی از درد روی
 زمین افتاد.

فرانسیس رودی را که زیر لب کلماتِ نامفهومی می‌گفت از زمین بلند کرد و
 روی شانه انداخت. تمامِ نیرویش را توی دوپایش جمع کرد و تا جایی که
 می‌توانست، دوید، او به طرفِ تاریکِ جنگل و انبوه درخت‌های حاشیه‌ی
 رودخانه دوید، و بعد به طرفِ جنوب پیش رفت، جایی که شهر قرار داشت.
 لابلای علف‌های بلند ایستاد، تمامِ علف‌ها قهوه‌ای و خشک شده بود، دمر روی
 زمین دراز کشید تا نفسش جا بیاید و خستگی در کند، رودی هم کنارش بود.
 هیچ‌کس تعقیب‌شان نمی‌کرد. برگشت و از لابلای درخت‌ها به جنگل نگاه کرد.
 جنگل را یکپارچه آتش دید که هر لحظه برگسترده‌گیِ آن افزوده می‌شد. ماه و
 ستارگان روی رودخانه می‌درخشیدند، دریایی درخشان مثلِ شیشه کنارِ آتشی
 خشمگین که همه چیز را می‌بلعید.

فرانسیس متوجه شد که از گونه‌اش خون می‌ریزد. رفت کنارِ رودخانه،
 دستمالش را خیس کرد و خون‌هایش را شست. با ولع چند جرعه‌ای از آبِ
 رودخانه نوشید که بسیار سرد، تکان‌دهنده و شیرین بود. به زخم دست زد، دید
 که هنوز خونریزی می‌کند. با دستمال روی آن فشار آورد تا آن را هم بیاورد. وقتی
 برگشت، رودی پرسید:

فصل هفتم / ویلیام کندی ۳۰۹

- اونا کی بودن؟

- آدمای اون یکی دسته. اونا از ما ولگردای کثافت خوششون نمی‌آد.

رودی با عصبانیت گفت:

- تو کثافت نیستی. لباسِ نو تننه.

- بی خیالِ لباسِ من، سرت چه طوره؟

- نمی‌دونم. یه جوری یم که قبلاً هیچ وقت نبودم.

فرانسیس پشتِ کله‌ی رودی را ورنده‌ای کرد. خونریزی نداشت. ولی بدجوری

متورم شده بود.

- می‌تونی راه بری؟

- نمی‌دونم. اولدشوز و ماشینش کجاست؟

- رفته، فکر کنم. به نظرم ماشینه وضعش درست نباشه. فکر کنم مالِ دزدی

باشه. اونوقتاً برا پول درآوردن از این کارا می‌کرد. ماشین می‌دزدید و با بچه‌بازا

می‌رفت الواطی.

فرانسیس به رودی کمک کرد که سر پا بایستد، اما رودی نه می‌توانست به

تنهایی بایستد و نه می‌توانست قدم از قدم بردارد. فرانسیس دوباره او را بلند

کرد، انداخت روی شانه و به طرفِ جنوب راه افتاد. خیال داشت به بیمارستانِ

مَمُورِیال^۱ برود، همان بیمارستانِ هومئوپاتیک^۲ سابق در خیابانِ پَرلِ شمالی،

توی مرکزِ شهر. راهش خیلی طولانی بود ولی در آن نیمه‌شبِ لعنتی جای

دیگری وجود نداشت. و پیاده رفتن هم تنها راه رسیدنِ به آنجا بود.

اگر آدم بخواید در این ساعتِ شب منتظرِ اتوبوس یا تراموا یا هر چیزِ دیگر

بماند، رودی توی جوی کنارِ خیابان خواهد مُرد.

فرانسیس اول او را روی یک شانه حمل کرد بعد او را انداخت روی شانه‌ی

دیگرش، و وقتی فهمید که رودی قادر است بازوهایش را کنترل کند و می‌تواند

1. Memorial Hospital.

2. Homeopathic Hospital.

خودش را نگاهدارد، او را کول گرفت. او رودی را از کنار رودخانه پایین برد تا از دیدرس ماشین‌های پلیس که توی جاده مشغول گشت‌زنی بودند دور بماند، بعد از پشت کامیون‌ها به برادوی رفت و سپس به خیابان پرل. از پله‌های بیمارستان بالا رفت و وارد اتاق اورژانس شد، اتاقی کوچک، روشن، تمیز و خالی از بیمار. یکی از پرستارها وقتی آمدن فرانسیس را دید، از یک گوشه برانکاردی آورد و کمک کرد که رودی از کول فرانسیس پایین بیاورد و روی برانکارد دراز بکشد.

- یه ضربه خورده تو سرش، نمی‌تونه راه بره.

پرستار در حالی که چشمان رودی را معاینه می‌کرد، پرسید:

- چه اتفاقی افتاده؟

- یه مردی پایین خیابون مدیسون دیوونه شد و با آجر کوبید تو سرش. شما

یه دکتر دارین که بهش کمک کنه؟

- حالا یه دکتر خبر می‌کنم. مشروب خورده؟

- مشککش این نیست. سرطانِ معده هم داره، اما چیزی که الان عذابش

می‌ده سرشه. اون قدر محکم بود که یه راست داشت می‌رفت جهنم، بهتون بگم

این بیچاره اصلاً تقصیر نداشت.

پرستار به طرفِ تلفن رفت، شماره‌ای گرفت و آرام صحبت کرد. فرانسیس از

رودی پرسید:

- اوضاع چه‌طوره رفیق؟

رودی لبخندی زد، نگاهی کم‌فروغ به فرانسیس انداخت و چیزی نگفت.

فرانسیس با محبت دستی روی شانه‌ی او زد و روی صندلی کنارش ولو شد تا

استراحت کند. تصویرِ خودش را توی آینه‌ی درِ یک قفسه‌ی دیواری دید.

پاپیونش کاملاً کج شده بود، پیراهن و کتش پُر از لکه‌های خونی بود که قبل از

این‌که بفهمد صورتش بریده ریخته بود. صورتش کثیف و لباس‌هایش خاک‌آلود

شده بود. پاپیونش را صاف کرد و کمی از خاکِ روی لباسش را تکاند.

فصل هفتم / ویلیام کندی ۳۱۱

بعد از تلفنِ دوم و مکالمه‌ای که چیزی نمانده بود فرانسیس به میانِ آن بپرد و هوار بکشد تا پرستار به رودی بخت برگشته برسد، بالاخره پرستار پیشِ آن‌ها برگشت. نبضِ رودی را گرفت، یک گوشی آورد و به ضربانِ قلبِ او گوش کرد. و بعد به فرانسیس گفت که روی مُرده.

فرانسیس از جا بلند شد و نگاهی به صورتِ دوستش انداخت و دید که هنوز لبخند روی صورتش ماسیده. جایی که باد نمی‌وزد! پرستار یک فرمِ بیمارستان که روی تخته‌ای الصاق شده بود با یک مداد برداشت و پرسید:

- اسمش چه بود؟

فرانسیس فقط می‌توانست به لبخندِ مات و چشمانِ بی‌فروغِ رودی خیره بماند. دوتا قابله اسحاق نیوتن صاحبِ سیب را به دنیا آورده بودند!

- آقا، اسمش چی بود؟

- اسمش رودی بود.

- رودی چی؟

- رودی نیوتن. اون می‌دونست راه شیری کجاست!

ساعتِ روی برجِ کلیسا، سه‌و‌ربعِ بامداد را نشان می‌داد که فرانسیس به سمتِ جنوب و به طرفِ هتلِ پالومبو راه افتاد تا خود را از سوزِ سرما نجات دهد، کنارِ هلن دراز بکشد و سعی کند به آنچه که اتفاق افتاده بیانداشد و در این باره باید چه کار کند. از کنارِ کارمندِ کشیکِ شبِ هتلِ پالومبو می‌گذشت، با او خوش‌وبشی می‌کرد، و به اتاقی می‌رفت که او و هلن همیشه با هم در این دخمه می‌گرفتند. همین‌طور که به کثافتِ راهرو و قالی‌های نخ‌نما شده نگاه می‌کرد با خود می‌اندیشید که همین هم برای او و هلن زندگی‌ای لوکس به حساب می‌آمد. نوری

را که از زیر در بیرون زده بود، می دید ولی به هرحال در می زد تا اطمینان پیدا کند که اتاق هلن است. وقتی جوابی نمی شنید در را باز می کرد و هلن را می دید که روی زمین افتاده و کیمونویش را به تن دارد.

او وارد اتاق می شد و در را می بست و مدت زیادی به تماشای هلن می ایستاد که موهایش پریشان و روی زمین پخش شده و چهره اش زیبا بود.

پس از لحظه ای، تصمیم می گرفت که او را بلند کند و روی تخت خواب بگذارد، اما بعد نتیجه می گرفت که دلیلی ندارد این کار را بکند، چون همان طور خوب و راحت به نظر می رسید. انگار که خوابیده باشد.

روی صندلی می نشست و مدتی طولانی تماشایش می کرد، مدتی که بعدها هرگز نمی توانست حساب کند که چه قدر بوده، و مصممانه می اندیشید که چه کار عاقلانه ای کرده که از سرجایش تکانش نداده است.

چون کج و کوله نبود.

او به محتویات چمدان باز نگاه می کرد و بریده های روزنامه اش را می دید و آن ها را توی جیب بغل کتش می گذاشت. ریش تراش و قلم تراش خودش و پروانه ای الماس بدلی هلن را پیدا می کرد و آن ها را هم توی جیب کتش می گذاشت. توی جیب کت هلن که داخل کمد آویزان بود سه دلار و سی و پنج سنت را پیدا می کرد و آن را توی جیب شلوارش می گذاشت. هنوز هم تعجب می کرد که پول را از کجا آورده، او دو دلاری را به خاطر می آورد که به دونوان داده بود و می دانست که هرگز به دست هلن نخواهد رسید، به دست خودش هم نمی رسید، آن را به حساب انعامی برای دونوان می گذاشت. هلن تشکر می کند.

بعد روی تخت می نشست و از زاویه ای دیگر به هلن نگاه می کرد. او می توانست ببیند که چشم هایش بسته است و به یاد می آورد که وقت زنده بودنش چه چشمان سبز درخشنده ای بوده، زمردهای معرکه؛ در حالی که

فصل هفتم / ویلیام کندی ۲۱۲

خودش سعی می‌کرد پشتِ پلک‌های بسته‌ی هلن را ببیند، صدای گفت‌وگوی زن‌ها را از پشتِ سرش می‌شنید که می‌گفتند:

— حالا دیگر خیلی دیر شده. حالا دیگر برای دیدنِ اعماقِ روحِ هلن خیلی دیر است.

اما او همان‌طور خیرد می‌ماند. متوجه صفحه‌ی گرامافونی می‌شد که روی تخت به بالش تکیه داده شده بود: و او می‌دانست که هلن چه آهنگی را خریده و یا دزدیده بود. حتماً آهنگِ «خدا حافظ، توکای سیاه» بود که هلن آن‌قدر دوستش می‌داشت، و می‌توانست بشنود که زن‌ها همان آهنگ را با صدایی آهسته از پشتِ سرش می‌خواندند، در حالی که خودش به آثارِ زخم‌هایی که بی‌رحمانه روی روحِ هلن می‌درخشید خیره مانده بود. آثارِ زخم‌های تازه که در بینِ زخم‌های کهنه به سفیدی می‌زد، روحی که خود را از تمامِ زخم‌های دنیا می‌رهانید و با آتشِ سبزِ امید شعله می‌کشید، اما آثارشان بی‌هیچ دست‌خوردگی برجای می‌ماند تا راهی به آگاهی در ژرف‌ترین اسرارِ اهریمن باشد.

فرانسیس، این موجودِ دوگانه، حالا پیرمردی در آستانه‌ی گور، و حالا دوباره پرنده‌ای تازه پَر درآورده با بال‌هایی کم‌توان و نامطمئن، به آرامی با زنان هم‌آواز شد: من می‌روم. با صدایی آهسته می‌خواند، آواز برایش فاش می‌کرد که او هرگز به اعماقِ روحِ هلن نگاه نمی‌کرده بلکه همواره فقط به ژرفایِ خاطراتِ تکرارشونده و اشتباه‌پذیرِ خودش دقیق شده بود. او می‌دانست که در آن لحظه رودی و هلن در اعماقِ هستیِ او آگاهی و شناختِ بسیاری به دست آورده‌اند، خیلی بیشتر از شناختی که او در تمامِ طولِ زندگی‌اش درباره‌ی وجودِ آن دو داشته و یا خواهد داشت.

مردگان، از تمامِ بصیرت‌ها برخوردارند.

او هزارتوی زندگی‌اش را می‌کاوید، به زمانی خیلی پیش از مرگِ هلن، و به

تصویری از او می‌رسید که همان کیمونوی ژاپنی را به تن داشت و بعد از یک عشق‌بازی شیرین در کنارش آرمیده بود و به او می‌گفت:

- تنها چیزی که توی این دنیا می‌خوام اینه که اسمم رو داخلِ خونواده‌م برگردونم.

و فرانسیس آن موقع از جا برمی‌خاست و قول می‌داد که یک روز گورِ هلن را پیدا خواهد کرد، اصلاً مهم نیست که کجا دفن شده باشد، ولی آن را پیدا خواهد کرد و سنگی روی آن خواهد گذاشت که اسمش با حروفی عمیق روی آن حک شده باشد. سنگی که روی آن نوشته شده باشد:

«هلن ماری آرچر، یک روحِ کبیر»

سپس فرانسیس به خاطر می‌آورد که همزمان با به خاموشی گراییدنِ ارواحِ کبیر، نیروهای تاریکی به دنیا پای می‌نهادند و همه‌جا را با صاعقه، کشمکش و آتش پُر می‌کردند. و در آن هنگام درمی‌یافت که می‌بایست برای آمرزشِ روحِ هلن دست به دعا و نیایش بردارد، زیرا این تنها راهی بود که حالا می‌توانست با انجامِ آن یاری‌اش دهد. ولی از آنجا که چشم‌اندازش از دنیای بعدی، بارگاه بهشت نبود که لشکرِ ارواحِ پاک، به نیایش می‌پرداختند، بلکه توده‌ای نامطبوع و غبارآلوده بود، بر فرازِ سوراخی در زمین، جایی که زمین خودش بخاراتِ فرسایشِ زندگی را از آنجا بیرون می‌داد، فرانسیس پرسشی را می‌دید که به گونه‌ای بسیار درخشان در هوا شعله‌ور بود: این مرد چگونه باید دعا بخواند؟ او مدت زمانی که نمی‌دانست چه قدر است به این مسأله می‌اندیشید و بالاخره به این نتیجه می‌رسید که هیچ راهی برای دعا کردن وجود ندارد: نه برای هلن و نه حتی برای خودش.

بعد دولا می‌شد و دستی به سرِ هلن می‌کشید و موهایش را نوازش می‌کرد همچون پدری که سرِ کودکِ نو رسیده‌اش را نوازش می‌کند، آنچنان آرام که

فصل هفتم / ویلیام کندی ۳۱۵

ترتیبِ قرار گرفتنِ موها را بر زمینِ بهم نریزد.
زیرا بسیار زیبا بود.

سپس از اتاقِ هلن بیرون می‌آمد، چراغ را روشن می‌گذاشت. از راهرو رد می‌شد، از پله‌ها پایین می‌رفت، برای کارمندِ شب که روی صندلی‌اش چرت می‌زد دست تکان می‌داد، و دوباره به درونِ سرما و تاریکیِ زنده‌ی شب پا می‌گذاشت.

تا سپیده دم توی قطارِ دلاویر و هودسون^۱ به سمتِ جنوب و چشمه‌های لیموناد می‌رفت. وسطِ واگنِ خالی با آن در نیمه‌باز چمباتمه می‌زد و خودش را از هجومِ باد اندکی کنار می‌کشید. ستاره‌ها را نگاه می‌کرد که همین چند ساعت پیش آتشِ آن‌ها زوالِ ناپذیر به نظر می‌رسید و حالا در پهنه‌ی آسمانی به رنگی بینِ قرمز و بنفش و در حالِ بیدار شدن به خاموشی می‌گرایید.

بستنِ چشم‌ها برایش غیرممکن بود، از این روی به تمامِ آن چیزهایی فکر می‌کرد که می‌توانست حالا انجام دهد. و بعد نتیجه می‌گرفت که نمی‌تواند بینِ تمامِ امکاناتی که در اختیار داشت یکی را برگزیند. تا حالا فقط مطمئن شده بود در دنیایی زندگی می‌کند که رُخدادها خودشان تصمیم می‌گرفتند، تنها کاری که یک مرد می‌توانست انجام دهد، این بود که با یک جهش به ژرفای ابهامِ آن‌ها شیرجه می‌رفت.

پیشِ چشمش تصویری از جرالد را پیچیده در تورِ نقره‌ایِ گورش می‌دید، و بعد تصویرِ مثلِ ستاره‌های آسمان رفته‌رفته رنگ می‌باخت و او دیگر حتی نمی‌توانست رنگِ موی پسرک را به یاد بیاورد. خیلِ زنانی را می‌دید که سه‌تا می‌شدند و سپس یکپارچگیِ ناممکن‌شان به یکدیگر هم محو می‌شد، و بعد فقط

1. Delawar & Hudson.

دهانِ خوش ترکیبِ کاترینا را می‌دید که واژه‌هایی را بیان می‌کرد که در حقیقت شکل‌هایی صامت بود؛ آنگاه درمی‌یافت آنچه را که ترک می‌کند خیلی بیشتر از یک شهر و اجسادِ مردگانِ یک عمر است. او حتی خاطره‌ی آثارِ زخم‌های درخشانِ روی روحِ هلن را پشتِ سر می‌گذاشت.

هنگامی که قطار برای گذر از راهِ خیس سرعتش را کم کرد، استرابری بیل‌سوار شد، قیافه‌اش نسبت به دایم‌الخمیری که در اثرِ سرفه مرده بود نسبتاً خوب به نظر می‌رسید. کت و شلوارِ خوش‌دوختِ آبی پوشیده بود، کلاهی حصیری بر سر و کفش‌هایی به رنگِ توپِ بیس‌بالِ نو به پا داشت.

فرانسیس به او گفت:

- موقعِ زنده بودن هیچ‌وقت این قدر خوش قیافه نبودی. انگار اون جا، حال و روزت روبه‌راه شده.

- هر کی وارد می‌شه یه دست لباسِ ایتالیایی بهش می‌دن، اما رفیق بگو ببینم این دفعه از چی داری فرار می‌کنی؟

- همون کثافتای همیشگی. آژانا.

- چیزی به اسمِ آژان وجود نداره.

- شاید هنوز هیچ‌کدوم‌شون نتونستن بیان بهشت، اما لعنتیا این جا ذلهم کردن.

- هیچ آژانی دنبالت نیست رفیق.

- راست می‌گی؟

- یعنی ممکنه آدمی مثلِ تورو گول بزنم؟

فرانسیس لبخند می‌زد و زیر لبِ ترانه‌ی رودی را زمزمه می‌کرد درباره‌ی جایی که پرنده‌ی آبی آواز می‌خواند. آخرین جرعه‌ی ویسکیِ رودخانه‌ی سبز را سرمی‌کشید که طعمِ آن به مذاقش شیرین و خنک می‌آمد، و به اتاقِ زیرِ شیروانیِ آنی می‌اندیشید.

فصل هفتم / ویلیام کندی ۳۱۷

بیل بد او می گفت:

- آره، درست همونجا. اونا یه تختِ سفری گذاشتن اون گوشه، نزدیک صندوقِ قدیمی تو.
- دیدمش.

فرانسیس می رفت جلوی درِ قطارِ باری و بطریِ خالیِ ویسکی را به طرفِ ماه پرت می کرد، یک ضربه‌ی پیچ‌دار که توی نور خورشیدِ در حالِ طلوع محو می شد. وقتی بطری و ماه به طرفِ بهشت می رفتند، موسیقی‌ای مثلِ نغمه‌ی بانجویی پُر احساس می‌نواختند. نغماتی ملکوتی که فرانسیس را ترغیب می کرد تا با جهشی از قطار بیرون بپرد، و زیرِ بامِ مقدسِ فیلان برای خود سقفی جستجو کند.

فرانسیس گفت:

- صدای موسیقی رو می شنوی؟

بیل گفت:

- موسیقی؟ نمی‌تونم بگم که می‌شنوم.

- صدای بانجو. بانجوی خیلی دوست داشتنی. اون شیشه‌ی خالیِ ویسکی می‌سازدش. بطریِ ویسکی و ماه.
- اگه تو می‌گی همین‌طوره.

فرانسیس دوباره به نغمه‌ی ماه و بطری‌اش گوش می‌داد و آن را واضح‌تر از همیشه می‌شنید. وقتی آدم آن موسیقی را بشنود دیگر نمی‌تواند آنجا دراز بکشد. بلافاصله از روی آن تختِ سفری کهنه بلند می‌شود و پشتِ پنجره‌ی اتاقِ زیرِ شیروانی می‌رود و جیک‌بکر^۱ را می‌بیند که کبوترهایش را پرواز می‌دهد. آن‌ها بالا و گرداگردِ تمامِ ساختمان‌های آن اطراف پرواز می‌کنند، دور می‌زنند و می‌چرخند، مثلِ دایره‌ای بزرگ، آن قدر پرواز می‌کنند که کاملاً خسته می‌شوند،

1. Jake Becker.

آن وقت جیکِ پیر سوتِ مخصوصش را به صدا درمی آورد و آن ها به قفس هاشان برمی گردند. چه موجوداتِ عجیبی!

آنی از فرانسیس پرسید:

- ناهار چی می خوری برات درست کنم؟

- خیلی مهم نیست. ساندویچِ بوقلمونم خوبه.

- بازم چای می خوای؟

- همیشه چای می خوام.

فرانسیس مواظب بود که کنار پنجره ننشیند، چون می ترسید هنگام تماشای کبوتران و یا آن طرفِ اتاق هنگام تماشای بازیِ بچه ها در زمینِ ورزشِ مدرسه دیده شود.

آنی به او می گفت:

- اگه اونا نبیننت هیچ اشکالی پیش نمی آد.

آنی هفته ای دوبار ملاقه های تختِ سفری را عوض می کرد. برای پنجره ها پرده ی قهوه ای روشن می دوخت و یک جفت پرده ی کرکره ی سیاه هم می خرید تا فرانسیس بتواند شب ها کرکره ها را بکشد و روزنامه بخواند.

دیگر برایش ضرورتی نداشت که چیزی بخواند. ذهنش از هر اندیشه ای خالی بود. اگر فکری به ذهنش خطور می کرد، همان قدر توی مغزش می ماند که یک قطره ی شبنم صبحگاهی روی بیابانی پُر از سنگ دوام می آورد. آفتاب بامدادی قطره ی شبنم را بخار می کرد و تنها چیزی که برجای می ماند اثرش روی سنگ بود. سنگ به چنین اثری نیاز ندارد.

نکته این بود که آیا آن ها می فهمیدند این فرانسیس بود که استخوان های کمرِ آن مرد را با چماق خرد کرد؟ چون در حقیقت آن ضربه بود که آن حرامزاده ی قاتل را کشت. آیا دنبالش می گشتند؟ آیا تظاهر می کردند که دنبالش نمی گردند؟ توی صندوقش پولیور ورزشیِ قدیمی اش را پیدا می کرد، آن را

فصل هفتم / ویلیام کندی ۳۱۹

می پوشید، یقه اش را بالا می کشید و صورتش را می پوشاند. بعد هم کلاه ملوانی جورج کوئینز را پیدا می کرد و می گذاشت سرش، همین به او ظاهری ارتشی می بخشید. توی ارتش می توانست کلی درجه و مدال به دست بیاورد. نظم و امور نظامی همیشه برایش جذابیت زیادی داشت. به فکر هیچ کس حتی خطور هم نمی کرد که با کلاه ملوانی جورج دنبالش او بگردد. امکانش خیلی کم بود. آنی از او پرسید:

- فران، ژله دوست داری؟ یادم نمی آد هیچ وقت برات ژله درست کرده باشم. یادم نیست اون وقت ژله بود یا نه.

اگر دنبالش بودند، خوب این تمام چیزی بود که او نوشت. کیتی در را پیش کن. خیس تر از آن است که بتوان شخم زد. به جایی می رفت که گرم بود، جایی که دیگر اجباری نمی دید تا دوباره از آدم ها و یا هوا فرار کند.

ملکوتِ اعلا که لامکان است و در جایی قرار نمی گیرد، نه حرکتی دارد و نه قطبی. محصور در نور و عشق، همچون محوری از شرق تا غرب گیتی را درمی نوردد و تمامی اجرام آسمانی را با خود به جنبش درمی آورد، بهترین و سریع ترین بهشت مادی. فرشته ها توی بهشتِ اعلا ظاهر می شوند.

ولی اگر دنبالش نبودند، روزی به آنی درباره ی گذاشتن این تخت خواب سفری توی اتاقِ دنی اشاره ای می کرد (او می توانست بفهمد که خودِ آنی چنین فکری در سر دارد) ولی این مالِ وقتی بود که همه چیز کاملاً روبه راه می بود، درست و حسابی.

اتاقِ دنی جادار بود.

نورِ صبحگاهی هم به آن می تابید.

اتاقِ کوچولوی خیلی قشنگی بود!



مؤسسه انتشارات نگاه

۲۵۰۰ تومان

ISBN 964-351-171-5



9 789643 511715

طرح جلد: پرویز بیانی